

سر آغاز

ریولیشن^۱ پشت به در ایستاده بود، دست‌های پهن خود را به درگاه سنگی پنجره‌ی باریک تکیه داده بود و شاهین شکاری‌ای را تماشا می‌کرد که زیر خوشه‌ی ابرها می‌چرخید و همزمان جنگل زیر پایش را زیر نظر داشت. قاصد پیر جلوی مرد بلند قامت با لباس پشم قهوه‌ای رهبانیت تعظیمی کرد و

گفت: «شروع شده، سرور من.»

ریولیشن به آرامی برگشت، چشم‌های دودی - خاکستری‌اش روی مرد ثابت ماند و قاصد چشم برگرداند، نمی‌توانست نگاه تیز او را تحمل کند.

ریولیشن خود را روی صندلی عاج کاری پشت میزش انداخت، غرق در فکر به کاغذ پوستی مقابلش نگاهی کرد و گفت: «تمامش رو به من بگو.»

قاصد با صدایی آهسته پرسید: «می‌تونم بشنیم، سرور من.» ریولیشن سرش را بالا آورد و لبخند زد.

«کوتا^۲، عزیز من، البته که می‌تونی بشینی. حواس پرتی منو ببخش. امیدوار

۱. Revelation - به معنای مکاشفه، الهام و روشنگری است که نویسنده به جای اسم از آن استفاده کرده، اما

معنای لغوی آن هم مد نظر بوده است. م.

2. Cotta

بودم بقیه‌ی زندگی‌ام رو این جا توی تینگیس^۱ بگذرونم. هوای آفریقا به من می‌سازه، رفتار مردم دوستانه است و به جز یورش‌های بربرها، کشور در صلح به سر می‌بره. به علاوه، کتابم داره تموم می‌شه.... ولی خوب، توی تاریخ این جور کارها همیشه در مرحله‌ی دوم قرار داره.»

کوتا شاکرانه روی یک صندلی پشت بلند نشست، سر تاس او از عرق می‌درخشید، چشم‌های سیاهش خستگی او را آشکار می‌کرد. از کشتی مستقیم به این جا آمده بود، مشتاقانه می‌خواست خود را از اخبار بد رها سازد، با این حال دوست نداشت آن بار را روی شانه‌های مردی که مقابلش نشسته بود بگذارد.

«از این که چطوری شروع شد داستان‌های زیادی تعریف می‌کنن. همه با هم تناقض دارن یا زیادی بهش شاخ و برگ دادن، اما، همان طور که شما حدس زدین، گوت^۲‌ها فرماندهی جدیدی دارن که قدرتی خارق‌العاده داره. سپاهش مطمئناً شکست ناپذیره و از میون قلمرو شمالی یک راه پر از خون و خونریزی باز می‌کنه. هنوز با سیکامبریان^۳‌ها و نروژی^۴‌ها مقابله نکرده، ولی نوبت اون‌ها هم می‌رسه.»

ریولیشن سرش را به تأیید تکان داد.

«از جادوگری هم خبری هست؟»

«مأمورهای اسقف روم همگی شهادت می‌دن که واتان^۵ با دنیای مرده‌ها ارتباط داره و می‌تونه روح احضار کنه. اون دخترهای جوون رو قربانی کرده و از روی اجساد اون‌ا کشتی‌های تازه‌اش رو به آب انداخته. مشمنز کننده است... همه‌ی اینا. تازه، ادعا می‌کنه که یکی از خدایانه!»

راهب بزرگ پرسید: «قدرت هاشو چطوری بروز می‌ده؟»

«اون توی جنگ شکست ناپذیره. هیچ شمشیری قادر نیست بدنش رو لمس کنه. ولی می‌گن می‌تونه ارواح رو ظاهر کنه. حتی بیش‌تر از این. یکی از نجات یافتگان جنگ رایتیا^۶ قسم می‌خوره که آخر روز گوت‌های مرده وسط میدان

1. Tingis

۲. Goth - قبیله‌ای ژرمنی که در قرن‌های سوم و چهارم میلادی به روم حمله کردند.

3. Sicambrian

4. Norse

5. Wotan

6. Raetia

دشمن از جا بلند شدن و اون‌ا رو قتل عام کردن. لازم نیست اضافه کنم سپاه اون‌ا از هم پاشید. برای این داستان فقط می‌تونم به گفته‌های یک مرد استناد کنم، اما فکر می‌کنم حقیقت رو می‌گفت.»

«گوت‌ها چی می‌گن؟»

«اون‌ا می‌گن واتان نقشه‌ی یک حمله‌ی گسترده به بریتانیا رو می‌کشه، جایی که جادو از همه جا قوی‌تره. واتان ادعا می‌کنه خونه‌ی خدایان باستانی توی بریتانیا است و دروازه‌ی وال‌ها^۱ در سورویودونوم^۲ نزدیک دایره‌ی عظیم قرار داره.»

ریولیشن زیر لب گفت: «واقعاً همین طوره.»

کوتا با چشم‌های گرد شده پرسید: «چی گفتین، راهب اعظم؟»

«متأسفم، کوتا، با صدای بلند فکر می‌کردم. درویدها^۳، همین طور اقوام قبل از اون‌ا، همیشه دایره‌ی عظیم رو مکان افسون و جادو تصور می‌کردن. واتان درست می‌گه، می‌شه گفت یک جور دروازه است و نباید به اون اجازه داد از این دروازه رد بشه.»

«فکر نمی‌کنم سپاهی وجود داشته باشه که بتونه در مقابل واتان بایسته، به جز خون شاه، طبق گزارش‌هایی که گرفتیم قلمرو اون مدام تحت شورش و تهاجم قرار داره. ساکسون‌ها^۴، جوت‌ها^۵، انگل‌ها^۶ و حتی قبایل بریتانیایی مرتب بر علیه اون قیام می‌کنن، چطوری می‌تونه مقابل بیست هزار جنگجوی گوتیک^۷ که توسط یک جادوگر شکست‌ناپذیر رهبری می‌شن ایستادگی کنه؟»

ریولیشن لبخند پهنی بر لب آورد، چشم‌های دودی او با خوش خلقی ناگهانی درخشید. «هیچ وقت آتر^۸ رو دست کم نگیر، دوست من. اون هم تا حالا شکست رو نشناخته... و شمشیر قدرت رو در دست داره. شمشیر کانوبلین^۹....»

کوتا گفت: «ولی اون حالا یک پیرمرده. بیست و پنج سال جنگ حتماً اثرش رو

۱. Valhalla - (افسانه اسکاندیناوی) سالن پذیرایی رب النوع اودین که ارواح فرمان‌های کشته شده در جنگ را در آن جا می‌پذیرند تا ابدیت را در جنگ و شادی سپری کنند.

2. Sorviodunum

۳. Druids - کاهنان مذهبی سنی در بریتانیا، ایرلند و فرانسه‌ی قدیم.

4. Saxons

5. Jutes

6. Angles

7. Gothic

8. Uther

9. Cunoblin

گذاشته. و خیانت بزرگ....»

ریولیشن با تندی گفت: «داستانش رو می‌دونم. برامون شراب بریز و بذار کمی فکر کنم.»

راهب اعظم مرد مسن‌تر را تماشا کرد که شرابی قرمز رنگ را در دو جام مسی ریخت، یکی از آن‌ها را با لبخندی پذیرفت تا خشونت پاسخ آخر را جبران کرده باشد.

«حقیقت داره که مأمورهای واتان دنبال دخترهای جوونی می‌گردن که استعدادهای ویژه دارن؟»

«بله. آینده بین‌ها، شفاگرها، دخترهایی که می‌تونن به زبان صحبت کنن. می‌گن همه‌شون رو به عقد خودش در می‌آره.»

ریولیشن گفت: «اون‌ها رو می‌کشه. قدرتش از همین جانشی می‌شه.»
راهب از جایش بلند شد، پشت پنجره رفت و خورشید را که میان آتش فرو می‌نشست، تماشا کرد. پشت او کوتا چهار شمع روشن کرد، سپس چند دقیقه در سکوت منتظر شد. سرانجام لب به سخن گشود. «سرور من، می‌تونم بپرسم چرا شما نگران وقایع تمام دنیا هستین؟ جنگ همیشه بوده. نفرین انسان ایینه که همیشه دست به کشتار برادرهایش بزنه و بعضی‌ها اعتقاد دارن خود خداوند این مجازات رو برای بهشت عَدَن تعیین کرده.»

ریولیشن رویش را از شکوه غروب آفتاب برگرداند و دوباره روی صندلی‌اش نشست.

«تمام زندگی در هماهنگی کامل قرار داره، کوتا. نور و تاریکی، ضعیف و قوی، خیر و شر. توازن طبیعت. در تاریکی دایمی تمام گیاهان از بین می‌رن. زیر آفتاب دایمی پژمرده و خشک می‌شن. توازن یعنی همه چیز. باید با واتان مقابله کرد، وگرنه اون به یک خدا تبدیل می‌شه، خدایی سیاه و بد سیرت، خون آشام، روح ربا.»

«شما با اون مقابله می‌کنین، سرور من؟»

«باهاش مقابله می‌کنم.»

«ولی شما ارتشی ندارین. پادشاه یا سردار جنگی نیستین.»

«تو نمی‌دونی من چی هستم، دوست قدیمی من. بیا، این جام‌هارو پر کن، اون وقت می‌بینم سنگ جادو چی به ما نشون می‌ده.»

ریولیشن به طرف صندوقی از چوب بلوط رفت و از کوزه‌ای گلی توی کاسه‌ای کم عمق و نقره‌ای رنگ آب ریخت و آن را محتاطانه روی میز گذاشت. منتظر شد تا موج‌های کوچک از میان برود و بعد سنگی طلایی را بالا برد و به آرامی روی آب به چرخش در آورد. شعله‌ی شمع‌ها، بدون اثری از نسیم، سوسو زد و خاموش شد و کوتا خود را به جلو خم کرد و به آب درون کاسه که اکنون به رنگ تیره و مخملی در آمده بود خیره شد.

اولین نقشی که ظاهر شد، چهره‌ی پسری جوان، مو سرخ با نگاهی هیجانزده بود که با شمشیری چوبی به هوا ضربه می‌زد. در نزدیکی او جنگجویی پیرتر نشسته بود، کاسه‌ای چرمی روی دست راست قطع شده‌اش بسته بود. ریولیشن با دقت آن‌ها را تماشا کرد، سپس دستش را روی آب حرکت داد. اکنون آن دو نفر می‌توانستند آسمان آبی و دختری با لباس سبز کم‌رنگ را ببینند که کنار دریاچه‌ای نشسته بود.

کوتا زیر لب گفت: «اونا کوه‌های رایتیا هستن.» دختر موهای تیره‌اش را به آرامی می‌بافت.

ریولیشن گفت: «اون کوره. می‌بینی چطوری به آفتاب نگاه می‌کنه و پلک نمی‌زنه؟»

ناگهان صورت دختریه سوی آن‌ها چرخید. گفت: «صبح بخیر.» کلمات بدون صدا در ذهن هر دو مرد شکل گرفت.

ریولیشن به نرمی پرسید: «تو کی هستی؟»

دختر پاسخ داد: «چقدر عجیب، صدای تو مثل نسیم صبحگاهی و مثل این که از راه خیلی دور به گوش می‌رسه.»

«من خیلی دور هستم، فرزندم. تو کی هستی؟»

«آندوین^۱»

«کجا زندگی می‌کنی؟»

«توی سیساترا^۱ با پدرم آنگیست^۲. شما کی هستین؟»

«من ریولیشن هستم.»

«دوست هستی؟»

«واقعاً که هستم.»

«فکر می‌کردم. کسی که کنار تو ایستاده کیه؟»

«از کجا می‌دونی کسی کنار منه؟»

«این موهبت خدا دادی منه، استاد ریولیشن. اون کیه؟»

«اسمش کوتا است. یکی از راهب‌های مسیح سفید. خیلی زود ملاقاتش

می‌کنی؛ اون هم دوسته.»

«می‌دونم. می‌تونم مهربونی‌اش رو احساس کنم.»

ریولیشن یکبار دیگر دستش را روی آب تکان داد. اکنون مرد جوانی با موهای بلند پرکلاغی را دید که گله‌ای از اسب‌های سیکا مبریا را در دره‌های پشت لاندینیوم^۳ هدایت می‌کرد. مرد جوان استخوان‌بندی قوی و چهره‌ای زیبا داشت و صورتش را پاک و تمیز اصلاح کرده بود. ریولیشن سوار کار را با دقت زیاد واریسی کرد.

این بار آب خود به خود لرزید. ابری تیره و توفان‌زا نیزه‌ی صاعقه‌های خود را میان آسمان شب فرستاد. از میان ابرها موجودی پرنده با بال‌های چرمی و سری بزرگ و سه گوش ظاهر شد. روی پشتش جنگجویی با ریش زرد نشسته بود؛ دستش را بالا برد و صاعقه‌ای به سوی دو مرد تماشاگر فرود آمد. درست هنگامی که آب از هم باز شد، بازوی ریولیشن جلو رفت؛ نوری سفید کف دستش درخشید و بوی گوشت سوخته تمام اتاق را پر کرد. آب بخار کرد و جوشید و در هاله‌ای از مه ناپدید شد. کاسه‌ی نقره‌ای ذوب شده و به صورت مایعی سیال و نقره‌ای از روی میز سرازیر شد و چوب را به آتش کشید. کوتا با دیدن دست سوخته‌ی ریولیشن منقلب شد. راهب اعظم سنگ طلایی را بالا برد و روی دست

1. Cisastra

2. Ongist

3. Londinium

سوخته‌اش کشید. پوست بلافاصله التیام یافت، اما حتی جادو نیز نمی‌توانست خاطره‌ی درد را از میان ببرد و ریولیشن روی صندلی‌اش افتاد، قلبش به شدت می‌کوفت و عرقی سرد روی صورتش نشسته بود. نفسی عمیق کشید و به چوب شعله‌ور خیره شد. آتش فروکش کرد، دود ناپدید شد و در اطراف‌شان شمع‌ها روشن شد.

«اون از وجود من خبر داره، کوتا. ولی با این حمله، باعث شد من هم به وجودش پی ببرم. اون هنوز کاملاً آماده نیست دنیا رو توی تاریکی فرو ببره؛ هنوز به یک قربانی دیگه نیاز داره.»

پیرمرد زمزمه کرد: «برای چی؟»

«به زبان این دنیا؟ می‌خواد دروازه‌های جهنم رو باز کنه.»

«می‌شه جلوییش رو گرفت؟»

ریولیشن شانه‌هایش را بالا انداخت: «خواهیم دید، دوست من. تو باید به مقصد رایتیا کشتی‌گیری و آندوین رو پیدا کنی. بعد اونو ببر بریتانیا، پهلوی نوو یوماگوس^۱. سه ماه دیگه می‌بینمت. وقتی اون جا رسیدی در بخش جنوبی میهمانخانه‌ای پیدا می‌کنی که فکر کنم اسمش نشان‌گاو باشه. هر روز ظهر بیا و یک ساعت منتظر باش. هر وقت بتونم بهت ملحق می‌شم.»

«اون دختر کور باید قربانی بشه؟»

«آره.»

«پس اون پسر مو قرمز و سوار کار چی می‌شن؟»

«هنوز نمی‌دونم. دوست هستن یا دشمن... فقط زمان به ما نشون می‌ده. پسره آشنا به نظر می‌رسه، ولی یادم نمی‌آد کجا دیدمش. لباس قبیله‌ی ساکسون رو پوشیده بود و من هیچ وقت میون اون‌ها نبودم. ولی سوار کار رو می‌شناسم؛ اسمش اورسوس^۲ است، از خاندان مرووی^۳. فکر می‌کنم یک برادر داره و با تمام وجود می‌خواد ثروتمند بشه.»

کوتا آرام پرسید: «و اون مردی که سوار اژدها بود؟»

1. Noviomagus

2. Ursus

3. Merovee

«دشمن، از آن سوی سرزمین مه.»

«واقعاً همون واتان بود، خدای خاکستری؟»

ریولیشن جرعه‌ای از شرابش نوشید. «واتان؟ اون تا حالا اسم‌های زیادی داشته. اودین یک چشم^۱، لوکی^۲. در شرق بهش می‌گن پرگمش^۳، یا ملوک^۴، یا حتی بعل^۵. بله، کوتا، اون آسمانی و فنا ناپذیره. و هر جا که قدم بذاره هرج و مرج دنبالش می‌آد.»

«طوری حرف می‌زنین انگار اونو می‌شناسین.»

«می‌شناسمش. یکبار باهاش جنگیدم.»

«چه اتفاقی افتاد.»

راهب اعظم پاسخ داد: اونو کشتم. کوتا.»

۱

گریستا^۱ پسرک را تماشا می‌کرد که شمشیر چوبی را می‌گرداند و به هوای اطرافش یورش می‌برد و ضربه می‌زد. «پاها، پسر، به پاهایت فکر کن.» پیرمرد سینه‌اش را صاف کرد و آب دهانش را روی علف‌ها انداخت، سپس جای میچ قطع شده‌اش را خاراند. «یک شمشیر زن باید تعادل رو یاد بگیره. تیزی چشم و بازوی قوی کافی نیست. افتادن یعنی مردن، پسر.» پسر جوان تیغ چوبی را در زمین فرو کرد و کنار جنگجوی پیر نشست. عرق روی ابروهایش می‌درخشید و چشم‌های آبی آسمانی او می‌درخشید. گفت: «ولی در حال پیشرفتم، درسته؟» «البته که پیشرفت می‌کنی، کورماک^۲، فقط آدم‌های احمق نمی‌تونن پیشرفت کنن.»

پسر شمشیر را از زمین بیرون کشید و خاک را از روی تیغ‌های تراشیده پاک

۱. Odin - رب‌النوع هنر و فرهنگ و جنگ و مرده‌ها در افسانه‌های اسکاندیناوی - م.

۲. Loki - رب‌النوع ارواح خبیثه و فتنه در اسطوره‌ی اسکاندیناوی - م.

۳. Purgamesh - مجموعه‌ای از حماسه‌های بابلی که ظاهراً گیل‌گمش قهرمان اصلی آن بوده است - م.

۴. Moloch یا Molech - نام بت کنعانی که مردم بچه‌های خود را برایش قربانی می‌کردند - م.

۵. Baal - خدای مونث کنعانیان و فنیقیه - م.

کرد. «چرا این قدر کوتاهه؟ چرا باید با شمشیر رومی تمرین کنم؟»

«دشمن رو بشناس. به ضعف هاش اهمیت نده؛ اگر ذهن فعالی داشته باشی خودت به اون‌ها پی می‌بری. قدرت هاش رو بشناس. رومی‌ها دنیا رو فتح کردن، پسر، فقط با شمشیرهایی مثل این. می‌دونی چرا؟»

«نه.»

گریستا لبخند زد. «چند تا چوب برام جمع کن، کورماک. چوب‌هایی که بتونی راحت با انگشت‌هات بشکنی.» هنگامی که پسرک خندید و به سمت درخت‌ها رفت، گریستا تماشايش کرد و حالا که نمی‌توانست از نزدیک او را ببیند، به خود اجازه داد غرورش آشکار شود.

وقتی غرور جایش را به خشم داد، اندیشید، چرا این قدر احمق توی دنیا هست؟ چرا مردم نمی‌توانستند توانایی‌های نهفته در این جوان را ببینند؟ چطور می‌توانستند برای گناهی که خود مرتکب نشده بود از او متفر باشند؟

کورماک بیست قطعه چوب به ضخامت انگشت جلوی پای گریستا انداخت و پرسید: «اینا کافیه؟»

«یکی‌اش رو بردار و بشکن.»

کورماک چوبی را برداشت و آن را شکست: «کار آسونیه.»

«ادامه بده، پسر، همه شون رو بشکن.»

وقتی جوان کارش را انجام داد، گریستا قطعه‌ای نخ پَرک از کمر بندش بیرون کشید. «حالا ده تا دیگه چوب بیار و با این نخ اون‌ها را به همدیگه ببند.»

«مثل مشعل؟»

«دقیقاً. محکم ببندشون.»

کورماک ده قطعه چوب پیدا کرد و آن‌ها را به هم بست. سپس آن‌ها را به گریستا داد، اما پیرمرد سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

دستور داد: «اونو بشکن.»

«خیلی کُلفته.»

«سعی کن.»

پسرک به چوب‌ها فشار آورد، صورتش سرخ شد و عضلات بازو و

شانه‌هایش زیر پیراهن پشمی و سرخش درهم پیچید.

«چند دقیقه پیش بیست تا از این چوب‌ها رو شکستی، ولی حالا نمی‌توننی این ده تا رو بشکنی.»

«ولی اون‌ها به هم بسته شدن، گریستا. حتی کالدر^۱ نمی‌تونه اونارو بشکنه.»

«این همون رازیه که رومی‌ها توی شمشیرهای کوتاه خود داشتن. جنگجوی ساکسونی با شمشیر بلند می‌جنگه، اونو توی فضای وسیع به چرخش در می‌آره. هم رزم‌هاش نمی‌تونن نزدیک اون بجنگن، چون ممکنه از ضربه‌ی شمشیرش زخمی بشن، بنابراین هر نفر به تنهایی می‌جنگه، اگرچه تعدادشون ده هزار نفره. اما یک رومی با شمشیر کوتاه می‌تونه سپر به سپر رفیق خودش بجنگه و تیغش مثل نیش افمی فرود می‌آد. لژیون اون‌ها مثل چوب‌ها بود، بسته به همدیگه.»

«پس اگه این قدر شکست‌ناپذیر بودن، چطوری مغلوب شدن؟»

«قدرت ارتش به خوبی فرمانده‌اش بستگی داره و فرمانده فقط بازتاب امپراطوریه که اونو منصوب کرده. روم روزهای اوج خودش رو داشته. حالا حشره‌ها توی بدن روم می‌خزند، کرم‌ها توی مغزش وول می‌خورن و موش‌ها عضلاتش را می‌جونند.»

پیرمرد دوباره تف کرد، چشم‌های آبی‌اش می‌درخشید.

کورماک پرسید: «تو باهاشون جنگیدی، مگه نه؟ توی گالیا^۲ و ایتالیا؟»

«باهاشون جنگیدم. دیدم چطوری لژیون‌هاشون جلوی شمشیرهای پُر از خونِ گوت‌ها و ساکسون‌ها از هم پاشیده شد. دلم می‌خواست برای روح اون رومی‌های قوی گریه کنم. ما هفت لژیون رو شکست دادیم، تا این که دشمنی جلوی خودمون دیدیم که ارزش جنگیدن رو داشت؛ آفریانوس^۳ و لژیون شونزدهم. آه، کورماک، عجب روزی بود؛ بیست هزار جنگجوی قوی، سرمست از پیروزی، مقابل یک لژیون پنج هزار نفره قرار گرفتن. من بالای تپه ایستاده بودم و نگاه‌شون می‌کردم، سپرهای برنزی‌شون برق می‌زد. وسط اون‌ها، روی یک نریان سفید، خود آفریانوس نشسته بود. شصت ساله بود و برخلاف افرادش، مثل

1. Calder

2. Gallia

3. Afroanus

ساکسون‌ها ریش داشت. روی سرشون ریختیم، ولی مثل این بود که آب روی سنگ بریزه. صف شون تاب آورد. بعد شروع به پیشروی کردن و ما رو دو قسمت کردن. دو هزار نفر از ما به جنگل فرار کردیم. عجب مردی! قسم می‌خورم خون ساکسونی توی رگ‌هاش داره.»

«چه اتفاقی براش افتاد؟»

گریستا زیر لب خندید: «امپراطور اونو به روم احضار کرد و دستور داد اعدامش کنن. کرم توی مغز، کورماک.»

پسرک پرسید: «چرا؟ چرا یک فرماندهی مقتدر رو کشت؟»

«بهش فکر کن، پسر.»

«من که سر در نمی‌آرم.»

«رازش در همینه، کورماک. سعی نکن از داستان سر در بیاری. قلب مردم رو جست و جو کن. حالا برگرد سر کارهات و بذار من این بزها رو تماشا کنم و ببینم چه جووری شکم‌هاشون رو باد می‌کنن.»

صورت پسرک آویزان شد و گفت: «من دوست دارم پیش تو باشم، گریستا. من... من این جا احساس آرامش می‌کنم.»

«دوستی یعنی همین، کورماک دیمانسون^۱. ازش قدرت بگیر، چون دنیا امثال من و تو رو درک نمی‌کنه.»

«چرا تو با من دوستی، گریستا.»

«چرا شاهین پرواز می‌کنه؟ چرا آسمون آبیّه؟ حالا برو. قوی باش.»

گریستا پسرک را تماشا کرد که با افسردگی از چمنزار بلند به طرف کلبه‌های زیر، پایین رفت.

آن‌گاه جنگجوی پیر نگاهش را به طرف افق و ابرهای سبک برگرداند. دست بریده‌اش درد می‌کرد. روکش چرمی را از روی مچ خود برداشت و پوست جوش خورده را مالش داد. سپس شمشیر چوبی را از زمین بیرون کشید و روزهایی را به یاد آورد که شمشیر خودش نامی داشت و تاریخی و بیش‌تر از آن، آینده‌ای.

اما این داستان به پانزده سال قبل مربوط می‌شد، وقتی خون‌شاه راه خود را از میان ساکسون جنوبی باز می‌کرد، می‌سوزاند و قصابی می‌کرد، قلب مردم را از سینه بیرون می‌کشید و آن را میان مشت زره پوش خود بالای سرشان نگه می‌داشت. باید همه را می‌کشت، اما چنین نکرد. مجبورشان کرد سوگند وفاداری یاد کنند و به آن‌ها سکه قرض داد تا مزارع و خانه‌های ویران شده‌ی خود را باز سازی کنند.

نزدیک بود گریستا در جنگ آخر خون‌شاه را به قتل برساند. او راهش را از میان مربع سپرها می‌گشود و به سمت پادشاه با موهای سرخ آتشین می‌رفت که شمشیری روی مچ دستش فرود آمد و تقریباً آن را قطع کرد. سپس سلاح دیگری به کلاهخود او خورد و گیج و منگ بر زمین افتاد. تقلا می‌کرد از زمین بلند شود، اما سرش گیج می‌رفت. هنگامی که سرانجام به هوش آمد و چشم‌هایش را باز کرد، دریافت به چشم‌های خون‌شاه نگاه می‌کند که کنارش زانو بر زمین زده بود. گریستا دستش را پیش برد تا گلوی او را بفشارد، اما انگشتی وجود نداشت، فقط یک نوار زخم بندی خون آلود به جایش بود.

خون‌شاه گفت: «تو جنگجوی بی‌نظیری هستی، بهت احترام می‌ذارم.»

«ولی دستم رو قطع کردی!»

«دستت به یک نخ آویزان بود. امکان نگه داشتن اون وجود نداشت.»

گریستا خودش را وادار کرد بلند شود، سکندری خورد، سپس اطرافش را نگاه کرد. زمین پر از اجساد مرده‌ها بود و زن‌های ساکسون در میان جنازه‌ها راه می‌رفتند و دنبال عزیزان خود می‌گشتند.

گریستا به سمت پادشاه برگشت و غریب: «چرا جونم رو نجات دادی؟»

او فقط لبخندی زد و روی پاشنه‌هایش چرخید و در میان محافظانش از جبهه‌ی نبرد دور شد و به سمت چادری سرخ رنگ در کنار جویبار موج رفت.

گریستا روی زانوهایش به زمین افتاد و نعره کشید: «چرا؟»

صدایی گفت: «فکر می‌کنم خودش هم نمی‌دونه.» گریستا چشمش را به بالا گرداند.

تکیه زده بر عصایی پر نقش و نگار از چوب سیاه براق، یک بریتانیایی میانسال

با ریش خاکستری-بلوند کم پشت روی چانه‌ای تیز ایستاده بود. گریستا دید پای چپ او پیچیده و از شکل افتاده است. مرد دستش را برای کمک جلو برد، اما مرد ساکسونی آن را نادیده گرفت و خودش را بالا کشید.

مرد به آرامی گفت: «اون بعضی وقت‌ها به حس ششم خودش تکیه می‌کنه.» در چشم‌های کمرنگش هیچ نشانی از بی حرمتی نبود.

گریستا پرسید: «تو از قبایل هستی؟»
«بریگانت.»

«پس چرا دنبال این رومی راه افتادی؟»
«چون این سرزمین به اون تعلق داره و اون خود سرزمینه. اسم من پراساما کوس^۱ است.»

«پس من به خاطر هوس شاه زنده‌ام؟»
«آره، وقتی تو به دیوار سپر حمله کردی من کنارش بودم. عمل متهورانه‌ای بود.»

«من مرد متهوری هستم. حالا می‌خواد با ما چکار کنه؟ ما رو بفروشه؟»

«فکر می‌کنم می‌خواد راجت‌تون بذاره.»

«چرا چنین کار احمقانه‌ای رو انجام بده.»

پراساما کوس لنگ لنگان به طرف تخته سنگی بیرون زده رفت و رویش نشست. گفت: «یک اسب بهم لگد زد و بعد از اون پایم دیگه قدرت نداره. دستت چطورره؟»

گریستا کنار مرد ایلپاتی نشست و گفت: «مثل آتیش می‌سوزه.» به زن‌ها نگاه کرد که هنوز صحنه‌ی جنگ را جست و جو می‌کردند و کلاغ‌ها که در گرسنگی خود می‌چرخیدند و جیغ می‌زدند.

پراساما کوس گفت: «پادشاه می‌گه تو هم از این سرزمین هستی. اون ده ساله که این جا حکومت می‌کنه. ساکسون‌ها و جوت‌ها و انگل‌ها و گوت‌ها را می‌بینی که در این سرزمین مه متولد می‌شن. اونا دیگه متجاوز نیستن.»

1. Prasamaccus

«اون فکر می‌کنه ما اومدیم این جا که به یک پادشاه رومی خدمت کنیم؟»
«شاه می‌دونه شما چرا اومدین، که چپاول کنین و بکشین و ثروتمند بشین. ولی این جا موندین تا کشاورزی کنین. چه احساسی به این زمین دارین؟»
«من این جا به دنیا نیومدم، پراساما کوس.»

مرد بریگانت لبخند زد و دست چپش را جلو آورد. گریستا به آن نگاه کرد، بعد به شکل جنگجو‌ها با او دست داد، میچ به میچ.

«فکر می‌کنم برای اولین دفعه خوب از دست چپت استفاده کردی.»

«باید یاد بگیره از شمشیر هم استفاده کنه. اسم من گریستا است.»
«تو رو قبلاً دیدم. توی جنگ بزرگ نزدیک ابورا کوم^۱، روزی که شاه به وطن برگشت.»

گریستا به نشانه‌ی تصدیق سرش را تکان داد. «تو چشم‌های تیزی داری و حافظه‌ی بهتر. همون روز دو خورشید. تا حالا چیزی مثل اون ندیدم، دلم هم نمی‌خواد ببینم. اون روز ما کنار بریگانت‌ها و شاه بزدل، الدارد^۲، می‌جنگیدیم. تو با اون بودی؟»

«نه. من کنار آتر و لژیون نهم زیر دو خورشید ایستاده بودم.»
«روز خون شاه. از اون موقع به بعد همه چی خراب شده. چرا نمی‌شه شکستش داد؟ چطوری همیشه می‌دونه ضربه‌اش رو کجا وارد کنه؟»
«اون خود سرزمینه، سرزمین هم اینو می‌دونه.»

گریستا چیزی نگفت. انتظار نداشت آن مرد راز پادشاه را بر ملا کند.
از هفت هزار جنگجوی ساکسونی که آغازگر جنگ بودند تنها هزار و صد نفر باقی ماندند. آتر از این‌ها خواست زانو بزنند و سوگند خون یاد کنند که دیگر هرگز بر علیه او بر نخواهند خواست. در عوض زمین همانند قبل به آن‌ها تعلق می‌گیرد. اما این بار طبق حقوق قانونی و نه توسط فتح و تصرف. همچنین شاه خودشان ولف هیر^۳، پسر اورسا^۴، پسر هنگیست^۵، را زنده گذاشت تا همچنان بر آن‌ها حکومت کند. حرکت شجاعانه‌ای بود. گریستا زیر نور صبحگاهی همراه

1. Eboracum

2. Eldard

3. Wulfhere

4. Orsa

5. Hengist

دیگران جلوی چادر پادشاه زانو بر زمین زد و آتر را که با پسرک، ولف هیر، ایستاده بود، تماشا کرد.

ساکسون‌ها، حتی در شکست، لبخند می‌زدند. زیرا می‌دانستند جلوی پادشاه خود زانو بر زمین زده‌اند و نه مقابل فاتح. خون شاه نیز این را می‌دانست.

او گفت: «قول می‌دهم دوستی ما به استحکام این شمشیر باشه.» شمشیر کانوبلین را بالا برد، نور آفتاب مثل آتش روی فولاد درخشید. «اما دوستی بهایی داره. این شمشیر هیچ شمشیر دیگه‌ای رو در دست‌های ساکسون‌ها نمی‌پذیره.» زمزمه‌ای خشم‌آلود در میان مردهای زانو زده پیچید. پادشاه گفت: «به سوگند خودتون وفادار بمونین، شاید این روند تغییر پیدا کنه. اما اگر وفادار نباشین، من بر می‌گردم و از آندریدا^۱ تا ونتا^۲ هیچ مرد و زن و حتی بچه‌ی شیرخواری رو زنده نمی‌گذارم. انتخاب با خود شماست.»

طی دو ساعت پادشاه و سپاهش آن‌جا را ترک کردند و ساکسون‌های حیرت‌زده در شورای واتان گرد هم آمدند. ولف هیر فقط دوازده سال داشت و نمی‌توانست رأی دهد. کالدِر به عنوان مباشر انتخاب شد تا در اداره‌ی حکومت او را یاری دهد. بقیه‌ی روز به انتخاب اعضای شورا سپری شد. از هجده نفر عضو قبلی فقط دو نفر زنده مانده بودند، اما تا غروب تمام جایگاه‌ها یکبار دیگر پر شد.

دو ساعت بعد از غروب هجده عضو جلسه‌ای گذاشتند و اکنون کار اصلی آغاز شد. قرار گذاشته شد عده‌ای به شرق بروند و به پسر هنگیست، درادا^۳ ملحق شوند، که به رغم همه چیز، عموی ولف هیرو و خویشاوند خونی او بود. بقیه باید صبر می‌کردند تا سپاهی دیگر گردآوری شود. عده‌ای پیشنهاد کردند از آن سوی آب‌ها کمک طلب کنند، جایی که جنگل‌های مرووینیان نیازمند جایگزینی مردهای جنگجو بود.

دو حادثه مسیر روز را تغییر داد. ظهر هنگام، کالسکه‌ای حاوی طلا و نقره از طرف پادشاه رسید تا طبق نظر شورا بین مردم تقسیم شود. این هدیه به تنهایی به

1. Anderida

2. Venta

3. Drada

معنای خرید غذا برای زمستان سرد پیش رو، پتو و داد و ستد کالا با مرووینیان در گالیا بود.

دوم، کالدِر نطقی ایراد کرد که تا سالیان سال، اگر نه در دلِ شنونده‌ها، اما در ذهن‌شان باقی می‌ماند.

«من با خون شاه جنگیدم و شمشیرم با خون محافظان او رنگین شد. اما چرا با او جنگیدیم؟ اینو از خودتون بپرسین. من می‌گم به خاطر این بود که احساس می‌کردیم می‌تونیم اونو شکست بدیم و از ونتا، لاندینیوم، دوبریس^۱ و بقیه‌ی شهرهای تجاری غنایمی به دست بیاریم. اما حالا می‌دونیم شاه شکست نمی‌خوره... نه توسط ما... شاید نه توسط درادا. شما کالسکه رو دیدین، از چیزی که می‌تونستیم با لشکرکشی به دست بیاریم خیلی بیش‌تره. من می‌گم منتظر بشیم و گفته‌هاش رو قضاوت کنیم: سر مزارع خودمون برگردیم، مرمت کنیم و هر چقدر می‌تونیم محصول مون رو جمع آوری کنیم.»

جنگجویی بلند قد فریاد زد: «مردهای بدون شمشیر، کالدِر. پس چطوری می‌تونیم به وال‌ها^۲ برسیم؟»

کالدِر گفت: «خود من پیرو مسیح سفید هستم، بنابراین هیچ علاقه‌ای به وال‌ها^۳ ندارم. ولی اگه تورو نگران می‌کنه، اسنوری^۲، به درادا ملحق بشو. هر مردی که می‌خواد بجنگه همین کارو بکنه. به ما پیشنهاد دوستی شده و مطمئناً چیزهای خیلی بدتری از کالسکه‌ای پر از طلا توی دنیا هست که از یک فاتح به مغلوب برسه.»

اسنوری از جایش بلند شد و گفت: «به خاطر اینکه اون از ما می‌ترسه. من پیشنهاد می‌کنم با طلاهای اون اسلحه بخریم و سربازگیری کنیم و بعد به کامولودونوم^۳ یورش ببریم.»

کالدِر گفت: «شاید می‌خواهی انبار علوفه رو با خودت به جنگ ببری.» همه به گفته‌اش خندیدند، زیرا به خوبی می‌دانستند اسنوری در مقابل رومی‌ها زیر پتویی در انبار بزرگ علوفه پنهان شده بود و تنها زمانی که دشمن آن را به آتش

1. Dubris

2. Snorri

3. Camulodunum

کشید بیرون آمد. او فقط به خاطر وسعت املاکش به عضویت شورا انتخاب شده بود.

اسنوری گفت: «من تحت محاصره قرار داشتم، یا باید اون کارو می‌کردم و یا می‌مردم. من سهم طلای خودم رو می‌گیرم و به درادا می‌پیوندم.»
کالدِر گفت: «کسی طلایی با خودش نمی‌بره. هدیه به شورا داده شده و ما در مورد نحوه‌ی استفاده از اون رأی می‌گیریم.»

سرانجام اسنوری و چهار زمین دار دیگر، با بیش از دویست مرد به درادا ملحق شدند؛ بقیه باقی ماندند تا به عنوان رعیت خون شاه زندگی تازه‌ای بسازند. برای گریستا این تصمیم طعم خاکستر می‌داد. اما او بنده‌ی کالدِر بود و تعهد داشت اطاعتش کند و تصمیم بزرگان به ندرت به او مربوط می‌شد.
آن شب، هنگامی که روی تپه‌ی بلند ایستاده بود، کالدِر به کنارش آمد.

مباشر پرسید: «چرا این قدر پریشونی، دوست من؟»
«روزهای خون دوباره بر می‌گرده. می‌تونم توی زمزمه‌ی باد احساسش کنم. کلاغ‌ها هم اینو می‌دونن.»

«پرنده‌های با هوشی هستن، کلاغ‌ها. چشم‌های اودین.»

«شنیدم به اونا گفتی پیرو مسیح سفید هستی؟»

«تو فکر می‌کنی خون شاه توی جلسه‌های ما گوش نداره؟ فکر می‌کنی اسنوری و افرادش اون قدر زنده می‌مونن که به درادا ملحق بشن؟ یا اگه من اون طوری صحبت نمی‌کردم یک نفر از ما زنده می‌موند؟ نه، گریستا. من پیرو خدایان قدیمی هستم که قلب انسان‌ها رو می‌شناسن.»

«پس معاهده با آتر چی؟»

«تا موقعی که به نفع ما باشه بهش احترام می‌ذاریم، اما یک روز به خاطر از دست دادن بازوی شمشیرت انتقام می‌گیری، دیشب خواب دیدم خون شاه بالای تپه‌ای تنها ایستاده بود، همه افرادش مرده بودن و بیرقش شکسته بود. فکر می‌کنم اودین اون رویا رو برام فرستاده؛ وعده‌ای برای آینده.»

«سال‌ها طول می‌کشه که دوباره قدرت مون رو به دست بیاریم.»

«من آدم صبوری هستم، دوست من.»

خون شاه به آهستگی از اسب پیاده شد، افسار اسب جنگی خود را به مهتری ساکت سپرد. در تمام اطرافش جسد کشته شده‌ها بر زمین ریخته بود. زیر آسمانی گرفته و ابری سیاه و توفانرا کلاغ‌ها انتظار جشن خود را می‌کشیدند.

آتر کلاهخود برنزی‌اش را برداشت و به نسیم فرصت داد صورتش را خنک کند. اکنون خسته بود، خسته‌تر از آن که به افرادش اجازه دهد آن رابینند.

ویکتورینوس از میان تیرگی نزدیک شد و گفت: «زخمی شدین، اعلیحضرت» چشم‌هایش از دیدن خونی که از بازوی پادشاه بیرون می‌زد با نگرانی تنگ شده بود.

«چیزی نیست. چند نفر از افراد رو از دست دادیم؟»

«برانکارچی‌ها هنوز بیرون هستن، اعلیحضرت، جراح اون قدر سرش شلوغه که وقت شمردن نداره. می‌تونم بگم حدود هشتصد نفر، ولی شاید کم‌تر باشه.»

«یا بیش‌تر؟»

«ما دشمن رو به طرف ساحل می‌رونیم. نظرتون رو درباره‌ی آتش نزدن کشتی‌ها عوض نمی‌کنین؟»

«نه. بدون کشتی نمی‌تونن عقب نشینی کنن. نابود کردن کامل اونا، به بهای تقریباً یک لژیون تموم می‌شه و من اون قدر نفرت ندارم که بتونم از پنج هزار نفر بگذرم.»

«بذارین دست‌تونو ببندم، سرورم.»

«این قدر روی من وسواس به خرج نده، مرد! زخم جوش خورده. خوب، تقریباً.»

شاه به زمین میان رودخانه و دریاچه و صدها جسدی که در خواب مرگ آرمیده بودند اشاره کرد و گفت: «به اونا نگاه کن. برای غارت و چپاول اومده بودن. حالا کلاغ‌ها روی چشم‌هاشون جشن می‌گیرن. فکر می‌کنی نجات یافته‌ها درس می‌گیرن؟ به خودشون می‌گن، از قلمرو خون شاه اجتناب کن؟ نه، باز هم توی دسته‌های هزار نفری بر می‌گردن. توی این سرزمین چی هست که اونا رو به

طرف خودش می‌کشونه؟»

«من نمی‌دونم اعلیحضرت، ولی وقتی بیان اونا رو می‌کشیم.»

«دوست همیشه وفادار من، می‌دونی امروز چه روزیه؟»

«البته، سرور من. امروز روز پادشاهه.»

آتر زیر لب خندید: «روز دو خورشید. اگه اون روز می‌دونستم یک ربع قرن جنگ به دنبال داره...» سپس ساکت شد.

ویکتورینوس کلاخود پرورش را از سر برداشت و نسیم شب را آزاد گذاشت که میان موهای سفیدش بوزد. «ولی شما همیشه پیروز هستین، سرور من. از کاملودونوم تا روم، از تینگیس تا بیزانتیوم^۱ به اسطوره تبدیل شدین. خون شاهی که هرگز معنی شکست رو نفهمیده. تشریف بیارین، چادرتون آماده است. کمی شراب براتون می‌ریزم.»

چادر پادشاه روی زمین بلند مشرف بر جبهه‌ی جنگ برپا شده بود. در داخل منقلی زغالی کنار تختخواب می‌درخشید. مباشر آتر، بالدریک، کمکش کرد تا زره سینه و دستکش‌های زره پوش را در آورد و پادشاه شاکرانه در رختخواب فرو رفت.

گفت: «امروز سنم رو احساس می‌کنم.»

ویکتورینوس گفت: «شما نباید جایی که صحنه خیلی به هم فشرده است بجنگین. یک تیر اتفاقی، ضربه‌ای شانسی...» شانه‌هایش را بالا انداخت: «ما... بریتانیایی‌ها... بدون شما دوام نمی‌آریم.» جامی شراب رقیق شده به پادشاه داد و آتر نشست و جرعه‌ای بزرگ نوشید.

«بالدریک!»

«بله، سرور من.»

«شمشیر رو تمیز کن، مراقب باش، چون الان از گناه هم تیزتره.»

بالدریک لبخند زد و شمشیر بزرگ کانولین را برداشت و آن را از چادر بیرون برد. ویکتورینوس صبر کرد تا مباشر دور شود، سپس چهارپایه‌ای کرباسی را

جلو کشید و کنار پادشاه نشست.

«تو خسته‌ای، آتر. شورش ترینوانت^۱ را به من و گوالچمی^۲ بسپر. حالا که گوت‌ها سرکوب شدن، قبایل مقاومتی از خودشون نشون نمی‌دن.»

«بعد از یک شب خواب حالم خوب می‌شه. تو مثل پیرزن‌ها مواظب منی.»

ویکتورینوس خندید و سرش را تکان داد و پادشاه تکیه داد و چشم‌هایش را بست. مرد مسن‌تر بی حرکت نشست و به چهره‌ی پادشاهش خیره شد - موی سرخ آتشین و ریش نقره‌ای بلوند - و جوانی را به یاد آورد که از مرز جهنم گذشت تا کشورش را نجات دهد. موها اکنون با حنا رنگ شده بود و چشم‌ها پیرتر از زمان به نظر می‌رسید.

مدت بیست و پنج سال این مرد به ناممکن دست یافته بود، موج مهاجمین بربر را که تهدیدی برای غوطه‌ور ساختن سرزمین مه به شمار می‌رفتند، عقب رانده بود. تنها آتر و شمشیر قدرت میان نور تمدن و تاریکی گله‌ی متجاوزین قرار داشت. ویکتورینوس خون خالص رومی در رگ‌هایش داشت، اما یک ربع قرن کنار آتر جنگیده بود، شورش‌ها را فرونشانده و نیروهای متجاوز ساکسونی، نروژی، گوت و دانمارکی را شکست داده بود. ارتش کوچک آتر برای چه مدت دیگر می‌توانست حکمفرمایی کند؟

تا وقتی پادشاه زنده می‌ماند. اندوه بزرگ، حقیقت تلخ، در همین جا نهفته بود. فقط آتر قدرت، توان و جاذبه‌ی شخصی داشت. زمانی که او می‌رفت نور خاموش می‌شد.

گوالچمی وارد چادر شد، اما هنگامی که پادشاه را خوابیده دید، ساکت ایستاد. ویکتورینوس بلند شد و پتویی روی شاه کشید، سپس به جنگجوی کانتی^۳ اشاره کرد و از چادر بیرون رفت.

گوالچمی گفت: «تا مغز استخوانش خسته است. ازش پرسیدی؟»

«آره.»

«چی گفت؟»

«چی فکر می‌کنی، دوست من؟»

گوالچمی گفت: «اگه بمیره ما از دست رفته‌ایم.» او مردی بلند قد بود، زیر ابروهای پرپشت خاکستری، چشم‌هایی جدی داشت و موهای بلند نقره‌ای‌اش را به سبک نیاکان قبیله‌ی کانتی خود بافته بود. ویکتورینوس زیر لب گفت: «هیس، مرد!» بازوی رفیقش را گرفت و او را به میان شب برد.

درون چادر آتر چشم‌هایش را باز کرد. پتو را کناری انداخت، مقدار بیش‌تری شراب برای خودش ریخت و این بار آب به آن نیفزود. «خیانت بزرگ. آن‌ها هنوز درباره‌ی آن صحبت می‌کردند. با خود اندیشید، اما چه کسی خائن بود؟» شراب را سر کشید و جام را دوباره پر کرد. اکنون می‌توانست آن‌ها را ببیند، نوک صخره‌ی تنها.... زیر لب گفت: «یا مسیح! منو ببخش.»

کورماک راه خود را از میان کلبه‌های پراکنده گشود و به آهنگری رفت، جایی که کرن^۱ بر تیغه‌ی یک خیش پتک می‌کوبید. پسرک منتظر شد تا آهنگر عرق کرده فلز داغ را در آب‌شخور فرو کند، سپس به او نزدیک شد. پرسید: «برای من کاری داری؟» آهنگر تاس و چهارشانه دست‌هایش را با پیش بند چرمی خود پاک کرد.

«امروز نه.»

«می‌تونم برات چوب بیارم؟»

آهنگر با تندی پرخاش کرد: «گفتم امروز نه. حالا گمشو!»

کورماک آب دهانش را به سختی فرو داد: «می‌تونم انبار رو تمیز کنم.» دست کرن به طرف سر پسرک بالا رفت، اما کورماک خود را کنار کشید و باعث شد آهنگر سکندری بخورد. گفت: «متأسفم استاد کرن.» سپس در مقابل سیلی محکمی که به گوشش خورد کاملاً بی حرکت ایستاد.

1. Kern

«برو گمشو! فردا هم برنگرد.»

کورماک با پشتی صاف از آهنگری دور شد و تنها هنگامی که دیگر از آن مغازه دیده نمی‌شد خون دهانش را تف کرد. گرسنه بود و تنها. در تمام اطراف خود می‌توانست نشانه‌ی خانواده‌ها را ببیند. مادر و کودک نوپا، بچه‌هایی که با برادرها و خواهرهای خود بازی می‌کردند، پدرهایی که به پسرهای‌شان سواری می‌آموختند.

سفالگر نیز برای او کاری نداشت، همین‌طور نانوا و دباغ. بیوه زنی به نام آلتوین^۱ تبری به او قرض داد و کورماک تمام بعدازظهر چوب شکست، و درازای کارش چند کلوچه و یک سیب ترش اجرت گرفت. اما بیوه زن به او اجازه نداد وارد خانه‌اش شود، همچنین لب‌بندی نزد و بیش از چند کلمه با او صحبت نکرد. در تمام چهارده سال زندگی‌اش، کورماک دیمانسون خانه‌ی هیچ‌یک از اهالی دهکده را ندیده بود. هرگاه به مردم نزدیک می‌شد آن‌ها نشان شاخ محافظ را بر خود می‌کشیدند. تنها گریستا حاضر بود به چشم‌هایش نگاه کند. ولی گریستا با همه تفاوت داشت... او مرد بود، مردی واقعی که از هیچ شیطانی نمی‌ترسید. مردی که می‌توانست کودک را ببیند و نه پسر دیو و اهریمن را. تنها گریستا درباره‌ی ماجرای پانزده سال قبل با او صحبت کرده بود، هنگامی که او و گروهی از شکارچی‌ها به غار سول اینویکتوس^۲ وارد شده و سگی غول پیکر و سیاه را دیده بودند که کنار چهار توله‌ی پر سروصدای خود دراز کشیده است و کنار آن‌ها نوزادی مو قرمز که هنوز از زایمان خیس بود. سگ به شکارچی‌های حمله کرد و همراه با توله‌هایش کشته شد، اما هیچ کدام از مردان ساکسونی مایل نبودند نوزادی را به قتل برسانند، زیرا می‌دانستند او فرزند شیطان است و نمی‌خواستند نفرت دوزخ نشینان را به خود جلب کنند.

گریستا کودک را از غار بیرون آورده و در میان زن‌های اسیر بریتانیایی دایه‌ای برایش یافته بود. اما دایه بعد از چهار ماه به طور ناگهانی مُرد و بعد از آن هیچ‌کس حاضر نشد به نوزاد دست بزند. گریستا او را به کلبه‌ی خود برد و با شیر گاو از

1. Aithwyne

2. Sol Invictus

طریق یک دستکش چرمی سوراخ شده تغذیه اش کرد.

نوزاد حتی موضوع بحث یکی از جلسه های شورا قرار گرفت، جایی که زنده ماندن یا مردن او به رأی گذاشته شد. فقط رأی سرنوشت ساز کالدِر، کورماکِ نوزاد را از مرگ نجات داد که آن نیز پس از التماس های ویژه ی گریستا انجام گرفت.

مدت هفت سال پسرک با جنگجوی پیر زندگی کرد، اما ناتوانی گریستا بدان معنا بود که نمی تواند برای هر دو آذوقه تهیه کند و کودک مجبور شد برای پیدا کردن غذای اضافی زیاله های دهکده را زیر و رو کند.

در سیزده سالگی، کورماک دریافت ارتباطش با جنگجوی چلاق باعث شده گریستا از جامعه طرد شود، بنابراین کلبه ای دور از دهکده برای خودش ساخت. خانه ای محقر بود و به جز یک تخت تاشو اثاثه ی دیگری نداشت و کورماک زمان زیادی را در آن جا نمی گذراند، به جز زمستان، که به رغم آتش، به خود می لرزید و رویاهای سرد در خواب می دید.

آن شب، مثل همیشه، گریستا جلوی کلبه ی او ایستاد و بر دیرک در تقه زد. کورماک او را به داخل فراخواند و فنجان آب تعارفش کرد. پیرمرد از سر لطف آن را پذیرفت و چهار زانو روی زمین خاکی کوبیده نشست.

«تو به یک پیرهن دیگه احتیاج داری، کورماک، برات کوچیک شده. شلوارت هم خیلی زود به زانوهایت می رسه.»

«اونا تا آخر تابستون دوام می آرن.»

«حالا ببینم، امروز چیزی خوردی؟»

«آلوتین چند تا کلوچه به من داد. براش همیزم شکستم.»

«شنیدم کرن سرت رو شکسته؟»

«آره.»

«یک موقعی بود که به خاطر این کار می کشتمش. حالا، اگه بزمنش، فقط دست

سالم می شکنه.»

«چیزی نبود، گریستا. روز تو چطوری گذشته؟»

«من و بزها اوقات خوشی رو گذروندیم. درباره ی لشکر کشی هام براشون

حرف زدم و اونا هم مال خودشون رو برام تعریف کردن. ولی حوصله شون خیلی زودتر از من سر رفت!»

کورمارک گفت: «تو هیچ وقت خسته کننده نیستی. چون داستان سرای فوق العاده ای هستی.»

«وقتی داستان های یک قصه گوی دیگه رو شنیدی این حرف رو بزنی. وقتی هیچ کس دیگه ای توی سرزمینت نباشه، پادشاه بودن خیلی آسونه.»

«من یک روز افسانه های یک حماسه سرا رو شنیدم. پشت تالار کالدِر نشسته بودم و به اشعار پاتریسون درباره ی خیانت بزرگ گوش می کردم.»

«نباید درباره ی این با کسی حرف بزنی، کورماک. این آواز ممنوعه است و خوندنش مجازات مرگ داره.» پیرمرد به دیوار کلبه تکیه داد و لبخند زد: «ولی خیلی خوب اونو خونند، مگه نه؟»

«واقعاً پدر بزرگ خون شاه یکی از خدایان بود؟»

«پدر همه ی پادشاه ها رب النوع بودن، یا این طور به ما قبولاندن. از آتر چیزی نمی دونم. فقط می دونم مچ زنش رو با معشوقش گرفتن، هر دو فرار کردن و آتر تعقیبشون کرد. حالا اگه اونا رو پیدا کرد و طبق داستان هر دو رو تکه تکه کرد، یا این که فرار کردن، من نمی دونم. من با پاتریسون حرف زدم، اونم خبر نداشت. ولی گفت ملکه با پدر بزرگ پادشاه فرار کرد، که ناهمخوانی جالبی به نظر می رسه.»

«چرا پادشاه زن دیگه ای نگرفت؟»

«دفعه ی دیگه که منو به شام دعوت کرد ازش می پرسم.»

«ولی اون وارثی نداره. اگه بمیره جنگ شروع نمی شه؟»

«در هر صورت جنگ شروع می شه، کورماک. پادشاه بیست و پنج سال حکومت کرده و هیچ وقت رنگ صلح و آرامش رو ندیده... شورش، تهاجم، خیانت. زنش اولین نفری نبود که به اون خیانت کرد. شونزده سال پیش بریگانت ها دوباره قیام کردن و آتر اونا رو توی تریمونتیم^۱ تارو مار کرد. بعد

اورد و وایس‌ها^۱ به شرق حمله کردن و آتر سپاه‌شون رو در ویریکونیوم^۲ شکست داد. آخر از همه جوت‌ها، دو سال قبل. اونا معاهده‌ای مثل مال ما داشتن و اونسو شکستن؛ آتر به قولش عمل کرد و همه‌ی مردها، زن‌ها و بچه‌ها رو به قتل رسوند.»

کورماک زیر لب گفت: «حتی بچه‌ها؟»

«همه‌شون. اون مرد زیرکی است. حالا کم‌تر کسی بر علیه‌اش شورش می‌کنه.»

«یک کم دیگه آب می‌خوری؟»

«نه، باید برم بخوابم. فردا بارون می‌آد- می‌تونم اونو توی دستم احساس کنم- و اگه قرار باشه بشینم و بلرزم به استراحتم نیاز پیدا می‌کنم.»

«یک سوال، گریستا؟»

«پرس.»

«واقعاً من از سگ متولد شدم؟»

گریستا ناسزایی داد. «اینو کی به تو گفته؟»

«دباغ.»

«قبلاً بهت گفتم که تو رو توی غار کنار سگ تازی پیدا کردم. فقط همین. یک نفر تو رو اون جا گذاشته بود و اون ماده سگ سعی می‌کرد ازت دفاع کنه، همون کاری که برای بچه‌های خودش می‌کرد. بیش‌تر از دو ساعت از تولدت نگذاشته بود، اما توله‌ها چند روزه بودن. یا خونِ اودین! مردهایی این جا هستن که مغزشون از مغز خوک هم کوچک‌تره. حرفم رو درک کن، کورماک، تو فرزند شیطان نیستی، اینو بهت قول می‌دم. نمی‌دونم چرا تو رو توی اون غار گذاشتن، یا چه کسی این کارو کرد. اما توی گذرگاه کنار پرتگاه شش تا مرد مُرده افتاده بودن و به دست شیطان هم به قتل نرسیده بودن.»

«اونا کی بودن؟»

«از روی زخم‌هاشون می‌تونم بگم جنگجوهای دلاور بودن. همه‌شون توسط یک نفر کشته شدن، یک مرد ترسناک. شکارچی‌هایی که با من بودن اعتقاد

1. Ordovice

2. Viriconium

داشتن یک دوزخ نشین روی زمین اومده، اما اونا جوون بودن و هیچ وقت یک جنگجوی واقعی رو حین جنگ ندیده بودن. سعی کردم بهشون توضیح بدم، اما ترس چشم‌ها رو کور می‌کنه. گمان می‌کنم اون جنگجو پدر تو بوده و تا سر حد مرگ زخمی شده بوده. برای همین تو رو اون جا گذاشته.»

«پس مادرم چی؟»

«نمی‌دونم، پسر. اما خدایان می‌دونن. شاید یک روز نشانه‌ای بهت بدن. ولی تا اون موقع تو کورماک انسان هستی و با پشت صاف راه می‌ری. چون پدرت هرکی که بوده، آدمیزاد بوده و تو باید بهش وفادار باشی، حتی اگه به من نیستی.»

«آرزو می‌کردم تو پدرم بودی، گریستا.»

«من هم همین طور. شب بخیر، پسر.»

پادشاه در میان گوالچمی و ویکتورینوس به چراگاه محصور رفت تا اسب‌های تازه‌اش را ببیند. مرد جوانی که کنار پراماکوس معلول ایستاده بود به دقت به جنگجوی افسانه‌ای خیره شد. به زمزمه گفت:

«فکر می‌کردم قدش بلندتر باشه.» پراساماکوس لبخند زد.

«فکر می‌کردی یک غول رو می‌بینی که یک سر و گردن از بقیه‌ی مردها بلندتره؟ اوه، اورسوس، تو دیگه باید فرق بین انسان و افسانه رو بدونی.»

چشم‌های خاکستری کمرنگ اورسوس، شاه را که نزدیک می‌شد برانداز کرد. او حدوداً چهل ساله بود و با وقار و اعتماد به نفس جنگجویی راه می‌رفت که هرگز همتایی برای خود ندیده است. موهایش که روی شانه‌های زره پوش او ریخته بود رنگ سرخ حنایی داشت، اگرچه، ریش پرپشت و چهارگوش او بیش‌تر متمایل به طلایی با رگه‌های خاکستری بود. دو مردی که کنارش راه می‌رفتند مسن‌تر بودند، شاید حدوداً پنجاه ساله. یکی از آنها، با بینی عقابی و چشم‌های سخت و خشن، آشکارا رومی بود. اما دیگری موهای خاکستری‌اش را مثل مردم ایللیاتی بافته بود.

پادشاه مرد جوان را نادیده گرفت و پراساماکوس را مخاطب قرار داد: «روز خوبی.»

«همین طوره سرور من. و اسب‌هایی که خریدین به همون خوبی هستن.»

«همه شون این جان؟»

«سی و پنج نریان و شصت مادیان. می‌تونم شاهزاده اورسوس، از خاندان میرووی رو خدمت‌تون معرفی کنم؟»

مرد جوان تعظیم کرد.

«افتخار بزرگیه، سرور من.»

پادشاه لب‌خندی خسته تحویل داد و از جلوی جوان گذشت. بازوی پراساماکوس را گرفت و دو نفری وارد چراگاه شدند و کنار نربانی خاکستری رنگ به قد هفده و جب ایستادند.

آتر دستش را روی پهلوی حیوان کشید و گفت: «سیکامبری‌ها می‌دونن چطور اسب پرورش بدن.»

«خسته به نظر می‌رسی، آتر.»

«حال درونی‌ام رو نشون می‌ده. ترینوانت‌ها دارن دوباره قدرت نمایی می‌کنن، همین‌طور ساکسون‌ها توی سرزمین میانه.»

«کی می‌خوای حرکت کنی؟»

«فردا، با چهار لژیون. پاتریوس^۱ رو با لژیون‌های هشت و پنج فرستاده بودم، اما شکست خورد. طبق گزارش ششصد نفر رو از دست دادیم.»

پراساماکوس پرسید: «پاتریوس هم بین اونا بود؟»

پادشاه به تندی گفت: «اگه نبوده، آرزو می‌کنه کاش اون هم مرده بود. اون سعی کرد توی زمین سرایشب به یک دیوار سپر حمله کنه.»

«همون کاری که همین چهار روز پیش خودت با گوت‌ها انجام دادی.»

«ولی من پیروز شدم.»

«تو همیشه پیروز هستی.»

آتر خندید و لحظه‌ای جرقه‌ی جوانِ تنهایی که پراساما کوس بیست و پنج سال پیش دیده بود در صورتش درخشید، سپس محو شد و نقاب دوباره فرو افتاد. پادشاه به شاهزاده‌ی جوان مو مشک‌ی آن سوی زمین که سر تا پا سیاه پوشیده بود نگاه کرد و پرسید: «از این سیکامبریان جوان برام بگو.»

«اون اسب هاشو خوب می‌شناسه.»

«منظور من این نبود و خودت هم خوب می‌دونی.»

«نمی‌دونم آتر، به نظرم.... باهوش می‌آد و پر معلومات.»

«ازش خوشت می‌آد؟»

«فکر می‌کنم آره. منو یاد تو می‌اندازه، خیلی وقت پیش.»

«نشانه‌ی خوبیه؟»

«منظورم تعریف بود.»

«یعنی این قدر تغییر کردم؟»

پراساما کوس چیزی نگفت. یک عمر قبل آتر لقب دوستِ پادشاه را به او بخشید و خواست همیشه مشاور صادقش باشد. در آن روزها شاهزاده‌ی جوان در جست و جوی شمشیر پدرش از مه‌گذشت، با شیاطین و ملکه‌ی افسونگر جنگید، ارتش ارواح را به دنیای زمینی بازگرداند و عاشق دختر کوهستان، لاتیآ^۱ شد.

بریگانت پیر شانه‌هایش را بالا انداخت. «همه‌ی ما تغییر کردیم، آتر. وقتی پارسال هلگا^۲ی من مرد، احساس کردم تمام زیبایی‌ها از دنیا رفت.»

پادشاه گفت: «مردها بدون عشق وضعیت بهتری دارن. عشق اونارو ضعیف می‌کنه.» سپس از او دور شد تا اسبی را واریسی کند. «در عرض چند سال ارتش بهتر و سریع‌تری خواهیم داشت. این اسب‌ها اقلأ دو وجب بلندتر از اسب‌های خود ما هستن و برای سرعت و استقامت پرورش داده شدن.»

پراساما کوس گفت: «اورسوس یک چیز دیگه آورده که شاید دوست داشته باشین ببینن.»

پادشاه مردد به نظر رسید، اما بریگانت چلاق را به طرف دروازه‌ی چراگاه دنبال کرد. در این جا اورسوس یکبار دیگر تعظیم کرد و همه‌ی گروه را به پشت محل سکونت چوپان راهنمایی کرد. میان حیاط پشت ساختمان قابی چوبی نصب شده بود. چوب خمیده‌ای که به ستون فقراتی راست وصل شده و به شکل پشت اسب در آمده بود. اورسوس پوششی چوبی روی آن انداخت. یک بخش دیگر به جلوی قاب چوبی وصل کرد و چرم را محکم بست، سپس به طرف جنگجوهای منتظر برگشت.

ویکتورینوس پرسید: «این دیگه چیه؟» اورسوس کمانی کوتاه برداشت و تیری در آن گذاشت.

با حرکتی نرم آن را رها کرد. تیر به پشت اسب برخورد کرد، اما در آن فرو نرفت و به طرف زمین برگشت.

آتر گفت: «کمان رو بده به من.» زه را تا جایی که کمان اجازه می‌داد عقب کشید، سپس تیر را پرتاب کرد. تیر کمی در چرم فرو رفت و همان جا ماند.

اورسوس گفت: «حالا نگاه کنین، اعلیحضرت.» به سمت اسب چوبی رفت. «تیر آتر فقط چند سانتی متر فرو رفته بود. «تیر تن یک اسب خوب رو زخمی می‌کنه، ولی اونو از پا نمی‌اندازه.»

ویکتورینوس پرسید: «وزنش چی؟»

«اسب سیکامبری مثل هر اسب جنگی بریتانیایی می‌تونه تمام روز وزن اونو تحمل کنه.»

گوالجمی تحت تأثیر قرار نگرفته بود. جنگجوی پیر کانتی گلویش را صاف کرد و آب دهانش را به زمین انداخت. «حتماً سرعت حمله رو می‌گیره و فقط سرعت می‌تونه ما رو به قلب سپاه دشمن برسونه. اسب‌های زره پوش؟ اووفا! شاهزاده بالحنی تند گفت: «شاید ترجیح می‌دی خودت هم بدون زره بری به جنگ؟»

گوالجمی غرید: «توله سگ گستاخ!»

پادشاه دستور داد: «کافیه! به من بگو، اورسوس، افسار چی می‌شه؟ اونو باعث نمی‌شن چرم نرم بشه و به وزن اضافه کنه؟»

«چرا سرور من. ولی هر جنگجو باید مقداری موم روغن با خودش داشته باشد و هر روز پوشش زین رو چرب کند.»
گوالچمی با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت: «حالا مجبور می‌شیم به غیر از اسلحه، اسب‌هامون رو هم جلا بدیم.»
آتر گفت: «ده تا از این... حلیقه‌های اسب... بده بسازن. تا ببینیم بعد چی پیش می‌آد.»

«متشکرم، اعلیحضرت.»

«تا وقتی سفارش ندادم از من تشکر نکن. تو دنبال همین هستی، مگه نه؟»

«بله، اعلیحضرت.»

«زره اختراع خودته؟»

«بله، سرور من، اگرچه، برادرم بالان^۱ مشکل افسار رو بر طرف کرد.»

«سود مومی که سفارش می‌دم به اون می‌رسه؟»

اورسوس لبخندی زد و گفت: «بله، اعلیحضرت.»

«حالا اون کجاست؟»

«سعی می‌کنم این محصول رو توی روم به فروش برسونم. کار سختیه، چون امپراتور هنوز به لژیون پیاده نظام اعتقاد داره، اگرچه دشمنانش سواره هستن.»
آتر گفت: «کار روم تمومه. تو باید محصولت رو به گوت‌ها و هون^۲‌ها بفروشی.»

«سعی می‌کنم، قربان، اما هون‌ها خریدار نیستن، اونا همه چیز رو با دزدی به دست می‌آرن. و گوت‌ها؟ خزانه‌ی اونا از مال من هم کوچک‌تره.»

«خود سپاه مروونینان چی؟»

«مشاور نظامی پادشاه من - عمرش دراز باد - شهردار قصره. ولی آدم دوراندیشی نیست.»

آتر گفت: «با وجود این از همه طرف و از درون کشور مدام تحت یورش قرار نداره. تو غیر از حرف زدن، جنگ هم می‌کنی؟»

«نه کاملاً.»

آتر خندید. «نظرم رو عوض کردم. سی و دو تا سفارش می‌دم و ویکتورینوس آموزش یک تورما^۱ رو به تو می‌سپره. توی پتواریا^۲ به من ملحق بشو و اون جا درست و حسابی زره اسب تو رو می‌بینم، جلوی یک دشمن واقعی. اگه خوب باشه، ثروتمند می‌شی، و همون طور که فکر می‌کنم انتظار داری، همه‌ی پادشاهان جنگجو از آتر پیروی می‌کنن.»

«متشکرم، اعلیحضرت.»

«همون طور که گفتم، فعلاً از من تشکر نکن. هنوز پیشنهاد منو نشنیدی.»
پادشاه با این گفته برگشت و دور شد. پراساماکوس دستش را دور شانه‌ی اورسوس انداخت.

«فکر می‌کنم پادشاه از تو خوشش اومده. نا امیدش نکن.»

«سفارشم رو از دست می‌دم؟»

پراساماکوس گفت: «جونت رو از دست می‌دی»

مدت‌ها پس از رفتن گریستا به کلبه‌اش در زیر سایه‌ی تالار بزرگ، کورماک، که خواب به چشم‌هایش راه نمی‌یافت، میان شب خنک رفت تا زیر نور ستاره‌ها بنشیند و خفاش‌هایی را که درخت‌ها را دور می‌زدند تماشا کند.

همه جا آرام بود و پسرک به راستی، به طرزی شکوهمند و بی‌عیب و نقص تنها بود. این جا، زیر عظمت مهتاب، از بیگانگی، نگاه‌های خیره و عبوس و کلمات تند خبری نبود. همچنان که به صخره‌های بالای جنگل نگاه می‌کرد، نسیم شب موهایش را می‌آشفته. به پدرش می‌اندیشید، جنگجوی بی‌نامی که چنان دلاورانه جنگیده بود. گریستا گفت او شش مرد را کشته بود.

اما چرا او کورماک نوزاد را تنها در غار رها کرده بود؟ و زنی که او را در بطن خود پرورش داده بود، کجا بود؟ چه کسی یک بچه را رها می‌کرد؟ آیا آن مرد - آن قدر شجاع در جنگ - در زندگی چنین بی‌رحم بود؟

۱. Turma «یک گروه سی و دو نفره‌ی سوار نظام در روم باستان - م.»

2. Petvaria

1. Balan

2. Hun

کدام مادری حاضر می‌شد فرزندش را رها کند تا در غاری تنها بمیرد؟ مانند همیشه پاسخی وجود نداشت، اما همین سؤال‌ها کورماک را به این دهکده‌ی خشن و ناسازگار زنجیر کرده بود. نمی‌توانست آن‌جا را ترک کند و آینده‌ای برای خودش بسازد، نه تا زمانی که گذشته چنین رمز و رازی در خود داشت.

وقتی کوچک‌تر بود باور داشت پدرش یک روز به دنبال او باز می‌گردد، با شمشیری به کمر و کلاهخودی صیقل خورده بر روی سر، با گام‌های بلند وارد تالار بزرگ می‌شود. اما رویاهای کودکی دیگر نمی‌توانست زندگی‌اش را تداوم بخشد. تا چهار روز دیگر مرد می‌شد... و بعد چه؟ در آهنگری، یا آسیاب، یا نانوايي، یا قصابی گدایی کار کند؟

به کلبه‌اش برگشت، زیر پتوهای مندرس خود به خوابی ناآرام فرو رفت، صبح زود از خواب برخاست و با قلاب سنگ خود روی تپه‌ها رفت. آن‌جا سه خرگوش کشت و با کارد کوچکی که گریستا سال گذشته به او داده بود ماهرانه پوست‌شان را کند. در گودالی محفوظ گوشت را کباب کرد و از احساس نادر شکمی پر، لذت برد. اما گوشت خرگوش خاصیت چندانى نداشت و گریستا یکبار به او گفته بود انسان می‌تواند با چنین غذایی جشن بگیرد و باز هم از گرسنگی بمیرد. کورماک انگشت‌هایش را لیسید، سپس آن‌ها را با علف‌های بلند پاک کرد. جشن تندر در پاییز سال قبل را به یاد آورد، وقتی شاه ولف‌هیر از مباشر قبلی خود، کالدِر، دیدن می‌کرد. آن زمان برای اولین بار طعم گوشت گاو را چشیده بود. کورماک مجبور شده بود دور از جمعیت اطراف پادشاه ساکسونی بایستد، اما سخنرانی او را شنیده بود، بیش‌تر حرف‌های پیش پا افتاده و بی‌معنی، که از سوی مردی ضعیف بیان می‌شد. با زره سینه‌ی آهنین و محافظین تبر به دست هیئت مناسب داشت، اما صورتش نرم و زنانه بود و نگاهش را به نقطه‌ای در بالای سر جمعیت دوخته بود.

اما گوشت، طعمی فوق‌العاده داشت. گریستا سه برش برایش آورد، آبدار و غنی از خون گاو.

پیر مرد با دهان پر گفت: «زمانی، هر روز مثل این غذا می‌خورديم! وقتی

غارتگر بوديم و شمشیرهامون وحشت ایجاد می‌کرد. یکبار کالدِر قول داد باز هم به اون نقطه می‌رسيم. گفت انتقام خودمون رو از خون شاه می‌گیريم، ولی حال نگاهش کن، چاق و راضی کنار پادشاه عروسکی ایستاده.»

کورماک گفت: «قیافه‌ی پادشاه مثل زن‌هاست.»

گریستا با تندی گفت: «مثل زن‌ها هم زندگی می‌کنه، وقتی آدم فکر می‌کنه پدر بزرگش هنگیست بود! بازم گوشت می‌خواي؟»

و آن‌ها آن شب را مثل امپراتورها جشن گرفتند.

اکنون کورماک آتش را خاموش کرد و تا قله‌های بلند مشرف بر دریای آرام از تپه‌ها بالا رفت. این‌جا به رغم آفتاب صبحگاهی که در آسمان صاف می‌درخشید، نسیم تندتر و خنک‌تر بود. کورماک زیر درخت بلوطی ایستاد و بالا پرید تا از یکی از شاخه‌های کلفت آویزان شود. صد بار خودش را بالا کشید و چانه‌اش را به شاخه زد، احساس می‌کرد عضلات بازو و شانه‌هایش متورم می‌شود و می‌سوزد. سپس، در حالی که عرق روی صورتش برق می‌زد، به سبکی خود را روی زمین انداخت.

صدایی تمسخرآمیز گفت: «تو چقدر قوی هستی، کورماک.» او به سرعت چرخید و دختر کالدِر را دید. آلفرودا^۱ روی علف‌ها نشسته و سبدي پر از توت کنارش بود. کورماک سرخ شد و چیزی نگفت. باید بر می‌گشت و می‌رفت، اما حالت او که چهار زانو نشسته بود و دامن پشمی‌اش را بالا زده بود تا سفیدی پاهایش را به نمایش بگذارد... دختر پرسید: «این قدر خجالتی هستی؟»

«برادرهات خیلی خوشحال نمی‌شن ببینن با من حرف می‌زنی.»

«از اونا می‌ترسی؟»

کورماک به این سؤال فکر کرد. پسرهای کورماک سال‌ها او را زجر داده بودند، اما بیش‌تر وقت‌ها می‌توانست از دست‌شان بگریزد و در مخفیگاه‌های خود در جنگل پنهان شود. آگواين^۲ بدترین‌شان بود، زیرا از شکنجه‌ی او لذت می‌برد. لنوکس^۳ و بارتا^۴ به سنگدلی او نبودند، ولی در هر کاری از او پیروی می‌کردند. اما

1. Alfruda

2. Agwaine

3. Lennox

4. Barta

آیا می‌ترسید؟

گفت: «شاید. ولی خوب، قانون به اونا اجازه می‌ده منو بزنن، اما اگه من از خودم دفاع کنم مجازاتم مرگه»

«واسه‌ی این که پسر شیطان هستی و باید تقاضش رو پس بدی. می‌تونی جادوگری کنی؟»

«نه.»

«حتی یک ذره، برای این که منو خوشحال کنی؟»

«حتی یک ذره هم نمی‌تونم.»

«یک کم توت می‌خواهی؟»

«نه، متشکرم. باید برگردم و به کارهام برسم.»

«من می‌ترسونمت، کورماک دیمانسون؟» کورماک با گلوی گرفته همان جا ایستاد.

«من... راحت نیستم. عادت ندارم کسی با من حرف بزنه. از لطف متشکرم.»

«فکر می‌کنی من خوشگلم؟»

«فکر می‌کنم تو قشنگی. به خصوص این جا، زیر آفتاب تابستونی، وقتی باد توی موهاش می‌پیچه. ولی نمی‌خوام برات مشکلی درست کنم.»

آلفرودا به نرمی از جایش بلند شد و به سمت او رفت و کورماک بی اختیار خود را عقب کشید، اما درخت بلوط راهش را بست. حرارت بدن دختر را احساس کرد و دست‌هایش را دور کمرش حلقه کرد و او را به طرف خودش کشید.

آگواين فریاد کشید: «خواهرم رو ول کن.» دخترک از ترس عقب پرید.

آلفرودا جیغ کشید و به طرف آگواين دوید و گفت: «اون منو جادو کرد.»

جوان موبور و بلند قد او را به کناری انداخت و دشنه‌اش را از غلاف بیرون کشید.

به طرف کورماک هجوم برد و فریاد کشید: «به خاطر این عمل کثیف می‌میری.»

چشم‌های کورماک از روی تیغه به طرف صورت آگواين بالا رفت و قصدش

را خواند و عطش خون را در نگاهش دید. به طرف راست خود جهید و به بدن درشت لنوکس برخورد کرد و بازوهای عضلانی او دورش حلقه شد. پیروزی در چشم‌های آگواين درخشید، اما کورماک آرنجش را محکم به شکم لنوکس کوبید و بعد با مشت کوبنده بینی پسرک را شکست. لنوکس که تقریباً کور شده بود به عقب سکندری خورد. سپس بارتا با چوبی که مثل چماق بالای سر گرفته بود، از میان بوته‌ها جلو دوید. کورماک به هوا پرید و پاشنه‌ی پایش با نیرویی مشمئز کننده بر چانه‌ی بارتا فرود آمد و او را بیهوش نقش بر زمین کرد.

کورماک غلت زد و از جایش بلند شد و خودش را رو در روی آگواين یافت، دستش را در مقابل ضربه‌ی دشنه که به طرف قلبش نشانه رفته بود حایل کرد. با مشت بر گونه‌ی آگواين کوبید، سپس پای چپش با قدرت بر کشاله‌ی ران دشمن فرود آمد. آگواين یکبار جیغ کشید و روی زانوهایش بر زمین افتاد و دشنه از دستش رها شد. کورماک آن را قاپید، موهای بور و بلند آگواين را گرفت، سرش را عقب کشید و گلایش را بالا آورد.

آلفرودا جیغ کشید، کورماک چشم بر هم زد و نفسی عمیق کشید تا خود را آرام کند. سپس ایستاد و دشنه را از روی تپه به پایین پرتاب کرد.

به طرف آلفرودا رفت و گفت: «ای هرزه‌ی دروغگو.» دخترک با چشم‌هایی وحشتزده به زمین افتاد.

«به من صدمه زن!»

ناگهان کورماک خندید. «به تو صدمه بزنم؟ اگه جونم هم در خطر باشه دست به تو نمی‌زنم. چند دقیقه پیش خوشگل بودی. حالا زشتی و همیشه هم زشت می‌مونی.»

دست‌های آلفرودا به طرف صورتش بالا رفت و بانوک انگشت پوستش را لمس کرد، زیبایی‌اش را جست و جو می‌کرد. کورماک سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و زیر لب گفت: «از جادو حرف نمی‌زنم. من هیچ جادویی ندارم.»

برگشت و به دشمنانش نگاه کرد. لنوکس کنار درخت بلوط نشسته بود و از بینی شکسته‌اش خون می‌آمد، بارتا هنوز بیهوش بود و از آگواين نشانی دیده نمی‌شد.

هیچ گونه احساس پیروزی وجود نداشت، هیچ لذتی از موفقیت. چرا که با شکست این پسرها، خودش را به مرگ محکوم کرده بود.

آگوائین به دهکده برگشت و حمله‌ی کورماک را به پدرش کالدِر گزارش داد و او نیز بزرگان دهکده را فراخواند و عدالتخواهی کرد. فقط گریستا به طرفداری از کورماک برخاست.

«تو دنبال عدالت هستی؟ سال‌هاست پسرهایت کورماک رو شکنجه کردن و اون هیچ کمکی نداشته. اما مثل یک مرد تمام این‌ها رو تحمل کرده. حالا وقتی سه تا گردن کلفت روی سرش می‌ریزن، از خودش دفاع می‌کنه و محکوم به اعدام می‌شه؟ هر کس که به این جریان رأی بده باید از خودش شرم‌منده باشه.»

کالدِر گفت: «اون به دختر من حمله کرده، نکنه این یکی رو فراموش کردی؟» گریستا از جایش بلند شد و گفت: «اگر هم این کارو کرده باشه، جا پای تمام جوون‌های این منطقه گذاشته!»

کالدِر فریاد کشید: «چطور جرأت می‌کنی؟»

«جرأت؟ از جرأت با من حرف نزن، خوکی شکم گنده! سی ساله که پشت سرت بودم و فقط با وعده‌های زندگی کردم. ولی حالا می‌بینم چی هستی، یک چاپلوس کاسه لیس ضعیف و طماع. خوکی که سه تا وزغ و یک روسپی فاسد به دنیا آورده!»

کالدِر از روی جمع مردها خود را به جلو پرتاب کرد، اما مشت گریستا بر چانه‌اش فرود آمد و او را نقش بر زمین خاکی کرد. آشوبی بر پا شد، تعدادی از مشاورین گریستا را گرفتند و بقیه رهبر خشمگین را نگه داشتند. در سکوتی که به دنبال آمد کالدِر تلاش کرد بر خشم خود فایق شود، به مردهای دو طرف خود اشاره کرد تا رهایش سازند.

گفت: «دیگه این جا جایی نداری، پیرمرد چلاق. به عنوان یک خائن این دهکده رو ترک می‌کنی. به تمام دهکده‌های ساکسون جنوبی پیغام می‌فرستم و هیچ کجا تورو نمی‌پذیرن. و اگه بعد از امروز ببینمت با تبر گردنت رو می‌زنم. برو! اون توله سگ رو پیدا کن و پهلوش بمون. می‌خوام مردنش رو تماشا کنی.»

گریستا خود را از میان دست‌هایی که نگهش داشته بود خلاص کرد و از تالار بیرون رفت. اندک اثنای خود را از کلبه‌اش جمع کرد، تبر دستی‌اش را به کمر بست و از دهکده خارج شد. اورین^۱، نانوائی دهکده کنارش رفت و دو قرص نان سیاه در دستش گذاشت.

زیر لب گفت: «خدا به همراهت باشه.»

گریستا سری تکان داد و به رفتن ادامه داد. باید مدت‌ها پیش می‌رفت و کورماک را با خود می‌برد. اما وفاداری قوی‌تر از حلقه‌های آهنین بود و گریستا با کالدِر پیمان خون بسته بود. اکنون قولش را شکسته بود و در چشم قانون خائن به شمار می‌رفت. دیگر هرگز طرف اعتماد کسی قرار نمی‌گرفت و زندگی‌اش بی‌ارزش بود.

با این حال رضایت خاطر در قلب جنگجوی پیر شکوفا می‌شد. سال‌هایی که با سنگینی و ذهن کرخت بز چرانی کرده بود، اکنون پشت سرش قرار داشت، همچنین سرسپاری‌اش به کالدِر. گریستا ریه‌هایش را با هوای پاک و تازه پر کرد و به سمت غار سول اینویکتوس از تپه‌ها بالا رفت.

کورماک آن جا در انتظارش روی سنگ قربانگاه نشسته بود و استخوان‌های دوران گذشته‌اش روی زمین پراکنده بود.

کورماک روی سنگ تخت در کنار خودش برای پیر مرد جا باز کرد و گفت: «شنیدی؟»

گریستا تکه‌ای نان سیاه کند و به او داد.

گفت: «خبرها زود می‌رسه.» کورماک کیسه‌ی گریستا را نگاه کرد که کنار استخوان‌های کهنه‌ی سگ تازی افتاده بود.

«قراره از این جا بریم؟»

«آره، پسر. سال‌ها قبل باید این کارو می‌کردیم. می‌ریم دوبریس و کار پیدا می‌کنیم. اون قدر که بتونیم خرج رفتن به گالیا رو در بیاریم. بعدش مسیر لشکر کشی‌های خودمو نشونت می‌دم.»

«اونا به من حمله کردن، گریستا. بعد از این که آلفرودا دست هاشو دور گردن من انداخت.»

جنگجوی پیر به چشم‌های آبی و غمگین پسرک نگاه کرد: «یک درس دیگه‌ی زندگی، کورماک: زن‌ها همیشه دردسر ساز هستن. بهت بگم، اون طوری که راه رفتن آگواين رو دیدم، باید مدتی فکر دخترها رو از سرش بیرون کنه. چطوری تونستی هر سه تاشون رو شکست بدی؟»

«نمی‌دونم. فقط مبارزه کردم.»

«این خون پدرته. هنوز باید رویت کار کنیم، جوون.»

کورماک نگاهی به اطراف غار انداخت. «قبلاً هیچ وقت این جا نیومده بودم. همیشه می‌ترسیدم. حالا فکر می‌کنم چرا. فقط استخوان‌های قدیمی.» پایش را روی خاک سست زمین کشید و تک شیئی براق دید. به جلو خم شد و انگشت‌هایش را در خاک فرو برد و زنجیری طلایی را بیرون آورد که سنگی گرد مثل گره‌ای طلایی با رگه‌های ظریف سیاه از آن آویزان بود.

گریستا زیر لب گفت: «خوب، نشونه‌ی خوش یمنی است. هنوز یک ساعت از آزادی مون نگذشته و تو یک گنج پیدا کردی.»

«ممکنه مال مادرم باشه؟»

«هر چیزی امکان داره.»

کورماک زنجیر را دور گردنش انداخت و سنگ را زیر پیراهنش گذاشت. سنگ طلایی روی سینه‌اش گرم بود.

«تو هم مشکل پیدا کردی، گریستا؟»

جنگجو خندید. «احتمالاً یکی دو کلمه زیادی گفتم، ولی مثل تیر به هدف نشست!»

«پس اونا در تعقیب هردوتای ما هستن؟»

«آهان، از فردا. اون موقع نگران‌ش می‌شیم. حالا یک کم بخواب، پسر.»

کورماک به انتهای غار رفت و خود را روی زمین خاکی جابه‌جا کرد و سرش را به بازوها تکیه داد. گریستا روی سنگ دراز کشید و ظرف چند دقیقه به خواب رفت.

پسرک به خُرخر سنگین جنگجو گوش داد، سپس در میان رویایی عجیب غوطه‌ور شد. به نظرش رسید چشم‌هایش را باز کرد و نشست. کنار سنگ قربانگاه سگی سیاه با پنج توله‌اش خوابیده بود. پشت سرش زنی جوان با موهای مجعد طلایی قرار داشت. مردی کنارش زانو زده و سرش را بغل کرده بود.

مرد سر او را نوازش کرد و گفت: «متأسفم تو رو تو ی چنین دردسری انداختم.» صورتی قوی داشت، موهای تیره‌اش مثل بال کلاغ می‌درخشید، چشم‌هایش آبی آسمان زمستانی بود.

زن دست پیش برد و گونه‌ی او را لمس کرد و از میان دردش لبخند زد.

«دوستت دارم. همیشه دوستت داشتم...» صدای شیپوری از بیرون به گوش رسید و میان هوای صبحگاهی پیچید و مرد زیر لب ناسزایی گفت و از جا برخاست و شمشیرش را کشید: «ما رو پیدا کردن!»

با شروع درد زایمان زن نالید و کورماک به سمت او رفت، اما زن او را نمی‌دید. کوشید او را نوازش کند، ولی دستش، گویی در میان دود، از بدن او گذشت.

زن التماس کرد: «منو تنها نذار!» چهره‌ی مرد رنج او را بازتاب می‌داد، اما شیپور دوباره به صدا درآمد و او برگشت و از مقابل چشم ناپدید شد. زن فریاد کشید و کورماک عاجزانه مجبور شد شاهد تقلای زن و تولد نوزادش باشد. سرانجام نوزاد، غرقه به خون و به طرز غریبی بی حرکت به دنیا آمد.

او نوزاد را بلند کرد، با دست بر کپل طفل زد و نالید: «یا مسیح عزیز، نه!» کوچک‌ترین حرکتی ایجاد نشد. کودک را روی پایش گذاشت و زنجیری طلایی را از دور گردنش باز کرد و انگشت‌های کوچک او را دور سنگ میانی آن بست. زیر لب گفت: «زنده بمون! خواهش می‌کنم، زنده بمون!» اما حرکتی وجود نداشت... هیچ نشانه‌ای از زندگی.

از دنیای آفتابی بیرون از غار صدای چکاچاک به گوش می‌رسید، صدای مجروحان، فریادهای خشمگینانه‌ی حریفان. سپس سکوت بود، به جز آواز پرندوها در میان درخت‌های جنگل. سایه‌ای از جلوی دهانه‌ی غار گذشت و مرد بلند قد تلوتلو خوران وارد شد، خون از زخم‌هایی در پهلوی و سینه‌اش بیرون می‌زد.

زیر لب گفت: «بچه؟»

زن گفت: «مرده.»

با شنیدن صدایی از بیرون غار، مرد برگشت. «سربازهای بیش‌تری می‌آیند. می‌تونم برق نیزه‌هاشونو ببینم. می‌تونن راه بری؟» زن تقلا کرد بلند شود، اما روی پشت به زمین افتاد و مرد کنارش رفت و او را میان بازوهایش از زمین بلند کرد. کورماک، گریه‌کنان، فریاد کشید: «اون زنده است! من زنده‌ام! منو تنها نذارین!» آن‌ها را تا بیرون غار دنبال کرد و مرد زخمی را دید که پیش از فرو افتادن بر روی زانوهایش، تا بالای صخره جلو رفت، سپس زن از میان دست‌هایش روی زمین غلتید. اسب سواری چهار نعل ظاهر شد و جنگجو شمشیرش را کشید، اما مرد افسار را کشید و منتظر شد.

از میان جنگل مردی دیگر لنگ لنگان بیرون آمد، پای چپش پیچ خورده و از شکل افتاده بود. جنگجوی بلند قد شمشیرش را عقب برد و آن رامیان درخت‌ها پرتاب کرد و شمشیر در تنه‌ی درختی پوشیده از گل پایتال فرو رفت. سپس بار دیگر زن را بلند کرد، برگشت و به دریای کف آلود صدها پا پایین‌تر خیره شد. مرد چلاق فریاد کشید: «نه!» جنگجو به اسب سوار نگاه کرد که با چهره‌ی عبوس و دست‌هایی که روی قُبّه‌ی زین گذاشته بود، بی‌حرکت نشسته بود.

جنگجو از روی صخره پایین پرید و زن را با خودش برد و از نظر ناپدید شد. کورماک مرد چلاق را دید که اشک در چشم روی زمین افتاد، اما اسب سوار فقط اسبش را برگرداند و به سمت درخت‌ها راند. کمی پایین‌تر در گذرگاه، کورماک می‌توانست شکارچی‌ها را ببیند که به غار نزدیک می‌شوند. مثل باد دویید و سنگ رادر دست‌های کودک دید که مثل شمعی فروزان می‌درخشید و هاله‌ای نور سفید در اطراف کودک می‌تابید. سپس صدای اولین گریه‌ی سالم و تندرست کودک را شنید. شکارچی‌ها وارد شدند و سگ تازی به سوی‌شان جهید، اما بی‌درنگ با کارد و تبر کشته شد.

یکی از شکارچی‌های گفت: «یا خون آوردین! این ماده سگ یک بچه به دنیا آورده.»

دیگری گفت: «اونو بکش!»

گریستا گفت: «ای احمق‌ها! شما فکر کردین این سگ اون رومی‌ها رو کشته؟» کورماک دیگر تحمل تماشا نداشت و هنگامی که گریستا کودک را بلند کرد و در آغوش گرفت، چشم‌هایش را بست...

هنگامی که آن‌ها را باز کرد، نور صبحگاهی از دهانه‌ی غار به داخل می‌خزید و گریستا هنوز روی سنگ خواب بود. از جایش بلند شد، به طرف پیرمرد رفت و تکانش داد.

گفت: «صبح شده و من مادر و پدرم رو دیدم.»

جنگجوی پیر غرید «بهم فرصت بده، پسر. بذار یک کم هوا بخورم.» کش و قوسی به خود داد و نشست، چشم‌هایش را مالید و به خاطر عضلات سرد و گرفته‌ی گردنش ناله کرد: «اون قمقمه‌ی آب رو بده به من.»

کورماک چنین کرد و گریستا در قمقمه را برداشت و جرعه‌ای بزرگ نوشید. «حالا بگو ببینم چی درباره‌ی مادرت گفتی؟»

پسرک رویایش را برای او تعریف کرد، اما چشم‌های گریستا حرارت و توجه زیادی نشان نمی‌داد، تا این که کورماک به مرد چلاقی که در خواب دیده بود، اشاره کرد.

«بگو چه شکلی بود.»

«موهای بور، ریش نازک، چشم‌های غمگین.»

«اسب سوار چی؟»

«یک جنگجوی قوی و بلند قد. مردی سخت و سرد با موها و ریش قرمز،

کلاهخود برنزی روی سر داشت با یک نوار آهنی.»

جنگجوی پیر به ناگاه گفت: «بهتره راه بیفتیم، کورماک.»

«تو فکر می‌کنی رویای من حقیقت داشت؟»

«کی می‌دونه، پسر؟ بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم.»

گریستا کیف گلیمی خود را روی شانه‌اش انداخت و از غار بیرون رفت. آن‌جا بی‌حرکت ایستاد و کیف را انداخت.

کورماک بیرون دویید و پرسید: «چی شده؟» گریستا با حرکت دست او را به سکوت دعوت کرد و بوته‌های زیر درخت‌ها را با دقت از نظر گذراند.

کورماک نمی توانست چیزی ببیند، اما ناگهان مردی با کمان کشیده از زیر بوته ای بزرگ بیرون آمد. کورماک بر جایش خشک شد. بازوی گریستا محکم به سینه ی پسرک خورد و درست هنگامی که کمانگیر تیرش را رها کرد، او را به کناری انداخت. تیر از جلیقه ی گریستا گذشت و وارد بدنش شد و ریه هایش را شکافت. تیر دوم به دنبال آمد. پیرمرد، در حالی که از دهانش خون بیرون می زد، بدنش را سپر کورماک کرد.

سپس روی زمین غلتید و به دشواری گفت: «فرار کن!» تیری از مقابل صورت کورماک گذشت و او خودش را سمت چپ انداخت و تیری دیگر زوزه کشان از کنارش رد شد، آن گاه او جستی زد و شروع به دویدن کرد. فریادی بلند از مردهای پنهان در پشت بوته ها به هوا رفت و صدای گام های کوبنده باعث شد کورماک بر سرعتش بیفزاید. از روی درختی بر زمین افتاده، پدید و با سرعت به سوی بالای تپه رفت. به چپ و راست گریز می زد و مادامی که تیرها از بالای سرش می گذشت، در گذرگاه جنگلی می دوید و مخفیگاهی را جست و جو می کرد.

چند درخت تو خالی را می شناخت که قبلاً از دست آگواين و برادرهایش در آن ها پنهان شده بود. اکنون با افزودن بر فاصله ی میان خود و تعقیب کننده ها احساس اعتماد به نفس بیش تری می کرد. اما صدای پارس سگ های شکاری وحشت تازه ای بر وجودش مستولی کرد. درخت ها دیگر پناهگاه امنی نبود.

روی قله ی تپه از میان درخت ها بیرون آمد و چرخید، انتظار داشت سگ های دوقلو و درنده ی کالدر را ببیند که با نیش های بیرون زده گلویش را هدف گرفته اند. اما گذرگاه در آن لحظه خالی بود. کارد باریکش را بیرون کشید و درخت ها را از نظر گذراند.

سگی سیاه و عظیم الجثه ظاهر شد. به محض جهیدن، کورماک خود را به زمین انداخت و کاردش را در شکم حیوان فرو کرد و پیش از این که بر سرش فرود بیاید، شکمش را درید. سگ محنت زده، در حالی که پنجه هایش در میان دل و روده ی بیرون ریخته اش گره خورده بود، به طرزی ناهنجار بر زمین افتاد.

کورماک از کنارش گذشت و شتابزده میان درخت ها برگشت، گذرگاه را رها کرد و بدنش را به زور از میان بوته های جنگلی به پیش برد.

ناگهان بر جایش ایستاد، زیرا بر تنه ی درخت بلوطی پوشیده از پایتال، شمشیر رویایش را دید. کاردش را غلاف کرد و قبضه ی عاجی را محکم گرفت و تیغه را بیرون کشید. شمشیر به اندازه ی بازوی یک مرد بود و حتی نقطه ای زنگ زده در این پانزده سالی که آن جا پنهان بود بر تیغه ی آن دیده نمی شد.

کورماک چشم هایش را بست و زیر لب گفت: «متشکرم، پدر.» قبضه به قدر کافی بلند بود تا بتوان دو دستی از شمشیر استفاده کرد و پسرک چندین بار آن را چرخاند تا تعادلش را احساس کند.

سپس، به محض این که سگ دوم در گذرگاه ظاهر شد، از میان درخت ها بیرون آمد و خود را به طرف آن هیكل باریک پرتاب کرد. تیغه بر گردن حیوان فرود آمد و سرش را قطع کرد. سپس رو به سوی شکارچی ها از تپه سرازیر شد، چشم هایش از چنان خشمی شعله می کشید که پیش از این هرگز تجربه نکرده بود. نزدیک یک درختستان نارون صدای تعقیب کننده ها به گوشش رسید و از گذرگاه خارج شد و پشت تنه ی درختی قطور پنهان شد. چهار مرد پدیدار شدند، آگواين جلودار بود، برادرهایش به دنبال او و آخر از همه، آهنگر کرن، که سرتاس او از عرق می درخشید.

هنگامی که از کنار مخفیگاه کورماک گذشتند، او نفسی عمیق کشید، سپس میان گذرگاه پرید تا مقابل کرن حیرت زده قرار بگیرد. آهنگریک تبر کوتاه دولبه در دست داشت، اما فرصت پیدا نکرد از آن استفاده کند، زیرا شمشیر کورماک بالا رفت و با ضربه ای محکم فرود آمد و گلویش را درید. کرن عقب عقب رفت، تبر را انداخت، انگشت هایش بر زخم گلو چنگال می کشید و تقلا می کرد جلوی فوران خون را بگیرد.

کورماک دوباره به وسط درخت ها دوید و به تعقیب سه نفر دیگر پرداخت. آگواين و لنوکس ناپدید شده بودند، اما بارتا با قدم های سنگین حرکت می کرد و از آن ها عقب افتاده بود. کورماک پشت سر او رفت، به شانه اش زد و جوان موبور برگشت.

تیغ کورماک میان سینه‌ی او خزید و بالا رفت و ریه‌ها و قلبش را درید. به طرزی بی‌رحمانه آن را چرخاند تا بتواند آزادش کند. بار تا بدون کوچک‌ترین صدایی جان داد.

کورماک همانند شیخ میان سایه سار درخت‌ها ناپدید شد و به جست و جوی آخرین شکارچی‌ها پرداخت.

روی قله‌ی تپه، آگواين لاشه‌های قصابی شده دو سگ را پیدا کرد. برگشت و شروع به دویدن کرد تا به برادرش هشدار دهد کورماک اکنون مسلح است؛ سپس او و لنوکس اجساد دیگر را پیدا کردند.

نجات یافته‌ها پا به فرار گذاشتند. کورماک از میان درخت‌ها بیرون آمد و آن‌ها را دید که به سمت دره می‌دوند.

در وهله‌ی اول فکر کرد تا خود تالار بزرگ تعقیب‌شان کند، اما عقل سلیم غالب شد و با فرونشستن خشمش، به غار برگشت. گریستا خودش را تا دیوار غربی کشانده بود؛ ریش سفیدش آغشته به خون بود، صورتش رنگ پریده و خاکستری.

هنگامی که کورماک کنار پیر مرد زانو زد و دستش را گرفت، چشم‌های گریستا باز شد.

زیر لب گفت: «می‌تونم والکاری^۱ رو بینم، کورماک، ولی اونا به من نگاه نمی‌کنن، چون شمشیر ندارم.»

پسرک گفت: «بیا» قبضه عاجی را میان دست چپ جنگجو قرار داد.

«به کسی... به کسی... دوباره‌ی تولدت... چیزی نگو.» گریستا از پهلوی روی زمین افتاد و شمشیر از میان انگشت‌هایش سر خورد.

کورماک، کنار جسد تنها دوستش، لحظه‌ای در سکوت نشست. سپس بلند شد و میان آفتاب بیرون غار رفت و به دهکده‌ی زیر پایش خیره شد.

می‌خواست خشمش را به آسمان فریاد بزند، اما ساکت ماند. یکی از گفته‌های گریستابه ذهنش خطور کرد: انتقام غذای بهتری است وقتی که سرد خورده شود.

1. Valkyrie

شمشیر را به کمر بندش آویزان کرد، اثاثه‌ی گریستا را برداشت و رو به سوی شرق به راه افتاد. بالای آخرین بلندی ایستاد و یکبار دیگر برگشت.

به نرمی گفت: «من بر می‌گردم، اون وقت شیطان رو می‌بینی، قسم می‌خورم.»

پراساما کوس پاهایش را جلوی بخاری هیزمی کش آورد و جرعه‌ای از شراب شیرین شده با غسل را نوشید. دخترش، آدریانا^۱، جامی به اورسوس تعارف کرد که او با لبخندی فریبنده آن را پذیرفت.

پراساما کوس گفت: «بیخود دلبری نکن، آدریانا با پسر چوپان، گریل^۲، نامزد شده.»

«همدیگه رو دوست دارن؟»

«چرا از من می‌پرسی؟ خود آدریانا این جا ایستاده.»

«البته، معذرت می‌خوام، بانوی من.»

آدریانا با صدایی بم و گرفته گفت: «باید پدرم رو ببخشی. اون گاهی فراموش می‌کنه آداب و رسوم میهمانان‌هایش با طرز فکر خودش تفاوت داره. آیا سیکامبری‌ها هنوز زن‌ها رو خرید و فروش می‌کنن؟»

«این قضاوت خیلی خشن و تنده. البته به داماد آینده جهیزیه پرداخت می‌شه اما هنوز این روش در بریتانیای آترهم مرسومه، مگه نه؟ زن مستخدم شوهرشه.

تمام مذاهب در این مورد اتفاق نظر دارن.»

«پدرم به گریل گفته از جهیزیه خبری نیست و ما موقع جشن زمستانی ازدواج می‌کنیم.»

«حالا بگو تو عاشقی؟»

«آره، خیلی زیاده.»

«ولی بدون جهیزیه؟»

«فکر می‌کنم پدرم کوتاه بیاد. اون خیلی پول داره. حالا، اگه اجازه بدی من خیلی خسته‌ام.»

اورسوس بلند شد و تعظیم کرد و آدریانا گونه‌ی ریش دار پراساما کوس را بوسید و اتاق را ترک کرد.

«اون دختر خوبیه، ولی حتماً فکر می‌کنه عqlم رو از دست دادم! یواشکی از حیاط می‌ره بیرون و کنار اصطبل گریل رو می‌بینه. شراب چطوره؟»

«یک کمی برای من شیرینه.»

پراساما کوس به جلو خم شد و هیزمی در آتش انداخت. «غسل هوش رو زیاد می‌کنه و شکم رو آرامش می‌ده. همین طور ارواح خبیثه رو دور می‌کنه.»

اورسوس زیر لب گفت: «فکر می‌کردم پیاز تلخ این طوریه.»

مرد بریگانت تأیید کرد. «اونم همین طوره و گیاه دارواش و سگ‌های سیاه با دماغ سفید.»

«به نظرم یک کم زیادی شراب خوردی، دوست من.»

«آره، توی شب‌های تنهایی این ایراد منه. می‌دونی، قبل از این که شاه، شاه بشه من باهاش بودم. وقتی توی کوهستان پسر بچه‌ای تحت تعقیب بود و از دره‌ی مرگ گذشت و رفت توی یک دنیای دیگه. اون موقع جوون بودم. مرد شدنش رو دیدم؛ عاشق شدنش رو دیدم و دیدم که قلب بزرگش یواش یواش مُرد. اون همیشه مردی با اراده‌ی آهنین بود. ولی حالا تنها چیزی که ازش مونده، همینه: آهن. قلبش مرده.»

«منظورت زنده؟»

«لاتیای زیبا، جیان آوور^۱، آهوی جنگل.»

«شنیدم آوازش این جا ممنوع شده. فکر می‌کنم قابل درکه؛ یک دوست و قوم و خویش به شاه خیانت کنه.»

«ماجرای بزرگ‌تر از این حرف‌ها است، اورسوس، خیلی بزرگ‌تر. همیشه همین طوره. کالین لاچ فراگ جنگجوی بی‌نظیری بود و مردی شرافتمند. اما ضعفش این بود که بدون عشق زندگی می‌کرد. لاتیارو اون بزرگ کرد و اون دختر از بچگی عاشقش بود، ولی اونا محکوم به فنا بودن.»

«طوری صحبت می‌کنی انگار خود انسان هیچ اختیاری نداره.»

«بعضی وقت‌ها این طوره. کالین حاضر بود بمیره و آسیبی به آتر و جیان نزنه. اما شاه می‌دونست همسرش همیشه عاشق کالین بوده و افکار شیطانی مثل علف هرز توی وجودش ریشه دواند. اون همیشه این ور و اون ور به جنگ می‌رفت و عادت داشت با سپاهش زندگی کنه. به ندرت با جیان صحبت می‌کرد و کالین رو به عنوان محافظ اون منصوب کرد. مجبورشون کرد با هم باشن و آخر کار اونا تسلیم هوس خودشون شدن.»

«شاه چطوری متوجه شد؟»

«این یک راز آشکار بود و دو دل داده بی‌احتیاط شدن. اونا رو می‌دیدن که دست یکدیگر رو لمس می‌کنن، دست در دست توی باغ قدم می‌زنن. کالین اغلب وقت‌ها آخر شب به کاخ ملکه می‌رفت و صبح زود بیرون می‌اومد. یک شب محافظین پادشاه توی اتاق خواب ملکه ریختن و کالین اون جا بود. اونا رو کشون کشون جلوی پادشاه آوردن و آتر هر دو رو به مرگ محکوم کرد. اما کالین فرار کرد... سه روز بعد به گروهی که ملکه رو به طرف چوبه‌ای اعدام می‌بردن حمله کرد و اون‌ها رو فراری داد.»

«ولی این آخر داستان نیست.»

«نه. کاشکی بود.» پراساما کوس ساکت شد، سرش را به پشتی بلند صندلی تکیه داد. جام از میان انگشت‌هایش روی فرش لغزید و پیش از این که شراب

بتواند پوست بز را لک کند اورسوس آن را گرفت. سپس شاهزاده ایستاد و لبخند زد. پتویی روی چهارپایه‌ی کنار درِ اتاق خواب افتاده بود. اورسوس آن را برداشت و روی پراساما کوس انداخت، سپس به اتاق خودش وارد شد. آدریانا لبخند زد و پتوها را کنار زد. اورسوس به او پیوست و گیسوی طلایی او را از روی صورتش کنار زد.

دست‌های آدریانا دور گردن او حلقه شد و او را نزدیک خود کشید.

اورسوس با آب سرد بشکه‌ی پشت کلبه خودش را شست و از نسیم خنک صبح زود بر روی پوستش لذت برد. خوابش آرام و بدون رویا بود و آینده وعده‌ی طلای بسیار می‌داد. اگر شاه اسطوره‌ها زره اسب را می‌پسندید، تمام شاهان جنگنده از او تقلید می‌کردند و اورسوس با ده‌ها معشوقه توی قصری در دره‌ی رودخانه‌ی بزرگ اقامت می‌گزید.

اورسوس، در بیست سالگی، طرح آینده‌اش را به وضوح ریخته بود، با وجود این که او و بالان خویشاوند دور مرؤویوس^۱ بودند و نمی‌توانستند هیچ ادعایی در مورد تاج و تخت پادشاه مو بلند خاندان مرؤوی داشته باشند. همچنین زندگی سربازی، برای مردی که جوانی‌اش را در قصرهای تینگیس گذرانده بود، هیچ لذتی در بر نداشت.

او با حوله‌ای نرم و پشمی بدنش را خشک کرد و یک پیراهن تمیز سیاه زیر جلیقه‌ی روغن زده‌اش پوشید. از کیسه‌ای چرمی چند قطره عطر کف دستش ریخت و آن را میان موهای بلند سیاهش پخش کرد. بوی اصطبل‌ها آزارنده بود و او به سمت مزارع باز رفت و از بوی گل‌های وحشی که کنار حلقه سنگ‌های ایستاده‌ی باستانی روئیده بود، غرق لذت شد.

پراساما کوس به او پیوست. پیرمرد عصبی به نظر می‌رسید.

اورسوس روی سنگِ تختِ قربانگاه نشست و پرسید: «چی شده، دوست

من؟»

«مثل احمق‌ها شراب خوردم و حالا یک چکش توی سرم می‌کوبه.»
 اورسوس، در حالی که می‌کوشید لبخند بزند، گفت: «عسل زیادی.»
 «و زیون لق. نباید اون طوری درباره‌ی پادشاه و زندگی‌اش حرف می‌زد.»
 «ترس‌هات رو کنار بذار، پراساماکوس؛ چیزی یادم نمونه. شراب توی مغز من هم نفوذ کرده بود. تا جایی که یادم می‌آد، تو درباره‌ی شاه آتر گفتی که اون بهترین پادشاه در قلمرو مسیحیت است.»
 پراساماکوس خندید.

«که واقعاً هم هست. متشکرم، اورسوس.»

اورسوس چیزی نگفت. او به مردهای مسلحی که در صفی نامنظم روی تپه‌های دوردست حرکت می‌کردند، خیره شده بود.
 زیر لب گفت: «امیدوارم خودی باشن.»

پراساماکوس دستش را سایبان چشهایش کرد، سپس ناسزایی فرستاد. پیرمرد به سختی از جایش بلند شد و لنگ لنگان به سوی خانه رفت، با تمام قدرتش فریاد کشید و به صفی که اینک به حالت حمله در آمده بود. اشاره کرد. چوپان‌ها و مهترها با تیر و کمان از اصطبل بیرون دویدند و بیست سرباز عادی، مسلح به شمشیر و سپر، صفی جنگنده در حیاط جلوی خانه تشکیل دادند. اورسوس به اتاقش دوید تا تیر و کمان خودش را بردارد. آدریانا زیر پنجره‌ی بزرگ قوز کرده بود.

مادامی که سوارها نزدیک می‌شدند، اورسوس پرسید: «اونا کی هستن؟»
 آدریانا گفت: «عشایر ترینووانت.»

تیری از میان پنجره‌ی باز رد شد و در چهار چوب در مقابل فرو رفت. اورسوس خود را کنار کشید و تیری در کمانش گذاشت.

اسب سوارها به حیاط تاختند، از اسب‌های شان پایین پریدند و سربازها را درگیر نبردی تن به تن کردند. صف، که در اقلیت یک به چهار قرار داشت، در هم شکست و مردهای ایلپاتی که لباس‌های پر زرق و برق به تن داشتند راه‌شان را به سوی خانه گشودند.

اورسوس نگاهی سریع از پنجره به بیرون انداخت و جنگجویی با ریش بافته

را دید که به آن سو می‌دوید. زه کمانش را کشید و تیر گلولی مهاجم را شکافت و او را به عقب پرتاب کرد.

اورسوس دست آدریانا را گرفت و او را از جا بلند کرد و گفت: «فکر می‌کنم باید این جا رو ترک کنیم.» ناگهان در باز شد و سه جنگجو با شمشیرهای آغشته به خون سربازها، وارد شدند.

اورسوس کمان را زمین انداخت، بازوهایش را از هم گشود و گفت: «امیدوارم فکر فدی به مغزتون خطور کرده باشه.» جنگجویی بلند قد و موسیاه با اثر زخمی بر روی گونه فرمان داد: «بکشیدش.»

شاهزاده عقب رفت و گفت: «من خیلی می‌ارزم.... به طلا!»

مهاجمین پیش آمدند. اورسوس قدم جلو گذاشت، روی پاشنه‌ی پایش چرخید و جست زد، پای پیش بر چانه‌ی یکی از جنگجوها فرود آمد و او را روی ریفش پرتاب کرد. شاهزاده به سبکی فرود آمد، به راست گریز زد تا از ضربه‌ی شمشیر مرد بلند قد اجتناب کند. سپس غلٹی زد و بلند شد. جلوی دومین ضربه جا خالی داد.... و انگشت‌هایش را زیر استخوان سینه‌ی ایلپاتی فرو کرد و نفس مرد بند آمد، صورتش سرخ شد.... آن گاه به زمین افتاد. اورسوس شمشیر او را برداشت و در سینه‌ی جنگجوی اول، که از جا بلند می‌شد، فرو کرد. آدریانا با یک چهار پایه سومین نفر را نقش بر زمین کرد.

غرش شیپوری بیرون از خانه طنین انداخت و تندر سم اسب‌ها به دنبال آمد. اورسوس به طرف پنجره دوید و آتر، ویکتورینوس و یک واحد صد نفری از لژیون سواره نظام را دید که بر سر عشاير حیرت‌زده فرود آمدند. بسیاری از ترینووانت‌ها سلاح‌های خود را زمین انداختند، اما بی‌درنگ به قتل رسیدند.

طی چند دقیقه جنگ به پایان رسید و اجساد از حیاط بیرون برده شد. پادشاه وارد خانه شد، چشم‌های کمرنگش می‌درخشید، تمام خستگی او محو شده بود.

از روی اجساد رد شد و پرسید: «پراساماکوس کجاست؟» جنگجویی که با ضربه‌ی آدریانا زمین افتاده بود، نالید و تلاش کرد بلند شود. آتر چرخ زد و شمشیر بزرگش گردن او را قطع کرد. سر غلتید و کنار دیوار متوقف شد، بدنش

فروغلتید و خون روی زمین فواره زد. آدریانا رویش را برگرداند.

«گفتم، پراساما کوس کجاست؟»

مرد چلاق گفت: «این جا هستم، سرور من.» و از اتاق پشتی بیرون آمد: «صدمه ندیدم.»

پادشاه آرام گرفت و خنده‌ای کودکانه کرد. «متأسفم زودتر نرسیدم. کنار پنجره رفت. «ویکتورینوس! سه تا دیگه این جاست!»

گروهی از سربازهای لژیون وارد شدند و اجساد را بیرون کشیدند.

آتر شمشیر را غلاف کرد و نشست. «کارت درست بود، اورسوس. به خوبی حرف زدنت می‌جنگی.»

«شانس با من یار بود، سرورم، یکی از اونارو هم آدریانا زمین انداخت.»

«تعجبی نیست؛ اون از تبار اصیله.»

آدریانا تعظیمی کرد و بعد به طرف گنجه رفت و برای شاه جامی آورد و آن را با شربت سیب از تنگی سنگی پر کرد. آتر آن را سر کشید.

«حالا امنیت دارین. گوالچمی گروه اصلی رو محاصره کرده و تا آخر شب یک یاغی ترینو وانت از این جا تا کامبریتو و یوم^۱ زنده باقی نمی‌مونه.»

اوروس پرسید: «رعیتهای شما همیشه این قدر سرکش هستن؟» برقی از رنجش در چهره‌ی پادشاه پدیدار شد.

پراساما کوس به سرعت گفت: «ما بریتانیایی‌ها رعیت‌های خوبی نمی‌شیم. به خاطر زمین، اورسوس. همه‌ی قبایل پادشاه و فرماندهان جنگی و مردهای مقدس خودشون را محترم می‌شمرن. رومی‌ها اکثر درویدها رو نابود کردن، ولی حالا فرقه‌ی مذهبی برگشته و اونا قدرت روم رو نمی‌پذیرن.»

شاهزاده گفت: «ولی بریتانیا دیگه توسط روم اداره نمی‌شه. من نمی‌فهمم.»

«از نظر قبایل، آتر رومی است. اونا اهمیتی نمی‌دن که روم نابود شده.»

آتر گفت: «من شاه کبیر هستم. هم به خاطر حق قانونی و هم فتح و تصرف. قبایل اینو پذیرفتن، اما درویدها نه. همین‌طور ساکسون‌ها، جوت‌ها، انگل‌ها و

گوت‌ها، توی این سال‌های اخیر فقط سیکامبریان‌ها قول دوستی دادن.»

«شما کمبود دشمن ندارین، لرد آتر. امیدوارم دوستان قوی پیدا کنین! با مشکل درویدها چطور برخورد می‌کنین؟»

«همون کاری که رومی‌ها کردن، پسر. هر جا پیداشون کنم اونارو به صلیب می‌کشم.»

«چرا اونارو به طرف خودتون جلب نمی‌کنین؟»

«ترجیح می‌دم توی رختخوابم یک افعی بیرم.»

«مگه اونا چی می‌خوان، به جز چیزی که همه‌ی مردها دنبالشن، قدرت، ثروت و زن‌های لطیف؟ حتماً بین اونا کسانی هستن که بشه خریدشون. لااقل با این کار می‌شه بین دشمناتون نفاق بیفکنید.»

«ذهن تیزی داری، اورسوس جوون.»

«همین‌طور جست و جوگر، سرورم. از کجا می‌دونستین به این‌جا حمله می‌شه؟»

آتر لبخندی زد و پاسخ داد: «زمین می‌دونست، و من سرزمین هستم.»

اورسوس دیگر دنبال سؤالش را نگرفت.

کورماک آن قدر دوید تا پاهایش به سوزش افتاد و نفسش به سختی بالا می‌آمد، اما می‌دانست نمی‌تواند از سوارهایی که در گذرگاه باریک دنبالش می‌آمدند پیش بیفتد، و در ضمن با آن‌هایی که از طرف چپ او به رودخانه زده، اکنون از پهلوی قصد حمله داشتند، درگیر شود. تقلا می‌کرد به زمین‌های بلند برسد، جایی که احساس می‌کرد دست کم می‌تواند یک، یا شاید دو نفر از شکارچی‌های را به قتل برساند. دعا کرد یکی از آن‌ها آگواين باشد.

کوشید از روی تخته سنگی مدور بپرد، اما پاهای خسته‌اش به سنگ گیر کرد و روی علف‌ها پخش شد و شمشیر از دستش افتاد. چهار دست و پا جلو رفت تا آن را بردارد... درست در همان لحظه دستی دور قبضه‌ی آن حلقه شد.

مردی بلند قد و کلاه پوش گفت: «تیغ جالبیه.» کورماک کاردش را کشید و خود را آماده‌ی حمله کرد. اما غریبه شمشیر را برگرداند و قبضه را به طرف پسر

حیرت‌زده گرفت. «پاشو، دنبالم بیا.»

مرد کلاه پوش میان علف‌ها شیرجه زد و بوته‌ای قطور را کنار زد و غاری کم‌عمق را نمایان کرد. کورماک به میان غار سکندری خورد و مرد بوته را جلوی دهانه کشید. کم‌تر از یک دقیقه‌ی بعد شکارچی‌های ساکسونی از جلوی مخفیگاه گذشتند. غریبه کلاهش را عقب انداخت و دست‌هایش را میان موهای پر پشت سیاه و نقره‌ای خود کشید که روی شانه‌های پهن او ریخته بود. چشم‌های خاکستری‌اش فرو رفته و ریش او مانند یال اسب از اطراف صورتش بیرون زده بود. او خندید.

«می‌تونم بگم در اقلیت قرار داشتی، مرد جوون.»

«چرا به من کمک کردی؟»

«مگه تو یکی از مخلوقات خداوند نیستی؟»

«تو مرد خدا هستی؟»

«من ریولیشن هستم. گرسنه‌ای؟»

«اونا برمی‌گردن. من باید برم.»

«جوون با هوشی به نظر می‌رسی، یک پسر زیرک. اگه الان از این جا بری چه اتفاقی می‌افته؟»

«من احمق نیستم، استاد ریولیشن. اما هر چی بخواد اتفاق بیفته تا یک ساعت دیگه، یا یک روز دیگه هم اتفاق می‌افته. من نمی‌تونم بدون این که دیده بشم از سرتاسر جنوب ساکسون بگذرم و نمی‌خوام شما با من کشته بشین. از محبت شما متشکرم.»

«هر جور دوست داری، ولی یک چیزی بخور! این اولین قانون سربازهاست.»

کورماک پشتش را به دیوار تکیه داد و نان و پنیری را که او تعارف کرده بود، پذیرفت. غذا مطبوع بود، همین طور آب سرد درون قمقمه‌ی چرمی مرد غریبه. «چطوری یک ساکسونی چنین شمشیری داره؟»

«مال خودمه.»

«در مورد مالکیت اون بحثی ندارم. پرسیدم چطوری به تو رسیده.»

«مال پدرم بوده.»

«که این طور. معلومه که جنگجوی شایسته‌ای بوده. تیغه از فولادی درست شده که فقط در هیسپانیا^۱ یافت می‌شه.»

«اون جنگجوی بزرگی بود؛ همون روزی که من به دنیا اومدم شش نفر رو کشت.»

«شش نفر؟ واقعاً مهارت داشته ... ساکسون بود؟»

«نمی‌دونم. اون همون روز کشته شد و یک... یک دوست منو بزرگ کرد.»

چهره‌ی گریستا را با چشم ذهنش دید و برای اولین بار پس از مرگ او اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. پسرک گلویش را صاف کرد و صورتش را برگرداند. «متأسفم، من... من واقعاً متأسفم.» حق‌گریه امانش نداد؛ دستی نیرومند را روی شانه‌اش احساس کرد.

«توی زندگی، اگه آدم شانس بیاره، دوستان زیادی پیدا می‌شن. تو خوش شانس، کورماک، چون منو پیدا کردی.»

«اون مرده. اونا کشتنش، چون از من دفاع کرد.»

دست مرد به طرف پیشانی کورماک حرکت کرد. «حالا بخواب و بعداً صحبت می‌کنیم، وقتی خطر رفع شد.»

به محض این که انگشت‌های ریولیشن پیشانی‌اش را لمس کرد، خواب آلودگی مثل پتویی گرم پسرک را دربر گرفت... و او به خوابی بدون رویا فرو رفت.

نیمه شب بیدار شد و دید پتویی پشمی و ضخیم رویش افتاده است، سرش روی ردایی تا شده قرار داشت. غلت زد و ریولیشن را دید که غرق در فکر، مقابل آتشی کوچک نشسته است.

کورماک گفت: «متشکرم.»

«خواهش می‌کنم. چه احساسی داری؟»

«خستگی‌ام در رفته. شکارچی‌ها چی شدن؟»

«اونا دست برداشتن و به خونه‌هاشون برگشتن. گمان کنم فردا صبح با سگ‌هاشون برگردن. گرسنه‌ای؟» ریولیشن کاسه‌ای مسی از روی آتش برداشت، با یک چوب محتویایش را به هم زد. «خوراک درست کردم، خرگوش تازه، گوشت گاو خشک و سبزیجات.» مقدار سخاوتمندانه‌ای درون یک کاسه‌ی چوبی ریخت و به پسرک داد. کورماک شاکرانه آن را پذیرفت.

بین لقمه‌هایش پرسید: «زیارت می‌روید؟»

«یک جور زیارته. می‌رم خونه.»

«شما بریتون هستین؟»

«نه. غذا چطور؟»

«خوشمزه است.»

«از گریستا برام بگو.»

«از کجا اسمش رو می‌دونین؟»

مرد ریشو لبخند زد. «توی خواب اسمشو می‌گفتی. دوست بود؟»

«بله. موقع جنگ با خون‌شاه دست راستش رو از دست داد. بعد از اون بزچران شد؛ اون منو بزرگ کرد و مثل پسرش بودم.»

«پس پسرش بودی؛ برای پدر شدن چیزهای خیلی بیش‌تری از پیوند خونی وجود داره. چرا اونا از تو متنفرن؟»

کورماک سخنان آخرین گریستا را به یاد آورد و گفت: «نمی‌دونم. شما کشیش هستین؟»

«چی باعث شد چنین فکری بکنی؟»

«من یکبار یک کشیش مسیح سفید رو دیدم. اون ردایی مثل مال شما پوشیده بود و صندل. اما یک صلیب چوبی به گردنش آویزان بود.»

«من کشیش نیستم.»

کورماک با دودلی پرسید: «پس جنگجو هستین؟» آن مرد سلاحی با خود نداشت، به جز یک عصا که اکنون کنار خود گذاشته بود.

«جنگجو هم نیستم. فقط انسانم. کجا می‌خواستی بری؟»

«دوبریس، اون جا می‌تونم کار پیدا کنم.»

«چه تعلیماتی دیدی؟»

«من توی آهنگری، آسیاب و کارگاه سفالگری کار کردم. ولی به من اجازه نمی‌دادن توی نانواپی کار کنم.»

«چرا؟»

«اجازه نداشتیم به غذاشون دست بزنم، ولی بعضی وقتا نانوا بهم اجازه می‌داد اتاق‌ها رو تمیز کنم. شما هم می‌رین دوبریس؟»

«نه. می‌رم نوویوماگوس، سمت غرب.»

«اوه.»

«چرا با من نمی‌آیی؟ پیاده روی لذت بخشی است و داشتن هم صحبت هم خیلی خوبه.»

«دشمنان من طرف غرب هستن.»

«نگران دشمن نباش، کورماک. اونا صدمه‌ای به تو نمی‌زنن.»

«اونا رو نمی‌شناسین.»

«اونا تورو نمی‌شناسن. نگاه کن!» مرد از جیب پستی خود آینه‌ای برنجین و صیقل خورده بیرون آورد. کورماک آن را گرفت و نفسش بند آمد، زیرا کسی که در آینه به او نگاه می‌کرد، جوانی بود با موی تیره، لب‌های باریک و صورت گرد. با هراسی فزاینده زیر لب پرسید: «شما ساحر و احضار کننده‌ی ارواح هستین؟»

مرد به نرمی گفت: «نه، من ریولیشن هستم.»

کورماک، به رغم هول و تکانی که خورده بود، کوشید به امکاناتی که در مقابلش داشت بیندیشد. غریبه‌ی آسیبی به او نزده بود، اجازه داده بود شمشیرش را نگهدارد و با مهربانی با او رفتار کرده بود. اما جادوگر بود و همین به تنهایی کافی بود تا در قلب پسرک ایجاد وحشت کند. آیا امکان داشت کورماک را برای نوعی قربانی کردن شوم و خونین بخواهد، تا با قلبش اهریمنی را تغذیه کند؟ یا او را برده‌ی خود سازد؟

و با این حال، اگر کورماک می‌کوشید به تنهایی به دوبریس برسد، او را

می گرفتند و مثل سگی هار به قتل می رساندند.

دست کم اگر این جادوگر نقشه های شیطانی برای او داشت، آن نقشه ها برای امروز نبود.

گفت: «باشما به نوویوماگوس می آم.»

ریولیشن گفت: «انتخاب عاقلانه ای بود، کورماک جوان.» به نرمی از جایش بلند شد و وسایلش را جمع کرد. دیگ و کاسه را با مستی علف خلنگ زار پاک کرد و آن ها را به کوله اش برگرداند. سپس، بدون نگاهی به عقب، زیر نور ماه رو به سوی مغرب گذاشت.

کورماک به او پیوست، همچنان که از تپه های جنگلی بیرون می رفتند و از دره های جنوب ساکسون می گذشتند، او تقلا می کرد پا به پای قدم های بلند پیرمرد راه برود. نیمه شب ریولیشن کنار گودالی محفوظ ایستاد و آتش کوچکی روشن کرد، او از یک جعبه ی مزین آتش گیرانه استفاده کرد که هوش از سر کورماک ربود. روی جعبه ی نقره نقش برجسته ی اردهایی زده شده بود که از دهانش آتش بیرون می آمد. ریولیشن آن را به طرف پسرک انداخت، سپس به شعله های کوچک ترکه های نازک اضافه کرد تا بر قدرتش بیفزاید.

«یک هنرمند یونانی به اسم ملکبادوس^۱ توی تینگیس در شمال آفریقا اونو ساخته. عاشق اینه که از وسایلی که مورد استفاده ی روزمره ی ماست اثر هنری بسازه. این به مشغله ی ذهنی اش تبدیل شده، ولی من کارشو خیلی دوست دارم.» کورماک با دقت در جعبه را باز کرد. داخل جعبه اهرمی فندار به شکل سر اردها وجود داشت؛ در دهان آن سنگ چخماقی نوک تیر گذاشته بودند. وقتی بر اهرم فشار وارد می شد، سنگ چخماق روی نرده ای دندان دندانه کشیده می شد و فواره ای جرقه ایجاد می کرد.

«خیلی قشنگه.»

«آره. حالا بیکار نشین و برو یک کم چوب جمع کن.» کورماک جعبه را به او بازگرداند و میان درخت ها رفت و مقداری چوب زمین ریخته جمع کرد. وقتی

برگشت، ریولیشن کنار آتش بر روی زمین سرخس ریخته بود تا زیراندازی نرم درست کند. مسافر بلندقد به آتش سوخت افزود و بعد زیر پتویش دراز کشید؛ طی چند ثانیه به خواب رفت. کورماک مدتی کنارش نشست و به صداهای شب گوش فرا داد.

سپس او نیز خوابید.

سپیده دم مسافرها، پس از صبحانه ای از نان تازه و پنیر، دوباره به راه افتادند. اکنون که کورماک می دانست همراهش جادوگر است، تعجب نمی کرد چطور می توانستند نان تازه داشته باشند. هر کس که قادر بود صورت و موی مردی دیگر را تغییر دهد، در به وجود آوردن نانی خوشمزه با دشواری مواجه نمی شد!

سوارها، پشت سر مردی که قلاده ی شش سگ تازی را در دست داشت، درست پیش از ظهر ظاهر شدند. به محض این که سگ ها دو مسافر را دیدند، در حالی که به شدت پارس می کردند، به سمت جلو یورش بردند. نیروی شان مربی را از جایش کند و او مجبور شد طناب ها را رها کند.

ریولیشن گفت: «بی حرکت!» عصایش را بالا برد و منتظر شد تا سگ ها با دندان های برهنه و سرعتی زیاد نزدیک شوند.

نعره کشید: «بشینین!» و سگ ها دست از غرش کشیدند و جلوی پایش ایستادند. «گفتم، بشینین!» حیوان ها مطیعانه زانو خم کردند و بعد پنج سوار چهار نعل به جلو تاختند. رهبری آن ها را آگوا این به عهده داشت و برادرش لنوکس پشت سر او بود. سه نفر دیگر خادمین درگاه کالدرا بودند، مردهایی عبوس با تبرهای دستی.

مربی سگ ها با صورت سرخ و لباس های گل آلود قلاده های آویزان را در دست گرفت و سگ ها را دوباره به صف در آورد.

ریولیشن به عصایش تکیه داد و گفت: «روز بخیر، شکار می رین؟»

آگوا این پاشنه هایش را به کفل های اسب فشرد و به کورماک نزدیک شد. «ما دنبال پسری همسن و سال این می گردیم که لباس های شبیه این تنش داره.»

«یک پسر مو قرمز؟»

«اونو دیدی؟»

«آره. فراریه؟»

آگواين با خشونت گفت: «هرچی هست ربطی به تو نداره.»

ريوليشن به کورماک گفت: «بيا پسر» به راه افتاد و از میان سوارها گذشت. کورماک با سرعت پشت سرش حرکت کرد.

آگواين فریاد کشید: «فکر کردی کجا می‌ری؟» افسار را کشید و اسب را برگرداند و یورتمه رفت و راه ريوليشن را سد کرد.

«منو عصبانی می‌کنی، توله‌ی جوون. بکش کنار.»

«پسره کجاست؟»

ريوليشن به ناگاه دستش را بلند کرد و اسب آگواين روی دو پا بلند شد و جوان را به زمین انداخت. ريوليشن به راهش ادامه داد.

آگواين فریاد کشید: «اونو دستگیر کنین!» سه رعیت ساکسون از اسب پایین آمدند و شروع به دویدن کردند.

ريوليشن چرخید تا رودر روی آن‌ها قرار گیرد، یکبار دیگر به عصایش تکیه داد.

مردها محتاطانه نزدیک شدند. عصا مثل نیزه بالا آمد و در کشاله‌ی ران نزدیک‌ترین رعیت فرو رفت و او با فریادی خفه تیر را انداخت و روی زانوهایش زمین خورد. ريوليشن ضربه‌ی وحشیانه‌ی تبری را دفع کرد و چوبدستی‌اش به چانه‌ی مرد ریشو خورد و او را نقش بر زمین کرد. نفر سوم برای گرفتن دستور به آگواين نگاه کرد.

ريوليشن گفت: «اگه به جای تو بودم قبل از این که دنبال پسره بگردم، خوب فکر می‌کردم. با این چیزی که من می‌بینم شما حتی نمی‌تونین یک بچه گوزن زخمی رو بگیرین.»

آگواين گفت: «ده سکه‌ی طلا.» کیسه‌ای چرمی از خورجین خود در آورد و سکه‌ها را کف دستش ریخت.

«خوب، حالا موضوع فرق می‌کنه، آقای جوون. پسره به من گفت می‌ره دوبریس. آخرین بار دیروز روی تپه‌ها دیدمش.»

آگواين سکه‌ها را دوباره در کیسه ریخت و به تاخت دور شد.

ريوليشن لبخندی زد و گفت: «نباید بیش تر از این از یک ساکسون انتظار داشت. بسته‌اش را برداشت و در حالی که کورماک کنارش می‌دوید رو به سوی غرب گذاشت.

«فکر می‌کنم شما گفتین جنگجو نیستین؟»

«اون دیروز بود. اون مرد جوون کی بود؟»

«آگواين، پسر کالدر.»

«خیلی ازش بدم می‌آد.»

«منم همین طور. اگه به خاطر اون نبود، گریستا هنوز زنده بود.»

«چطور؟»

«اون یک خواهر داره، آلفرودا. دختره دست‌هاشو دور گردن من انداخت، برای همین آگواين و برادرهاش به من حمله کردن.»

«دعواي بی‌جگانه؟ چطوری ممکنه باعث مرگ یک مرد بشه؟»

«این قانونه. من اجازه ندارم هیچ کدوم از اهالی دهکده رو بزنم، حتی برای دفاع از خودم.»

«قانون عجيبه، کورماک. این قانون فقط در مورد تو اجرا می‌شه؟»

«بله. چقدر راه تا نوویوماگوس مونده؟»

«سه روز. تا حالا یک شهر رومی دیدی؟»

«نه. قصر هم اون‌جا هست؟»

«فکر می‌کنم واسه‌ی تو باشه. وقتی رسیدیم برای لباس می‌خرم و یک غلاف برای شمشیر پدرت.»

کورماک به مسافر مو خاکستری نگاه کرد. «چرا این قدر به من محبت می‌کنین؟»

ريوليشن خندید. «شاید به خاطر اینه که از آگواين بدم می‌آد. یا شاید از تو خوشم می‌آد. خودت انتخاب کن.»

«می‌خواين برای جادوگری از من استفاده کنین؟ می‌خواين منو لو بدین؟»

ريوليشن ایستاد و دستش را روی شانه‌ی کورماک گذاشت.

«توی زندگی‌ام کارهایی انجام دادم که نه فراموش کردنی هستن و نا قابل

بخشش. آدم کشتم. دروغ گفتم. فریب دادم. حتی یکبار دوستی رو کشتم. کلام من مثل آهن بود... اما حتی اون رو هم شکستم. بنابراین چطوری می‌تونم تو رو متقاعد کنم که قصد ندارم صدمه‌ای بهت بزوم؟»

کورماک به سادگی گفت: «فقط بهم بگین.»

ریولیشن دستش را جلو برد و کورماک آن را گرفت. «من به تو خیانت نمی‌کنم، چون دوست هستم.»

کورماک گفت: «همین کافیه. کی می‌تونم دوباره شکل خودم بشم؟»

«به محض این که به نوویوماگوس رسیدیم.»

«خونه‌ی شما اون جاست؟»

«نه، ولی اون جا با کسی قرار ملاقات دارم. فکر کنم از اون دختر خوشش بیاد.»

کورماک با افسردگی پرسید: «دختر؟»

«متأسفانه همین طوره. ولی فعلاً نومی‌دی‌ات رو کنار بگذار تا اونو ببینی.»

۴

نوویوماگوس شهری پررونق در کنار مصب رودخانه بود که از طریق معاملات تجاری با سیکامبریان‌ها در کشور گُل^۱، بربرهای آفریقا و بازرگان‌های ایتالیا، یونان، تریس^۲ و کاپادوسیا^۳ روزه روز ثروتمندتر می‌شد. نوویوماگوس شش هزار نفر جمعیت داشت که در آمیزه‌ای از خانه‌های قدیمی و استوار رومی و تقلیدی پست‌تر از آن‌ها با بلوک‌های ماسه سنگی و الوار، زندگی می‌کردند.

کورماک هرگز جمعیتی به این زیادی جمع شده در یک جا ندیده بود، او و ریولیشن از میان خیابان‌های باریک و شلوغ، بازار، مغازه‌ها و مراکز تجاری می‌گذشتند. از نظر پسرک مردم با جامه‌های سرخ، سبز، آبی، نارنجی و زرد به عظمت پادشاه بودند. نقش‌های با شکوه شطرنجی، راه‌راه، چرخان یا تصاویر مناظر شکارگاه روی نیم‌تنه، پیراهن و شنل‌ها بافته شده بود. کورماک از ثروت و مکنت اطراف خود سرش گیج می‌رفت.

زنی با سینه‌های برجسته و موهای رنگ شده‌ی قرمز به ریولیشن نزدیک شد. «بیا و با هلسیا^۴ استراحتی بکن. فقط ده دیناری.»

«متشکرم. وقت ندارم.»

1. Gaul

2. Thrace

3. Cappadocia

4. Helcia

در حالی که لبخند از صورت زن محو می شد، گفت: «مردهای واقعی همیشه وقت دارن.»

ریولیشن به او گفت: «پس یک مرد واقعی پیدا کن.» و به راهش ادامه داد. سه زن جوان دیگر به مسافرها پیشنهاد دادند و حتی یکی از آنها دستش را به ردای کورماک کشید و باعث شد او با چهره‌ای سرخ و قیافه‌ای شرمگین به عقب بپرد.

ریولیشن گفت: «به اونا توجهی نکن.» از خیابان به کوچه‌ای چنان باریک پیچید که دو نفری نمی توانستند کنار هم راه بروند.

جوان پرسید: «کجا می ریم؟»
ریولیشن گفت: «رسیدیم.» دری را باز کرد و قدم به اتاقی بزرگ گذاشت که دوازده میز بلند و صندلی در آن چیده شده بود.

اتاق پنجره‌ای نداشت و هوا خفه بود. دو مسافر پشت میزی در گوشه‌ی اتاق نشستند و دیگر مشتری‌ها را نادیده گرفتند. مردی لاغر با صورت کشیده به آنها نزدیک شد و دست‌هایش را با کهنه‌ای روغنی پاک کرد.
«غذا میل دارین؟»

ریولیشن گفت: «آبجو، و مقداری میوه برای این پسر.»
میهمانخانه دار گفت: «پرتقال تازه اومده، ولی گرون هستن.» ریولیشن دستش را باز کرد و نیم سکه‌ای از نقره‌ی درخشان نشان داد. «چیز دیگه‌ای نمی‌خواین؟ استیک آماده هم دارم.»

«پس یک بشقاب واسه‌ی رفیق من بیار.»
«زن چی؟ سه تا این جا داریم که از هر زنی که تا حالا دیدین خوشگل‌تر هستن؛ احساس یک شاه رو به شما می‌دن.»
«شاید بعداً. حالا آبجو و میوه رو بیار.»

مرد بالوانی که در پوش چرمی داشت و کاسه‌ای حاوی سه گره‌ی زرد طلایی به اندازه‌ی یک مشت برگشت.

ریولیشن توصیه کرد. «پوستش رو بکن و برش‌های اونو بخور.»
کورماک پرتقال را پوست کند و عصاره‌ی شیرین و اسیدی آن به گلوش

پريد. میوه را به تندی بلعید و انگشت‌هایش را لیسید.
«خوشمزه بود؟»

«فوق‌العاده است. پرتقال! وقتی بزرگ شدم توی خونه‌ام پرتقال می‌کارم و هر روز اونا رو می‌خورم.»

«پس باید توی آفریقا زندگی کنی، اون ور دریا، جایی که آفتاب پوست آدم رو می‌سوزونه و مثل شب سیاه می‌کنه.»

«نمی‌شه اونا رو این جا پرورش داد؟»

«زمستون براشون خیلی سرده. نظرت درباره‌ی نوویوماگوس چیه؟»
«خیلی شلوغه. دوست ندارم این جا زندگی کنم. مردم مرتب به من دست می‌زنن و این کار بی‌شرمانه است. و اون زن‌ها - اگه این قدر گرسنه‌ی عشق هستن - چرا ازدواج نمی‌کنن؟»

«سؤال خوبیه، کورماک. خیلی از اونا ازدواج کردن و گرسنه‌ی عشق هم نیستن، اونا گرسنه‌ی پول هستن. در شهرهایی مثل این پول تنها خدا است. بدون اون تو هیچی نیستی.»

استیک نازک و سفت بود، اما از نظر کورماک طعمی عالی داشت و با چنان سرعتی آن را تمام کرد که حیرت میهمانخانه‌دار را برانگیخت.

«خوب بود، آقا؟»

کورماک پاسخ داد: «عالی بود!»

مرد گفت: «خوبه» و به دنبال نشانه‌ای از طعنه و استهزا صورت کورماک را بررسی کرد. «بازم میوه می‌خواین؟»

کورماک سرش را به تأیید تکان داد و گفت: «پرتقال.»

ظرف میوه‌ای دیگر به دنبال اولی آمد. میهمانخانه به تدریج از مشتری پر می‌شد و دو مسافر در سکوت نشسته بودند و به صداهای اطراف‌شان گوش می‌سپردند.

بیش‌تر گفت و گوها به جنگ مربوط می‌شد و تأثیر فرضی آن بر تجارت. کورماک فهمید ترینووانت‌های شمالی علیه شاه کبیر شورش کرده‌اند. در جنوب شرقی سپاهی از جوت‌ها به لاندینیوم حمله برده و شهر را چپاول کرده بودند، اما

ناوگان آتر آن‌ها را در آب‌های گالیک از پا در آورده بود. سه کشتی را غرق کرده و دوتای دیگر را به آتش کشیده بودند. کورماک به جلو خم شد و گفت: «به نظر نمی‌رسد مردم این جا از حمله‌ی دشمن بترسند.»

ریولیشن به تأیید سرش را تکان داد. «به خاطر طرف سیاه تجارت، کورماک. همون طور که گفتم، اهالی نوویو ماگوس پول رو مثل خدا می‌دونن. بنابراین اونا با هرکس که بتونه پول بده معامله می‌کنن. اونا کالاهای آهنی رو از آندریتا برای جوت‌ها، انگل‌ها و گوت‌ها ارسال می‌کنن، شمشیر، تیر، سرنیزه، تبر. سلاح‌های جنگی از این جا خریداری می‌شه.»

«و پادشاه چنین چیزی رو اجازه می‌ده؟»

«کار زیادی از شاه بر نمی‌آد، خودش هم سلاح‌ها و زره‌هاشو از این جا می‌خره. بهترین زره‌های سینه‌ی چرمی توی نوویو ماگوس ساخته می‌شه، همین طور شمشیرهای با کیفیت و سپرهای برنزی.»

«درست نیست آدم با دشمن معامله کنه.»

«وقتی آدم جوونه زندگی خیلی ساده است.»

«وقتی خود مردم از دشمن‌های پادشاه حمایت می‌کنن، اون چطور می‌تونه جون سالم به در بیره؟»

«شاه مصون می‌مونه، چون بزرگه. ولی به این مسأله فکر کن: این بازرگان‌ها جوت‌ها رو تأمین می‌کنن و ثروت زیادی به دست می‌آرن، شاه از شون مالیات می‌گیره که به خزانه‌اش طلا سرازیر می‌کنه. با این طلا، اسلحه می‌خره تا با جوت‌ها بجنگه. بنابراین، بدون جوت‌ها آتر اون قدر طلا نداره که بتونه در مقابل شون ایستادگی کنه.»

کورماک یادآوری کرد: «ولی اگه جوت‌ها - و بقیه - بهش حمله نکنن، به این همه طلا نیاز پیدا نمی‌کنه.»

«خوبه! معلومه اهل استدلال هستی. ولی اگه دشمنی وجود نداشته باشه، اون به ارتش احتیاج نداره و بدون ارتش ما شاه لازم نداریم. بنابراین، بدون جوت‌ها آتر تاج و تختی نداره.»

«سرم با این حرف‌ها گیج می‌ره. حالا می‌تونیم بریم؟ هوای این جا خیلی بد شده.»

«یک کم دیگه. باید با کسی ملاقات کنیم. تو برو بیرون ولی خیلی دور نشو.» کورماک به کوچه رفت و دختر جوانی را دید که با جنگجویی چهارشانه با کلاهخود شاخ دار کشمکش می‌کرد. کنار آن‌ها پیرمردی روی زمین افتاده بود و از زخم سرش خون بیرون می‌زد. جنگجو دختر را - که تقلا می‌کرد - از زمین بلند کرد و دست راستش را روی دهان او گذاشت.

کورماک شمشیر را از کمر بیرون کشید و فریاد زد: «بس کن!» جنگجو ناسزایی گفت و دختر را به یک سو پرت کرد. کورماک جلو دوید و در کمال حیرت و آسودگی، مهاجم برگشت و پا به فرار گذاشت. جوان به دختر نزدیک شد و کمکش کرد تا بلند شود. لاغر و مو سیاه بود با صورتی بیضی و پوستی عاجی و رنگ پریده. کورماک آب دهانش را سخت فرو داد و کنار پیرمرد زانو زد؛ پیرمرد ریشش را تراشیده بود و ردایی بلند و آبی به تن داشت. پسرک میچ او را گرفت تا نبضش را بگیرد.

«متأسفم، خانم، ولی اون مُرده.»

دختر زیر لب گفت: «کوتای بیچاره.»

«چرا به شما حمله کردن؟»

دختر سرش را به طرف او برگرداند و پرسید: «این طرف‌ها مهمون‌خونه‌ای به اسم نشان‌گاو هست؟» آن‌گاه کورماک به چشم‌های خاکستری کمرنگ دختر نگاه کرد و دید او نابینا است.

گفت: «بله، تو رو می‌برم اون‌جا.» دستش را دراز کرد، اما دختر حرکتی نکرد، بنابراین بازویش را گرفت.

گفت: «نمی‌تونیم همین طوری ولش کنیم. درست نیست.»

«من همین طرف‌ها یک دوست دارم. اون می‌دونه چکار باید کرد.»

کورماک دختر را به میهمانخانه برد و او را محتاطانه از میان میزها گذراند. سر و صدای ناگهانی درون اتاق، دختر را به وحشت انداخت و بازوی او را محکم گرفت، اما کورماک به نرمی روی دستش زد و او را به طرف ریولیشن برد که اکنون به سرعت از جایش برخاست.

«آندوینن، کوتا کجاست؟»

«یک نفر اونو کشت، سرور من.»

ریولیشن نفرینی فرستاد، سکه‌ی نقره را به طرف میهمانخانه دار منتظر انداخت و بعد دست دختر را گرفت و او را بیرون برد. کورماک دنبالش می‌رفت، اکنون که دختر دیگر تحت مراقبت او نبود، به طور عجیبی احساس خلاء می‌کرد.

بیرون از میهمانخانه، ریولیشن کنار پیرمرد زانو زد، چشم‌هایش را بست و بعد ایستاد. «باید همین جا بذاریمش. عجله کنین.»

«ولی، کوتا...»

«اگه اون می‌تونست صحبت کنه، حتماً روی این قضیه اصرار می‌ورزید. تو

چی دیدی، کورماک؟»

«یک مرد خارجی با کلاهخود شاخ دار اونو با خودش می‌برد. من دنبالش دویدم و اون فرار کرد.»

ریولیشن گفت: «آفرین، پسر شجاع. شکر به منشاء که به هوای تازه احتیاج داشتی.» دستش را در جیب ردای زیر و پشمی خود کرد و یک سنگ کوچک طلائی بیرون آورد و آن را بالای سر دختر نگه داشت. موهای سیاه او به رنگ زرد ذرت در آمد و لباس ساده‌ی سبز و پشمی او به نیم تنه و شلواری قهوه‌ای و کرم رنگ تبدیل شد.

سه مرد وارد کوچه شدند. دو تن از آن‌ها کلاهخودهای برنزی به سر داشتند که با بال‌های کلاغ تزئین شده بود؛ سومی سر تا پا سیاه پوشیده بود و اسلحه‌ای با خود نداشت.

یکی از آن‌ها گفت: «دختره رفته!» از کنار کورماک دوید. دو نفر دیگر وارد میهمانخانه شدند. ریولیشن آندوین را به سمت انتهای کوچه می‌برد که دو وایکینگ از ساختمان بیرون آمدند.

یکی فریاد کشید: «تو اون‌جا! بایست!»

ریولیشن برگشت. زیر لب به کورماک گفت: «دست رو دور شونه‌اش بنداز و مثل عشاق باهاش رفتار کن.» سپس رو به سربازها گفت: «چه کمکی از دستم بر می‌آد، برادر! من پولی ندارم.»

«اون پسر رو با دختری دیدن که لباس سبز پوشیده بود. اون کجاست؟»
«همون دختر کور؟ یک مرد اومد دنبالش. خیلی نگران به نظر می‌رسید؛ فکر می‌کنم اون پیرمردی که اون‌جا مرده دوستش بود.»

پشت سرشان کورماک دست دور شانه‌ی آندوین انداخت و او را به خود تکیه داد. نمی‌دانست چه باید انجام دهد، اما جوان‌های دهکده را کنار دخترها دیده بود. به نرمی گونه‌اش را بوسید و صورت او را از دید سه مرد مسلح پنهان کرد.

یکی از جنگجوها گفت: «ما رو مرده حساب کن!»

رهبرشان دستور داد: «ساکت شو، آتا! دختر، بیا این‌جا.»

درست همان موقع گروهی از مردهای نظامی به فرماندهی افسری میانسال وارد کوچه شدند.

او دو نفر را جلو فرستاد تا جسد را بررسی کنند و پرسید: «این‌جا چه خبره؟»
ریولیشن گفت: «به این پیرمرد دستبرد زدن، توی شهری با این تمدن کار خیلی وحشتناکیه.»

«تو حمله رو دیدی؟»

ریولیشن گفت: «نه، من توی مهمونخونه بودم و با پسر و عروسم غذا می‌خوردم. شاید این آقایون بتون کمک‌تون کنن؟»

افسر پرسید: «پول همراهت داری؟»

ریولیشن با لبخندی غمگین گفت: «نه» دست‌هایش را برای تفتیش از هم باز کرد که حرکتی سریع و صادقانه بود.

«توی نوویوماگوس دوستی داری؟»

«متأسفانه، نه.»

«کار؟»

«فعلاً نه، اما امیدوارم کاری پیدا کنم.»

افسر صدا زد، «ملوار!» سربازی جوان جلو دوید. «این... مسافرها را تا بیرون شهر همراهی کن. متأسفم، ولی افراد بدون حامی نمی‌تونن توی شهر بمونن.»

ریولیشن گفت: «می‌فهمم.» بازوی آندوین را گرفت و او را به طرف انتهای کوچه راهنمایی کرد. دختر سکندری خورد و نزدیک بود زمین بخورد و رهبر سیاهپوش وایکینگ‌ها با صدای بلند لعنت فرستاد: «کوره! خودشه!» خواست آن‌ها را دنبال کند، اما افسر راهش را سد کرد.

«یک لحظه صبر کنین، آقا. چند سؤال دارم.»

«ما بازرگان‌های اهل رایتیا هستیم. من مدرک دارم.»

«پس بذارین اونا رو بینم، آقا.»

آن سوی کوچه، سرباز ملوار آن سه تن را به سمت مرز غربی نوویوماگوس برد. گفت: «شاید شما بتونین توی مزارع شمال این جا کار پیدا کنین. در غیر این صورت من و نتا رو پیشنهاد می‌کنم.»

ریولیشن گفت: «متشکرم. خیلی محبت کردین.»

پس از رفتن سرباز، کورماک پرسید: «چه اتفاقی می‌افته؟ اون سربازها کی بودن؟»

«مأمورهای واتان. اونا دنبال آندوین هستن.»

«چرا؟»

«آندوین عروس اونه.»

«ولی اون یک خدا است... مگه نه؟»

«اون شیطان، کورماک، و نباید دستش به آندوین برسه. حالا باید بریم، چون تعقیب تازه شروع شده.»

«نمی‌تونن از جادوی بیش‌تری استفاده کنن؟»

ریولیشن لبخند زد. «چرا، اما الان وقتش نیست. یک حلقه سنگ ایستاده نزدیک این جاست. باید تا شب برسیم اون جا و بعد... بعد تو به شجاعت خیلی بیش‌تری از بقیه‌ی مردها احتیاج داری.»

کورماک پرسید: «چرا؟»

ریولیشن گفت: «شیاطین جمع می‌شن.»

سنگ‌ها حلقه‌ای به قطر شصت پا در اطراف قله‌ی تپه‌ای شکل داده بودند که

در هشت مایلی شهر نوویوماگوس قرار داشت. کورماک آندوین خسته را به طرف مرکز تپه راهنمایی کرد، آن جا پتویش را پهن کرد و کنار او نشست. دختری نابینا سفر را به خوبی تاب آورده بود و تمام راه به بازوی کورماک چسبیده بود و او نیز با دقت دختر را از کنار ریشه‌های بیرون زده و سنگ‌ها گذرانده بود.

ریولیشن جلوتر از آن‌ها رفته بود و هنگامی که جوان‌های خسته به تپه رسیدند، کنار سنگ قدیمی قربانگاه نشسته بود و با دقت هر چه تمام‌تر با عصایش اندازه‌گیری می‌کرد. کورماک به او نزدیک شد، اما ریولیشن با حرکت دستش او را عقب زد، سپس فاصله‌ی میان سنگ قربانگاه و اولین سنگ ایستاده را اندازه گرفت. سنگی عظیم و یکپارچه به رنگ خاکستری مایل به سیاه که دو برابر قد او بود. کورماک به طرف آندوین برگشت، کمی آب به او داد و به سمت دیگر حلقه رفت. سنگهای بزرگ در این قسمت ناصاف‌تر بود، یکی از آن‌ها فرو افتاده و پایه‌اش مثل دندان فاسد ترک برداشته بود. کورماک کنارش زانو زد. روی سنگ یک قلب و درون آن حروف لاتین حک شده بود. پسرک لاتین نمی‌دانست، اما حروفی مثل این را قبلاً دیده بود. دو دلداده این جا نشسته و با امید و شادی به آینده نگریسته بودند. حکاکی‌های دیگری نیز بود، برخی تازه، کورماک آرزو کرد کاش می‌توانست آن‌ها را بخواند.

آندوین پرسید: «ریولیشن کجاست؟» کورماک بلند شد و دست آندوین را گرفت و او را به طرف سنگ افتاده برد و زیر نور آفتابی که محو می‌شد، نشستند. «همین نزدیکی‌ها است، زمین رو با گچ علامت می‌ذاره و فاصله‌ی بین سنگ‌ها رو اندازه می‌گیره.»

آندوین گفت: «داره قلعه‌ی نامریی می‌سازه و حلقه رو مهر و موم می‌کنه.»

«یعنی می‌تونه شیاطین رو دور نگه داره؟»

«بستگی به این داره که جادویش چقدره. وقتی توی آسترایی^۱ برای دیدن من

اومد، سنگ قدرت اون تقریباً تموم شده بود.»

«سنگ قدرت؟»

«بهشون می‌گن سنگ رویا. همه‌ی استادها از این سنگ‌ها با خودشون دارن؛ پدربزرگ من سه تا داشت.»

کورماک چیزی نگفت، اما ریولیشن را نگاه کرد که به کار اسرارآمیزش با گنج ادامه می‌داد و رشته‌ای خط، نیم دایره و ستاره‌های شش پر را ظاهراً بی‌هدف به هم وصل می‌کرد.

از آندوین پرسید: «چرا اونا دنبال تو می‌گردن؟ حتماً عروس‌های دیگه‌ای هستن که این قدر مشکل آفرین نباشن؟»

دخترک لبخند زد و دست او را گرفت. «تو توی یک غار به دنیا اومدی و زندگی خیلی غمگینی داشتی. دوست خوبت کشته شد و اندوهت به عمق دریا است. قوی هستی، هم از نظر جسمی و هم روحی و یک زخم کوچیک - مثل چاک - روی بازوی راست هست که وقتی تحت تعقیب بودی به خاطر زمین خوردن به وجود اومد.» دست راست کورماک را گرفت و انگشت‌هایش را روی پوست بازوی او کشید تا این که به بریدگی رسید. گفت: «حالا زخم ناپدید شد.»

کورماک نگاهش را پایین انداخت. هیچ نشانه‌ای از زخم بر روی پوست وجود نداشت.

«تو هم ساحره هستی؟»

«آره، برای همینه که منو می‌خواد. اونا پدرم رو کشتند، ولی لرد ریولیشن و کوتا منو نجات دادن. اونا فکر می‌کنن توی بریتانیا جایم امنه، ولی هیچ جای امنی وجود نداره. دروازه‌ها باز شدن.»

ریولیشن به آن‌ها پیوست، صورتش به رگه‌های عرق و خاک آلوده بود، چشم‌های خاکستری‌اش خستگی او را نشان می‌داد. گفت: «از تمام قدرت سنگ استفاده کردم، حالا باید صبر کنیم.»

کورماک پرسید: «چرا واتان تالارهای آسگارد^۱ رو ترک کرده. وقت راگنوراک^۲ شده؟ آخر دنیا رسیده؟»

ریولیشن خندید. «سه تا سؤال درست و حسابی، کورماک! اگرچه، آخری

1. Asgard

2. Ragnorak

مهم‌تر از همه است. اگر تا صبح همه‌ی ما زنده موندیم، جوابش رو بهت می‌گم. ولی فعلاً بهتره آماده بشیم. آندوین رو ببر روی سنگ قربانگاه، اونا از روی نشانه‌های گچی رد کن. هیچ کدوم نباید پاک بشن.»

جوان کاری را که به او محول شده بود، انجام داد. سپس شمشیرش را کشید و آن را کنار خودش در زمین فرو برد. خورشید با آتشی سرخ روی دریا فرو می‌رفت و رگه‌های ابر درخشان آسمان را مزین کرده بود.

ریولیشن گفت: «بیا این جا» کورماک چهار زانو کنارش نشست.

«امشب تو آزمایش می‌شی. می‌خوام بفهمی که این کار با نیرنگ و فریب شروع می‌شه و اونا ازت می‌خوان از حلقه بیرون بری. اما تو باید قوی باشی. فرقی نمی‌کنه چه اتفاقی بیفته. می‌فهمی؟»

«آره می‌فهمم. باید توی حلقه بمونم.»

«اگه اونا تونستند بیان تو، یکی از ما باید آندوین رو بکشه.»

«نه!»

«چرا. اونا نباید قدرت آندوین رو به دست بیارن. دوست داشتم خیلی چیزها رو برات توضیح بدم، کورماک. تو درباره‌ی راگنوراک سؤال کردی. اگه اونا این دختر رو ببرن، خیلی زود می‌رسه، اگه نه، دیرتر. اما، حرف مو باور کن، برای اون بهتره توی دست ما بمیره تا دست اونا.»

«ما چطوری می‌تونیم با شیاطین بجنگیم؟»

«تو نمی‌تونی. من می‌تونم. اما اگه اونا شکست بخورن، دنبال‌شون سربازها می‌آن. کاش می‌دونستم چند نفرن. بعدش تو می‌جنگی. امیدوارم گریستا خوب تعلیمت داده باشه.»

کورماک گفت: «مطمئن باشین. ولی الان ترس برم داشته.»

«مثل من. ترسیدن شرمندگی نداره. شمشیرت رو بردار.»

کورماک برگشت و بلند شد و آندوین را دید که کنار شمشیر زانو زده است و دستش را آهسته روی تیغه پایین می‌آورد.

پرسید: «چکار می‌کنی؟»

او پاسخ داد: «کاری نمی‌کنم که صدمه‌ای به تو بزنه، کورماک.» شمشیر را از

زمین بیرون کشید و آن را از طرف دسته به او داد.

خورشید غروب کرد، آخرین اشعه‌های نور در آسمان غرب محو شد. بادی سرد وزیدن گرفت و میان علف‌های بلند زوزه کشید. کورماک لرزید و شمشیرش را به طرف ریولیشن برد.

ریولیشن گفت: «بشین و به تیغی شمشیرت نگاه کن. الان شمشیر قسمتی از وجود توست. هارمونی تو، روح تو، زندگی‌ات توی اون جریان داره. این سه رازی است که یک جنگجو باید درک‌شون کنه. زندگی، هارمونی و روح. گاهی وقت‌ها، زندگی رو هدیه‌ی یونانی هم می‌گن، چون روز به روز پس گرفته می‌شه. اون چی هست؟ نفس، خنده، لذت. شمعی است که شعله‌اش رو به طرف قبر داره. هرچی درخشان‌تر بسوزه، هستی‌اش کوتاه‌تره. اما یک چیز مسلمه، و جنگجو اونو می‌دونه. تمام زندگی‌ها به پایان می‌رسه. یک مرد می‌تونه تمام روزهایش رو توی غار پنهان بشه و از جنگ و طاعون اجتناب کنه، ولی باز هم یک روز می‌میره. هرچی نور درخشان‌تر باشه، لذت هم بیش‌تره. انسانی که هیچ وقت اندوه رو نفهمیده، هرگز با مرگ روبه رو نشده، زندگی رو هم درک نمی‌کنه.

«هارمونی، راز دومه، کورماک. درخت هارمونی رو می‌شناسه، همین‌طور نسیم و ستاره‌های آرام. انسان به ندرت اونو پیدا می‌کنه. حالا پیدا کن، این جا، روی این تپه‌ی تنها. به ضربان قلبت گوش بده، هوارو توی ریه‌هایت احساس کن، شکوه ماه رو ببین. با شب یکی بشو. با این سنگ‌ها یکی بشو. با شمشیرت و با خودت یکی بشو. زیرا در هارمونی قدرت هست و در قدرت زندگی.

«آخر از همه روح است. امشب تو می‌خواهی بدوی..... پنهان بشی... فرار کنی. اما روح به تو می‌گه استوار باش. صدات کوتاهه و به راحتی می‌شه دورش کرد. اما به اون گوش بده. چون روح تنها چیزیه که انسان در مقابل تاریکی داره. و فقط با پیروی از صدای روح است که انسان قدرت پیدا می‌کنه، شهامت، وفاداری، دوستی و عشق همه هدیه‌های روح است.

«می‌دونم الان همه‌ی چیزهایی رو که من بهت می‌گم درک نمی‌کنی، اما کلمات رو در وجودت جذب کن. چون امشب شیطان رو می‌بینی و نومیدی رو می‌شناسی.»

پسرک گفت: «من فرار نمی‌کنم. پنهان نمی‌شم.»

ریولیشن دستش را روی شانه‌ی کورماک گذاشت و گفت: «اینو می‌دونم.» غیاری چرخنده، مثل دود آتشی بزرگ، در اطراف‌شان بلند شد. پیچک‌های کاوشگر را روی حلقه‌ی سنگ‌ها می‌گرداند و به محض برخورد با خطوط گچی پس می‌رفت. بالا و بالاتر برخاست، مثل گنبدی خاکستری بالای سرشان بسته شد. دهان کورماک خشک شده بود و عرق به چشم‌هایش می‌ریخت. آن را پاک کرد و شمشیر به دست آماده ایستاد.

ریولیشن به نرمی گفت: «آروم باش.»

زمزمه‌ای صفیر مانند درون مه آغاز شد و کورماک شنید نامش را بارها و بارها صدا می‌زنند. سپس دیوار خاکستری از هم باز شد و گریستا را دید که در لبه‌ی حلقه زانو زده است، از سینه‌اش هنوز دو تیر بیرون زده بود.

پیرمرد نالید. «کمکم کن، پسر.»

کورماک فریاد کشید: «گریستا!» به طرف او رفت، اما دست ریولیشن محکم بازویش را چسبید.

«این دروغه، کورماک. اون دوست تو نیست.»

«هست! من می‌شناسمش.»

«پس چرا این جاست. چهل مایل دورتر از جایی که بدنش بر زمین افتاده. نه، همه‌اش نیرنگ است.»

«به من کمک کن، کورماک. چرا کمکم نمی‌کنی؟ من تمام عمر به تو کمک کردم.»

ریولیشن زمزمه کرد: «قوی باش، پسر و خوب فکر کن: اگه گریستا تو رو دوست داشت، چرا صدات بزنه که توسط شیاطین کشته بشی؟ اون گریستا نیست.»

کورماک آب دهانش را سخت فرو داد، چشمش را از روی مرد زانو زده برگرداند. سپس آن مرد از جایش بلند شد، گوشتش مثل پوست مار کنده شد. بزرگ شد و پیچ و تاب خورد، شاخ‌های سیاه از پیشانی‌اش بیرون زد، دندان‌های بلند و براق دهانش را حاشیه گرفت.

انگشتش را با ناخن جانورگونه به طرف ریولیشن گرفت و مثل مار هیس کرد:

«تو رو می بینم! می شناسمت!» شمشیری سیاه در دستش ظاهر شد و به سمت خط نازک گچی حمله آورد. آتشی سفید شعله کشید و پوستش را سوزاند. جیغ کشید و عقب افتاد، سپس یکبار دیگر حمله کرد. اکنون موجودات دیگری پشتش ظاهر شدند، جیغ می کشیدند و صدا می کردند. کورماک شمشیرش را بالا برد، تیغه زیر نور ماه برق زد. گروه پشت حلقه حمله آوردند و صدای انفجار بزرگی از زمین برخاست. بسیاری از جانورهای جهنمی روی زمین افتادند، پوشیده در شعله های آتش به خود می پیچیدند، اما سه تن از آنها وارد حلقه ی سنگ ها شدند. ریولیشن عصایش را روی سر بالا برد و بلافاصله به لباس سیاه و زره نقره ای ملبس شد، عصا اکنون نیزه ای نقره ای بود که به دو شمشیر پر تالان و درخشان تبدیل شد. از جا جهید تا با مهاجمین به مقابله برخیزد و کورماک با فریادی وحشیانه به کمک او شتافت.

جانوری با صورت شیر مانند و شمشیری سیاه به او حمله کرد. کورماک ضربه را دفع کرد، میچ هایش را چرخاند و شمشیر خودش را برگردان فرود آورد. خونی سبز رنگ به هوا فواره زد و هیولا به زمین افتاد.

ریولیشن فریاد کشید: «دختره! مراقبش باش!» کورماک چشمش را از نبرد ریولیشن با دو موجود شیطانی برگرداند و دو مرد را دید که آندوین را از روی سنگ قربانگاه به زیر می کشند. بدون هیچ مکثی جلو دوید. اولین مرد به طرفش حمله آورد و پسرک چشم های مهاجم را دید که به سرخی خون بود. به محض این که دهانش را باز کرد تادو دندان نیش بلند و خمیده را به نمایش بگذارد، ترس مثل ضربه ای سهمگین بر کورماک فرود آمد و قدم هایش متزلزل شد. اما هنگامی که جانور با سرعتی وحشتناک بر او حمله آورد، شجاعت پسرک شعله کشید. شمشیر بالا رفت تا ضربه ی خنجری باریک را دفع کند و بعد پایین آمد و پشت جانور را درید و از شکم بیرون آمد. حیوان با جیغی گوشخراش مرد. کورماک از روی لاشه ی او پرید و جانوری که آندوین را گرفته بود، او را به کناری پرت کرد و شمشیری خاکستری بیرون کشید.

هیولا دندان هایش را برهنه کرد و غرید: «خون تو مال منه.» شمشیرهای شان در قوسی درخشان به هم خورد و کورماک با تلاشی نومیدانه برای دفع حمله ی

شیطانی به عقب رانده شد. طی چند ثانیه دریافت که توانایی برابری با او را ندارد. سه بار شمشیر دشمن را به فاصله ی اندکی با گردنش دفع کرد و هر ضربه ی خودش با سهولتی تحقیرآمیز دفع شد. ناگهان پایش به سنگی گرفت و به پشت روی زمین افتاد، شیطان به سمت او جهید و شمشیرش را بالا برد... اما تیغ ریولیشن جلوی آن را گرفت. جنگجوی زره نقره ای ضربه ی دوم را دفع کرد، روی پاشنه هایش چرخید و حریفش را گردن زد.

مه به همان سرعتی که آمده بود ناپدید شد، ماه و ستاره ها با نوری شفاف بر سنگ ها تابید.

ریولیشن دست کورماک را گرفت و بلندش کرد. پشت حلقه ی سنگ ها هفت جنگجوی وایکینگ ایستاده بودند، کورماک پرسید: «حالا در امان هستیم؟» ریولیشن گفت: «هنوز نه.»

مرد سیاهپوشی را که در نوویوماگوس دیده بودند قدم جلو گذاشت. «دختره رو آزاد کنین، اون وقت زنده می مونین.»

ریولیشن گفت: «بیا جلو و بگیرش.» سربازها در صفی به هم فشرده پیشروی کردند، تعدادی شمشیر و بقیه تبر داشتند. کورماک سر جایش میخکوب شد، صبر کرد تا ریولیشن فرمان حرکت بدهد. وقتی دستور صادر شد، کورماک به اندازه ی وایکینگ ها غافلگیر شد.

ریولیشن هجوم برد.

شمشیرش بر اولین مردهای میان صف فرود آمد و دو نفر بلافاصله از پا در آمدند. در معرکه ای که به دنبال آمد، کورماک فریاد جنگ برکشید و از سمت راست ریولیشن به وایکینگ ها حمله برد، شمشیرش بر بازوی مردی فرود آمد و آن را قطع کرد. مهاجم از درد فریاد کشید و به سمت چپ خود جهید و حمله ی همرزم هایش به کورماک را سد کرد. پسرک شمشیرش را در شکم بدون حفاظ مرد فرو برد، سپس میان آنها نفوذ کرد.

شمشیری شانه اش را درید، اما او روی زمین شیرجه رفت و زیر تبری چرخان غلت زد و به پاهای مرد تبر به دست برخورد کرد. وایکینگ روی زمین غلتید و کورماک شمشیرش را وحشیانه در گردن او فرو برد. خون روشن روی

تیغه فواره زد. از جایش بلند شد و دید ریولیشن آخرین جنگجوها را کشت، رهبر سیاهپوش آن‌ها به آن سوی حلقه می‌دوید. ریولیشن تبری افتاده بر زمین را برداشت و آن را با نیرویی وحشتناک پرتاب کرد که به گردن رهبر خورد و تقریباً سرش را قطع کرد. کورماک نگاهی به اطراف حلقه سنگ‌ها انداخت، اما هیچ دشمن دیگری دیده نمی‌شد. سپس به ریولیشن نگاه کرد و برجایش خشک شد، شمشیر از دستش رها شد و به زمین افتاد.

ریش و یال سفید مو از صورت او رفته بود. در عوض، مقابلش جنگجوی مو سیاه رویایش ایستاده بود، مردی که در روز تولد کورماک از صخره پایین پرید. «موضوع چیه، پسر؟ صورت واقعی من این قدر وحشتناکه؟»

کورماک گفت: «واسه‌ی من هست. اسمت رو به من بگو، اسم واقعی‌ات.»
«من کالین لاچ فراگ هستم، یک وقتی به من می‌گفتند ارباب نیزه.»
«خائن بزرگ.»

چشم‌های خاکستری کالین در چشم‌های کورماک قفل شد. «به من اینو می‌گن و چندان هم بدون دلیل نیست. ولی این چه ارتباطی به تو داره؟»
«من همون نوزادی هستم که توی غار ول کردی، پسری که گذاشتی بمیره.»
چشم‌های کالین بسته شد و لحظه‌ای صورتش را برگرداند. سپس نفسی عمیق کشید و به طرف کورماک برگشت.
«می‌توننی اینو ثابت کنی؟»

«مجبور نیستم. من می‌دونم کی هستم. گریستا منو پیدا کرد، همون روزی که تو... می‌خواستی بگم همون روزی که تو مُردی... اما واضحه که این طور نیست. تو مادرم رو بردی توی غار سول اینویکتوس. بهش گفتم متأسفی که اونو توی چنین دردسری انداختی. بعد اون مردها رو کشتی و رفتی بالای صخره‌ها. اون‌جا، جلوی چشم یک سوارکار و یک مرد چلاق شمشیرت رو وسط درخت‌ها پرتاب کردی.»

کالین گفت: «حتی اگه تو همون بچه باشی، کوچکترا از اون بودی که همه‌ی اینارو دیده باشی.»

کورماک سنگ را از دور گردنش باز کرد و آن را به طرف مرد جنگجو انداخت.

«تا روزی که فرار کردم، هیچ کدوم از اینا رو نمی‌دونستم، بعد توی غار خوابیدم و رویایی دیدم. ولی منو توی اون غار پیدا کردن، کنار یک سنگ تازی و توله‌هایش و تمام عمرم مردم منو پسر شیطان خطاب کردن. اگه به خاطر گریستا نبود، همون موقع منو می‌کشتن.»

کالین زیر لب گفت: «فکر می‌کردیم تو مردی.»

«سال‌ها فکر می‌کردم تو دنبالم می‌آیی... این فکر به من امید و قدرت می‌بخشید. ولی هیچ وقت نیومدی. چرا برنگشتی، حتی برای دفن کردن پسرت؟»

«تو پسر من نیستی، کورماک. کاش بودی!»

«ولی تو با مادرم بودی!»

«من دوستش داشتم، ولی پدر تو نیستم. این افتخار نصیب شوهر اون می‌شه، آتر، پادشاه کبیر بریتانیا.»

کورماک به چهره‌ی قوی و چهارگوش جنگجو نگاه کرد که ریولیشن بود و قلب خودش را به دنبال نفرت جست و جو کرد. احساسی وجود نداشت. در آن لحظه‌ی شناخت چیزی در وجود پسر جوان مرده بود و خشم آنی کورماک بر مرگ آن نقاب کشیده بود و کورماک اکنون بیش از همیشه تنها بود.

کالین گفت: «متأسفم، پسر، شمشیرت رو بردار، باید بریم.»

کورماک به زمزمه پرسید: «بریم؟ من با تو نمی‌آم.» شمشیرش را برداشت، به کالین و آندوین پشت کرد و به طرف جنوب و نوویوماگوس به راه افتاد. اما درست پیش از آن که به لبه‌ی حلقه برسد برقی کورکننده جلوی چشمش ظاهر شد و دیدش را از دست داد. نور درخشان به همان سرعتی که آمده بود از میان رفت و کورماک چشم برهم زد.

جلوی چشمش منظره‌ای که در خاطر داشت دیده نمی‌شد، درخشش تیره‌ی دریا پشت دیوارهای سفید نوویوماگوس. در عوض کوه‌ها در افق سر برافراشته بود، برف گرفته و پر عظمت، پوشیده در ردای درخت‌های کاج و صنوبر جنگلی. کالین گفت: «باید با هم حرف بزنیم. و جای تو این‌جا امن تره.»

ناگهان خشم کورماک باز هم خروشید، این بار عنان اختیار از کف داد. بدون

کلامی به طرف کورماک حمله برد و شمشیرش در هوا درخشید. کالین با سرعتی خیره کننده ضربه را دفع کرد، اما زیر آن ضربه‌ی دودستی و وحشیانه به عقب رانده شد. کورماک بارها و بارها یک تارمو با ضربه‌های مرگبار فاصله داشت، اما هر ضربه با مهارتی حیرت‌انگیز دفع می‌شد. آندوین، دورتر از آن‌ها، بی آن که ببیند چه اتفاقی در شرف وقوع است، با دست‌های گشوده جلو می‌آمد و آن‌ها را صدا می‌زد. کورماک، غرق در خشم خود، دختر نابینا را ندید و شمشیرش قوسی بزرگ زد، به کالین اصابت نکرد و به سمت دختر فرود آمد. کالین با دو پا به طرف پسرک جهید، او را از جا کند و شمشیر به بازوی آندوین گرفت. خون از زخم بیرون زد و آندوین جیغ کشید، اما کالین به طرف او دوید و سنگ کورماک را روی زخم گذاشت که بی‌درنگ بسته شد.

کورماک از روی زمین صحنه را با وحشت و شرم بسیار می‌دید. نشست و شمشیر را زمین گذاشت و به آن دو نزدیک شد.

«متأسفم آندوین. ندیدمت.»

دختر دستش را جلو آورد و کورماک آن را گرفت. لبخندش همچون آفتاب پس از توفان دلپذیر بود.

پرسید: «حالا دوباره همه با هم دوستیم؟» کورماک نمی‌توانست جواب دهد و کالین نیز در سکوتی عبوسانه قرار داشت. لبخند آندوین محو شد و گفت: «چه تأسفانگیز.»

کالین گفت: «می‌رم یک کم چوب جمع کنم، امشب همین جا می‌مونیم و فردا می‌ریم کوهستان. قبلاً یک کلبه اون‌جا داشتیم؛ لااقل برای مدتی به ما امنیت می‌ده.» بلند شد و از میان حلقه‌ی سنگها بیرون رفت. کورماک زیر نور درخشان مهتاب کنار آندوین نشست، برای نزدیک شدن به او کلامی نمی‌یافت. اما همچنان دستش را گرفته بود، انگار طلسمی در دست داشت.

آندوین لرزید. «سردته؟»

«یک کم.»

کورماک با بی‌میلی دستش را رها کرد و پتو را آورد و روی شانه‌های لاغر او انداخت. طی جنگ با وایکینگ‌ها افسون تغییر باطل شده بود و اکنون همان طور

به نظر می‌رسید که کورماک برای اولین بار دیده بودش؛ مو مشکلی، بانوعی زیبایی شکننده. او پتو را با دو دست دورش پیچید و کورماک کمبود تماس او را احساس کرد.

پرسید: «دیگه غصبانی نیستی؟»

«چرا، ته قلبم منتظره. مثل سرمای زمستون احساسش می‌کنم. کاش این طور نبود.»

«ریولیشن دشمن تو نیست.»

«می‌دونم. اما با من خوب تا نکرد، منو ول کرد.»

«اون فکر کرده بود تو مُردی.»

«ولی نمرده بودم! تمام سال‌های عمرم پر از درد گذشته. اگه به خاطر گریستا نبود، مرده بودم. کسی هم اهمیتی نمی‌داد. هیچ وقت مادرم رو نشناختم؛ هیچ وقت نوازشش رو احساس نکردم، همین طور عشقش رو. چرا؟ چون کالین اونو از شوهرش دزدید. از پدر من! کار درستی نبود!»

آندوین به زمزمه گفت: «داستان خیانت به خوبی برای همه شناخته شده است، شاید زیادی. اما هیچ چیز شرم‌آوری توی وجود ریولیشن نیست، من می‌دونم. فکر می‌کنم تو باید صبر کنی تا بتونی باهاش حرف بزنی. خشم تو نگاهدار.»

کورماک گفت: «اون نزدیک‌ترین دوست شاه بود. محافظ ملکه. چه حرفی داره بزنه که سرافکنده‌اش رو کم کنه؟ اگه نیاز داشت با زنی باشه، چرا یکی از هزاران زن دیگه رو انتخاب نکرد؟ چرا مادر من؟»

«من نمی‌تونم به سوال‌های تو جواب بدم. ولی اون می‌تونه.»

کالین گفت: «لااقل این حرف درسته.» دسته‌ی چوب‌های خشک را روی زمین ریخت. یکبار دیگر ردای پشمی قهوه‌ای را بر تن داشت و عصای چوبی ریولیشن را حمل می‌کرد، اگرچه اکنون ریش و یال موهای خاکستری را نداشت. پس از روشن شدن آتش کورماک پرسید: «چه اتفاقی برای مادر من افتاد؟»

«دو سال پیش توی سیکامبریا مُرد.»

«تو باهاش بودی؟»

«نه، تینگیس بودم.»

«اگه این قدر عاشقش بودی، چرا ترکش کردی؟»

ریولیشن پاسخی نداد، بلکه دراز کشید و چشم‌هایش را به ستاره‌ها دوخت. آندوین دستش را روی بازوی کورماک گذاشت و به نرمی گفت: «حالا وقتش نیست.»

پسرک با تندی گفت: «هیچ وقت وقتش نیست، چون جوابی وجود نداره. فقط بهانه! من نمی‌دونم آتر اونو دوست داشت یا نه، ولی زنش بود. خائن اینو می‌دونست و هرگز نباید بهش دست می‌زد.»

آندوین گفت: «کورماک! کورماک! طوری صحبت می‌کنی انگار مادرت یک شیئی بود. اون توی سرتاسر سرزمین مه باخون شاه سفر کرد و در کنارش با ملکه‌ی افسونگر جنگید. در کودکی، وقتی آتر تحت تعقیب بود، اون زن یکی از قاتلین رو کشت و نجاتش داد. یعنی هیچ حق انتخابی نداشت؟»

ریولیشن نشست و جوب به آتش اضافه کرد. «سعی نکن از من دفاع کنی، آندوین، چون حق با این پسر است. هیچ جوابی وجود نداره، فقط عذر و بهانه. چیز دیگه‌ای واسه‌ی گفتن وجود نداره. کاش شرایط فرق می‌کرد. بگیر، کورماک. این مال توست.» سنگ و زنجیر را از روی آتش به طرف او انداخت. «من یک سال پیش از تولد تو اینو به مادرت دادم؛ توی غار همین تورو نجات داد. این سنگ رویا است. سنگی از بهشت.»

کورماک گفت: «اونو نمی‌خوام.» آن را روی زمین انداخت. با خشنودی تماشا کرد که چطور خشم در چشم‌های ریولیشن خروشید و خودداری آهنینی را که جنگجو با آن دست به گریبان بود دید.

ریولیشن گفت: «خشم تو رو می‌فهمم، کورماک، اما حماقت منو می‌رنجونه.» دوباره دراز کشید و پشتش را به طرف آتش برگرداند.

صبح روز بعد سه نفری تا اعماق کوهستان کالدون^۱، در دور دست شمال دیوار هادریان^۲، پیش رفتند و درست بعد از ظهر به کلبه‌ی ویرانه‌ی کالین رسیدند. سقف شکم داده بود و خانواده‌ی یک موش صحرایی کنار اجاق سنگی لانه داشتند. ریولیشن و کورماک چند ساعت را به تعمیر ساختمان و زدودن گرد و غبار سالیان دراز از کف زمین و سه اتاق کلبه گذراندند.

در حالی که ریولیشن سقف را با پوشال می‌پوشاند، کورماک عرق و خاک را از روی صورتش پاک کرد و پرسید: «نمی‌تونستی از جادو استفاده کنی؟»

ریولیشن پاسخ داد: «بعضی کارها بهتره با دست و قلب انجام بشه.»

از زمان برخوردی که در میان حلقه‌ی سنگ‌ها داشتند، این اولین کلماتی بود که با هم رد و بدل می‌کردند و سکوتی ناراحت کننده دوباره برقرار شد. آندوین کنار جویباری در آن نزدیکی نشسته بود و دیگ‌های زنگ زده را می‌سایید و کپک

و قارچ را از روی بشقاب‌های چوبی که کورماک در گنج‌های پوسیده یافته بود، با دقت می‌زدود. نزدیک غروب ریولیشن در تپه‌های بالای کلبه تله گذاشت و بعد از شبی سرد و ناراحت روی زمین اتاق اصلی، آن‌ها صبحانه‌ای شامل خرگوش کبابی و پیاز وحشی خوردند.

ریولیشن گفت: «طرف شمال این جا یک کلبه‌ی دیگه هست و نزدیک اون جا می‌تونن درخت سیب و گلابی پیدا کنن. بالاتر توی کوهستان شکار هم فراوان پیدا می‌شه، آهو و بز کوهی، خرگوش و کبوتر. بلدی از کمان استفاده کنی؟»
کورماک گفت: «می‌تونم یاد بگیرم، ولی خیلی خوب از قلاب سنگ استفاده می‌کنم.»

ریولیشن سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. «در ضمن بهتره بدونی چه گیاهانی مغذی است. برگ جعفری و گزنه خیلی خوبه، همین طور می‌تونن توی دره‌های غربی پیاز و شلغم زیادی پیدا کنن.»

آندوین گفت: «طوری حرف می‌زنی مثل این که می‌خوای از این جا بری.»
«مجبورم. لازمه یک سنگ دیگه پیدا کنم، چون جادوی زیادی برام باقی نمونه.»

او پرسید: «چه مدت طول می‌کشه.» کورماک از حالت هراسی که در صدای او وجود داشت متنفر بود.

«اگه همه چیز خوب پیش بره، یک هفته. ولی مدتی این جا می‌مونم. کارهای زیادی باید انجام بشه.»

کورماک گفت: «ما به تو احتیاج نداریم، هر وقت دلت خواست برو.»
ریولیشن او را نادیده گرفت، اما هنگامی که آندوین بقیه‌ی گوشت را قطعه قطعه و آماده می‌کرد، کورماک را بیرون برد.

«آندوین توی خطر بزرگی قرار داره، کورماک. اگه می‌خوای ازش محافظت کنی باید خودت رو قوی‌تر، سریع‌تر و سرسخت‌تر از حالا بکنی. تا جایی که من می‌بینم، الان یک دختر دهاتی هم می‌تونه اونو از تو بگیره.» کورماک پوزخندی زد و می‌خواست جوابی بدهد که مشت ریولیشن بر چانه‌اش فرود آمد. جوان به سختی زمین خورد و سرش گیج رفت.

ریولیشن گفت: «رومی‌ها بهش می‌گن بوکس بازی، اما فردی یونانی به اسم کارپوفوروس^۱ اصلاحش کرد. بلند شو.» کورماک خودش را بالا کشید، سپس به طرف مرد بلندقدتر شیرجه رفت. ریولیشن قدم به عقب گذاشت و زانویش را به صورت کورماک کوفت. کورماک بار دیگر به زمین برخورد کرد، خون از بینی‌اش بیرون زد، به سختی می‌توانست بر روی ریولیشن تمرکز کند. با این حال باز هم از جایش برخاست و هجوم آورد، اما این بار مشت‌ی به شکمش خورد و دولا شد، تمام هوای ریه‌هایش تخلیه شد و نفسش گرفت و نقش بر زمین شد. پس از چند دقیقه روی زانوهایش بلند شد. ریولیشن روی شاخه‌ای افتاده بر زمین نشسته بود.

«این جا، توی این کوهستان تنها، من پدرت رو تعلیم دادم.... و مادرت رو. این جا، ملکه‌ی افسونگر قاتل‌هایش رو فرستاد و از این جا آت‌ر حرکت کرد تا قلمرو پدرش رو دوباره به دست بیاره. اون ناله یا شکایت نمی‌کرد؛ پوزخند نمی‌زد، وقتی باید تعلیم می‌گرفت. فقط تمام تمرکزش رو معطوف یک هدف کرد و اونو به دست آورد. تو دوتا راه داری، بچه: یا از این جا بری و یا تعلیم بگیری. کدوم رو انتخاب می‌کنی؟»

کورماک زیر لب گفت: «ازت متنفرم.»

«این ربطی نداره. انتخاب کن!»

کورماک به چشم‌های سرد خاکستری نگاه کرد و به زحمت مانع کلمات خشمگانه‌ای شد که می‌خواستند رها شوند. «تعلیم می‌گیرم.»

«اولین درس تو اطاعته، و کاملاً حیاتی است. برای قوی‌تر شدن، باید تا سر حد ممکن قدرت تحملت رو زیاد کنی. بیش‌تر از اونچه که لازمه ازت طلب می‌کنم، اگرچه ممکنه احساس کنی بعضی وقت‌ها زیادی بی‌رحم هستم. اما باید اطاعت کنی، می‌فهمی، بچه جان؟»

کورماک با تغییر گفت: «من بچه نیستم.»

«اینو بفهم، بچه. من وقتی به دنیا اومدم که آفتاب روی آتلانتیس^۲ می‌تابید.

1. Carphorus

2. Atlantis

توی سرزمین کنعان با بنی اسرائیل جنگیدم، برای یونانی‌ها رب‌النوع بودم و پادشاهی میون قبایل بریتانیا. روزهای عمر من به ده‌ها هزار می‌رسه. اما تو چی هستی؟ برگه هستی که یک فصل رو شامل می‌شه و من درخت بلوطی هستم که قرن‌ها رو پشت سر گذاشتم. تو بچه هستی. آتر بچه است. پیرترین مرد دنیا از نظر من بچه است. حالا، اگه باید از من متنفر باشی - و فکر می‌کنم که باید باشی - لااقل مثل یک مرد ازم متنفر باش و نه مثل یک بچه‌ی بهانه‌جو. من از تو قوی‌ترم، مهارتم از تو بیش‌تره. می‌تونم تورو نابود کنم، با اسلحه یا بدون اسلحه. بنابراین یاد بگیر، و یک روز شاید بتونی شکستم بدی، اگرچه شک دارم.»

کورماک گفت: «یک روز می‌کشمتم.»

«پس خودت رو آماده کن.» ریولیشن چوبی بلند در زمین فرو کرد، سپس دومی را به فاصله‌ی یک پای سمت چپ آن کاشت. «اون درختستان کاج رو بالای کوه می‌بینی؟»

«آره.»

«تا اون جا بدو و پیش از این که سایه به چوب دوم برسه برگرد.»

«چرا؟»

ریولیشن گفت: «این کارو بکن یا از این کوهستان برو.» سپس ایستاد و به طرف کلبه رفت.

کورماک نفسی عمیق کشید، خون لخته شده‌ی بینی‌اش را پاک کرد و با گام‌هایی سبک و نرم شروع به دویدن کرد، هوای پاک کوهستان ریه‌هایش را پر ساخت، پاهایش به آسانی او را در گذرگاه کوهستانی پیش می‌برد. وقتی میان درخت‌ها رسید دیگر نمی‌توانست درختستان کاج را ببیند و بر سرعتش افزود. ساق پاهایش می‌سوخت، اما او همچنان خودش را جلو می‌برد. با تندتر شدن شیب، تنفس او نیز سریع‌تر می‌شد. هنوز نیم مایل مانده به هدف از میان درخت‌های بیرون آمد و در حالی که به سختی نفس می‌کشید با قدم‌های آهسته‌تر جلو رفت. وسوسه شد بنشیند و نیرویش را دوباره به دست آورد، یا بازگردد و به ریولیشن بگوید به درخت‌های کاج رسیده است. اما چنین نکرد. تقلا کنان به رفتن ادامه داد. صورتش از عرق خیس بود و احساس می‌کرد درون بدن و

پاهایش شمع روشن کرده‌اند. سرانجام میان بیشه‌زار سکندری خورد. به شاخه‌ی یکی از درخت‌ها، کوزه‌ای آب آویزان بود. آن را سر کشید و به طرف کلبه رو گذشت. در سرازیری تپه پاهای خسته‌اش تاب نیاورد، لغزید و زمین افتاد و تا پایین تپه غلت خورد و محکم به ریشه‌ی درختی برخورد کرد که پهلایش را خراش داد. یکبار دیگر از جایش بلند شد و به دویدن ادامه داد تا به فضای باز بیرون کلبه رسید.

ریولیشن با خونسردی به صورت سرخ جوان نگاه کرد و گفت: «خوب نبود، فقط دو مایل راه، کورماک. امشب و فردا صبح این کارو تکرار می‌کنی. به علامت نگاه کن.»

سایه به پهنای سه انگشت از چوب گذشته بود.

«بازوها و شانه‌ها قوی است، اما قدرتی بدون سرعت. چطوری اونارو قوی کردی؟»

کورماک که بالاخره فرصتی یافته بود برتری خود را نشان دهد، به طرف درخت رفت و بالا پرید تا شاخه‌ای افقی را بگیرد. به سرعت خود را بالا کشید و چانه‌اش را به شاخه زد، با حرکاتی نرم و موزون بارها و بارها این کار را تکرار کرد.

ریولیشن گفت: «ادامه بده.»

با شماره‌ی صد کورماک به زمین پرید، عضلات بازوهایش می‌سوخت، چشم‌هایش از پیروزی می‌درخشید.

ریولیشن گفت: «با این ورزش، قدرت پیدا می‌کنی، نه سرعت. ارزش داره، اما باید با نرمش‌های دیگه تکمیل بشه. تو به نسبت سنت قدرت داری، اما نرم و چابک نیستی. یک شمشیر زن باید مثل برق سرعت داشته باشه.» چوبی بلند و تراشیده را برداشت و به صورت افقی میان انگشت‌هایش گرفت. «دست رو با انگشت‌های کشیده روی چوب بذار و وقتی من ولش کردم بگیرش.»

کورماک گفت: «کاری نداره.» دستش را بالای چوب نگهداشت و آماده شد.

ریولیشن چوب را رها کرد و دست کورماک پایین رفت و هوا را چنگ زد.

ریولیشن گفت: «کاری نداشت؟» کورماک سه بار دیگر تلاش کرد چوب را

بگیرد و نزدیک بود یک دفعه موفق شود، انگشت‌هایش به چوب خورد و سقوطش را شتاب بخشید.

«ران‌های تو سفت است و عضلات شانه‌ها متقبض، بنابراین نمی‌تونی حرکتشون بدی.»

کورماک گفت: «این کار غیر ممکنه.»

«پس چوب رو تو نگهدار» جوان چوب را گرفت و به محض این که انگشت‌هایش باز شد، ربولیشن مثل ماری آماده‌ی حمله یورش آورد و چوب را روی هوا گرفت. «سرعت، کورماک. عمل بدون فکر. به گرفتن چوب فکر نکن، فقط انجامش بده. ذهنت رو خالی کن، دست و پایت رو شل کن.»

پس از حدود سی بار تلاش، کورماک موفق شد. سپس ده بار دیگر ناکام ماند. برای او بسیار حقارت بار بود، اما اراده‌اش برای موفقیت او را به جلو می‌راند. پیش از به انتها رسیدن روز توانست هفت بار با دست راست و سه بار با دست چپ چوب را بگیرد.

ربولیشن دستش را به طرف صورت خود برد و قیافه‌اش لرزید و تار شد و یکبار دیگر به شکل کالین، ارباب نیزه، درآمد.

تا یک ساعت دیگر کالین و جوان خسته با شمشیر تمرین کردند. کورماک تقریباً نفرتش را به آن جنگجوی بلند قد فراموش کرد و از وقار طبیعی و واکنش‌های بی‌نظیر او غرق حیرت شد. او بارها و بارها می‌چرخید، شمشیرش روی سر کورماک پرواز می‌کرد و روی پوست گردن یا بازو یا سینه‌اش می‌ایستاد.

کورماک دریافت کالین لاج فراگ چیزی بیش‌تر از یک جنگجو است، او شاهزاده‌ای در میان جنگجوها بود.

اما به محض پایان گرفتن جلسه، خشم کورماک بازگشت. کالین آن را در چشم‌هایش خواند و شمشیر را غلاف کرد و بار دیگر نیزه‌ی نقره‌ای را خلق کرد. گفت: «آندوین رو به تپه‌ها ببر. بهش یاد بده گذرگاه رو تشخیص بده.» جنگجو روی پاشنه‌هایش چرخید و با گام‌های بلند به کلبه رفت و دختر را زیر نور آفتاب بیرون آورد.

کورماک بازوی او را گرفت و میان درخت‌ها راهنمایی‌اش کرد. آندوین پرسید: «خورشید کجاست؟ نمی‌تونم گرمایش رو احساس کنم.» «بالای جنگل، پشت برگ‌ها.» «از برگ‌ها برام بگو.» کورماک خم شد، برگی افتاده بر زمین را برداشت و آن را کف دست آندوین گذاشت. انگشت‌های او روی سطح برگ حرکت کرد. «بلوط؟»

«آره، یک بلوط بزرگ و کهن، به پیری زمان.»

«درخت قشنگیه؟»

«مثل یک پیرمرد قوی، عبوس و استوار.»

«آسمون چی؟»

«آبی و روشن.»

«آبی رو برام توضیح بده. همون طوری که اونو می‌بینی.»

کورماک ایستاد و لحظه‌ای فکر کرد. «تا حالا به ابریشم دست زدی؟»

«آره. برای آخرین تولدم یک لباس ابریشم هدیه گرفتم.»

«یکبار گریستا تکه‌ی کوچکی از پارچه‌ی ابریشمی داشت و به طرز فوق‌العاده‌ای نرم و لطیف بود. آبی مثل ابریشمه. فقط نگاه کردن به اون قلب آدم رو پر از شادی می‌کنه.»

آندوین به زمزمه گفت: «آسمون ابریشمی. چقدر باید قشنگ باشه! ابرها چی؟ اونا رو چطوری می‌بینی؟»

امروز ابر زیادی توی آسمون نیست و اونا مثل شیرینی عسلی سفید شناورند، دور دست و با این حال واضح و روشن، آدم احساس می‌کنه می‌تونه اونا رو لمس کنه.»

آندوین گفت: «یک آسمون ابریشمی و شیرینی عسلی. اوه، کورماک، خیلی زیباست. نمی‌تونم اونو ببینم، اما احساسش می‌کنم، ته قلبم.»

کورماک گفت: «حاضرم یک دستم رو بدم تا تو بتونی ببینی.»

«این حرف رو نزن. هیچ وقت فکر نکن چون نمی‌تونم مثل تو ببینم، غمگین هستم. منو بالاتر ببر. گل‌هایی رو نشونم بده که بتونم لمس و بو کنم... و اونا رو

مثل ابریشم و شیرینی عسلی برام توصیف کن.»

هر صبح پس از اتمام تعلیمات شاق و طاقت‌فرسا، کورماک آندوین را به جنگل می‌برد، میان دره‌ها و گودی‌های پنهان، اغلب کنار دریاچه‌ای کوچک، سرد و زلال زیر کوه‌های سربرافراشته. از حافظه‌ی آندوین غرق حیرت می‌شد، وقتی یکبار از مسیری می‌گذشت و نشانه‌هایی را می‌یافت که می‌توانست لمس‌شان کند - تخته سنگی گرد با شکافی در وسط آن، درختی قطور با گره‌ای روی تنه‌اش، ریشه‌ای به شکل ۷- از آن به بعد بدون خطا آن راه را می‌پیمود. گهگاه می‌توانست مسیر را از روی شیب یا از روی جایگاه خورشید طوری که صورتش را گرم می‌کرد، تشخیص دهد. حتی یکبار با کورماک مسابقه گذاشت و برای رسیدن به کلبه او را شکست داد و در آخر مسیر پایش به ریشه‌ای گرفت و زمین خورد.

مرد جوان عاشق این پیاده روی‌ها و گفت و گوهای شان بود. از توصیف پرواز غازها، روباه شکارچی، گاوهای شاخ بلند و گوزن‌های شاهوار غرق شادی می‌شد. آندوین نیز از هم صحبتی با او لذت می‌برد، از گرمای صدا و تماس دستش.

فقط روزهایی که از انجام وظایقی که ریولیشن برایش تعیین کرده بود قاصر می‌ماند، آندوین حضورش را مضطرب می‌یافت، خشمش را احساس می‌کرد و نفرتی که هوای اطرافش را می‌انباشت و به هیچ وجه مایل نبود در آن‌ها شریک شود.

یک صبح بارانی، هنگامی که زیر درخت بلوطی نشسته و منتظر گذشتن رگبار بودند، آندوین به او گفت: «اون فقط برای پیشرفت تو این کارو می‌کنه.»

«نه، می‌خواد شکست منو ببینه.»

«این طور نیست، کورماک، خودت هم می‌دونی. ریولیشن این جا پدرتو رو تعلیم داد و فکر می‌کنم اونم همین احساس تورو داشته.»

کورماک لحظه‌ای ساکت ماند و آندوین احساس کرد حالت او نرم می‌شود. انگشت‌هایش روی دست او لغزید و با محبت آن را فشرد. دخترک لب‌خند زد.

«حالت بهتر شد؟»

«آره، ولی اون مرد رو درک نمی‌کنم. میون حلقه‌ی سنگ‌ها به من گفت اگه شیاطین وارد شدن تورو بکشم. اونا تونستن از حلقه رد بشن، ولی اون سعی نکرد تورو بکشه. بعد ما رو توی یک چشم برهم زدن آورد این جا. چرا این کارو از همون اول نکرد؟ اون طوری اصلاً مجبور نمی‌شدیم با شیاطین بجنگیم.»

آندوین به کورماک تکیه داد و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. گفت: «برای همین که اون برام ارزش داره. حق با ریولیشن بود. برای من بهتر بود بمیرم تا با روحم به واتان کمک کنم. این جا مسأله‌ی مدیریت و برنامه ریزی بود. وقتی کار به جنگ کشیده شد، پای روح و قلب به میون اومد و اون حاضر بود آخرین قطره‌ی خونس رو بده، قبل از این که جون منو بگیره. برای اومدن به این جا، تا موقعی که شیاطین زنده بودن نمی‌تونست این کارو بکنه. تمام دشمن‌ها باید کشته می‌شدن، تا کسی نتونه مسیر رو پیدا کنه. اگر همون اول به این جا فرار می‌کردیم، اونا مارو تعقیب می‌کردن. همین طوری هم یک روز پیدامون می‌کنن.»

کورماک دستش را دور شانه‌های آندوین انداخت و او را به طرف خود کشید. «من هم قبل از این که بذارم اونا صدمه‌ای به تو بزنین، می‌میرم.»

آندوین به زمزمه پرسید: «چرا؟»

کورماک گلویش را صاف کرد و ایستاد. «بارون بند اومده. بهتره بریم و درخت‌های میوه رو پیدا کنیم.»

آن‌ها روزی در وسط تابستان دریاچه را کشف کردند و خانواده‌ای از قوها را برآشفتنند. کورماک نیم تنه و شلوارش را روی سنگی کنار دریاچه انداخت و به آب زد. چند دقیقه شنا کرد و آندوین صبورانه زیر سایه‌ی پیچ امین‌الدوله‌ای بلند نشست. سپس کورماک بیرون خزید و کنار او نشست، از تابش آفتاب بر بدن برهنه‌اش لذت می‌برد.

از آندوین پرسید: «شنا بلدی؟»

«نه.»

«دوست داری یاد بگیری؟»

آندوین سرتکان داد و ایستاد. یقه‌ی پیراهن سبز کمرنگ خود را باز کرد و آن

را از روی سر بالا کشید. کورماک آب دهانش را سخت فرو داد و سرش را برگرداند.

گلوش را صاف کرد و گفت: «دنبالم بیا.» هنگامی که آندوین آب سرد را روی پاهایش احساس کرد، خندید و جلوتر رفت.

فریاد زد: «تو کجایی؟»

کورماک گفت: «همین جا.» دستش را گرفت. «رویت رو به طرف ساحل برگردون و به دست‌های من تکیه بده.»

«سرم می‌ره زیر آب.»

«مواظبت هستم. به من اعتماد کن.»

آندوین خودش را روی دست‌های او انداخت، پا می‌زد و روی سطح دریاچه شناور بود. گفت: «وای، خیلی خوبه. چکار باید بکنم؟»

کورماک، تعلیمات گریستا در رودخانه‌ی ساکسون جنوبی را به یاد آورد و گفت: «ریه‌ها تا وقتی هوا توی شان باشه تو رو روی آب نگه می‌داره. نفس‌های عمیق بکش. دست‌هایت رو از هم باز کن و با پاهایت لگد بزن.» بازوهایش را زیر بدن او برد، نمی‌توانست چشم از او بردارد. سرش را به سرعت برگرداند و روی صورت او متمرکز شد. گفت: «یک نفس عمیق بکش و نگهش دارد.» به آرامی دست‌هایش را پایین آورد. آندوین چند دقیقه شناور ماند و بعد، انگار متوجه شده باشد بدون تکیه گاه است، پاهایش را رها کرد و سرش زیر آب درخشان فرو رفت. کورماک به سرعت او را گرفت و آندوین دست‌هایش را دور گردن او انداخت. سرفه می‌کرد و نفس نفس می‌زد.

«حالت خوبه؟»

آندوین او را متهم کرد. «تو منو ول کردی.»

«من همین جا مراقبت بودم.» خم شد و پیشانی او را بوسید و گیسوان خیس و سیاه او را از روی صورتش کنار زد. آندوین خندید و بوسه‌اش را پاسخ داد.

با صدایی گرفته پرسید: «چرا؟»

«چی چرا؟»

«چرا حاضری به خاطر من بمیری؟»

«چون تحت مراقبت من هستی. چون.... دوست من هستی.»

«دوست تو؟»

کورماک لحظه‌ای ساکت شد، از تماس بدن او لذت می‌برد. سرانجام گفت:

«چون دوستت دارم.»

«اون قدر دوستم داری که چشم‌هایت رو به من بدی؟»

«چشم‌هام؟»

«آره.»

«منظورت رو نمی‌فهمم.»

«اگه قبول کنی، تو کور می‌شی، اما من می‌تونم ببینم. اون قدر منو دوست داری؟»
«آره. تو رو بیش‌تر از زندگی‌ام دوست دارم.» دست‌های آندوین بالا رفت و دو طرف صورتش را لمس کرد و شست‌هایش روی پلک‌های او قرار گرفت. تاریکی کورماک را احاطه کرد، خلایی وحشتناک و تهوع آور. فریاد کشید و آندوین او را کنار ساحل برد، انگشت‌های پایش به سنگی خورد. آندوین به او کمک کرد بنشیند و ترس وجودش را فرا گرفت. چکار کرده بود؟

«وای، کورماک، پس آسمون اینه؟ چقدر زیبا! درخت‌ها رو ببین، همون طور که توصیف‌شون کرده بودی. تو کورماک، چقدر خوش قیافه و قوی هستی. از دادن هدیه‌ات پشیمونی؟»

کورماک به دروغ گفت: «نه.» غرور بر ترسش غلبه کرد.

دست‌های آندوین یکبار دیگر صورتش را لمس کرد و دید چشم‌هایش برگشت. کورماک اشک را در چشم‌های او دید و در آغوشش گرفت.

پرسید: «چرا هدیه‌ی منو برگردوندی؟»

«چون من هم دوستت دارم. همین طور واسه این که گمگشته و وحشتزده بودی. هیچ کس تا حالا چنین کاری برای من نکرده بود، کورماک. هرگز فراموش نمی‌کنم.»

«پس چرا گریه می‌کنی؟»

دختر پاسخی نداد. چطور می‌توانست به او بگوید تا آن زمان هرگز غربت تاریکی را درک نکرده بود.



هنگامی که آندوین و کالین زیر نور آفتاب نشسته بودند، آندوین گفت: «خشم کورماک نسبت به تو خیلی زیاده.» دو ماه گذشته بود و اکنون نسیم‌های خنک‌تر پاییز میان برگ‌های طلایی زمزمه می‌کرد. هر روز کورماک و کالین ساعت‌ها با هم کار می‌کردند، بوکس، کشتی، نبرد با شمشیر یا چماق. اما زمانی که جلسه‌ها به پایان می‌رسید، جوان رو بر می‌گرداند، احساساتش پنهان بود و چشم‌های خاکستری‌اش هیچ احساسی را نشان نمی‌داد.

جنگجو دستش را سایبان چشم‌هایش کرد و پسر جوان را تماشا کرد که در کناره‌ی کوه به طرف درختستان کاج می‌دوید. گفت: «می‌دونم. دلایل کافی برای این عصبانیت داره. ولی از تو خوشش می‌آد، بهت اعتماد داره.»

«فکر می‌کنم همین طور باشه، استاد. اما من نمی‌تونم خشمش رو التیام بدم. هر وقت بخوام بهش نزدیک بشم، مثل مه خودش رو پس می‌کشه. کورماک راجع بهش حرف نمی‌زنه؟»

«من سعی نکردم با اون صحبت کنم، آندوین. هیچ کدوم چیز زیادی به دست نمی‌آریم. پدرش رو اولین بار توی این کوهستان دیدم و همین جا بود که آتر عشق به لاتیا رو یاد گرفت، جیان آوور من. حالا پسر دنباله‌روی پدرش شده. و هنوز هم دنیا در جنگه، شرارت و پلیدی رشد می‌کنه و انسان‌های خوب می‌میرن. درباره‌ی پدرت متأسفم. اگه زودتر می‌رسیدم.....»

آندوین لبخندی زد و گفت: «اون یک جنگجوی پیر بود. همون طوری مرد که آرزو داشت، شمشیر به دست و در حال جنگ با دشمنانش.»

«خیلی شهامت داشت که مقابل واتان ایستاد.»

«شهامت نبود، استاد. نرخ بالاتری برای من می‌خواست. فقط این که واتان طمع رو با شجاعت اشتباه گرفت.»

«برای کسی که نمی‌تونه ببینه، هیچ چیز از تو پوشیده نمی‌مونه، آندوین.»

«امروز این جا رو ترک می‌کنی؟»

«آره، فکر می‌کنم تا وقتی برگردم امنیت داشته باشی. متأسفم که وسایل راحتی کلبه این قدر کمه. برات خیلی مشکل می‌شه.»

آندوین لبخندی زد و گفت: «شاید جون سالم به در ببرم. خیلی نگران نباش.»

«تو زن خوبی هستی.»

لبخند آندوین محو شد. «تو هم مرد خوبی هستی، استاد. پس چرا می‌خواهی بمیری؟»

«تو زیادی می‌بینی.»

«جواب منو ندادی.»

«وقتی این سؤال رو می‌پرسی یعنی جوابش رو می‌دونی، چون هر دو یکی هستن.»

«می‌خوام از زبون خودت بشنوم.»

«چرا آندوین؟»

«می‌خوام خودت هم بشنوی. می‌خوام بیهودگی‌اش رو درک کنی.»

«یک وقت دیگه، آندوین.» دستش را گرفت و به نرمی آن را بوسید.

«نه، وقت دیگه‌ای وجود نداره. تو بر نمی‌گردی و من دیگه هیچ وقت نمی‌بینمت.»

کالین مدتی ساکت ماند و آندوین احساس کرد اضطرابش اندکی آرام یافت. سرانجام گفت: «توی تمام زندگی طولانی‌ام همیشه تونستم به کالین نگاه کنم و بهش افتخار کنم. چون کالین هیچ وقت پست و رذل نبوده. کالین شاهزاده‌ی واقعی بود. غرورش می‌تونست کوه‌ها رو جابه جا کنه. من فناناپذیر بودم: جنگجوی مه، ارباب نیزه از سرزمین فراگ. برای یونانی‌ها آپولو بودم، برای مردم اسکاندیناوی رب‌النوع بخشنده‌ی، ولی در تمام این قرن‌های پایان‌ناپذیر هیچ وقت به دوستی خیانت نکردم، همین طور از اعتماد کسی سوءاستفاده نکردم. حالا دیگه اون کالین نیستم و نمی‌دونم آیا هیچ وقت بودم یا نه.»

«درباره‌ی ملکه صحبت می‌کنی؟»

«عرویس آتر. من اونو بزرگ کردم، جایی که الان نشستیم. توی همین کوهستان می‌دوید، شکار می‌کرد و می‌خندید، آواز می‌خوند و شادی رو می‌شناخت. براش مثل پدر بودم. اون موقع نمی‌دونستم عاشق منه، چون اون فرزند زمین بود و من به الهه‌ای با زیبایی ابدی عشق می‌ورزیدم. ولی بعد، خودت

داستان ملکه‌ی افسونگر و اعمالش رو می‌دونی.» کالین شانه‌هایش را بالا انداخت. «وقتی جنگ تموم شد، هرگز نباید بر می‌گشتم. آتر و لاتیا فکر می‌کردند من مُردم؛ اون موقع با هم ازدواج کرده بودن و فکر می‌کردم خوشبخت هستن. اما فهمیدم که این حقیقت نداره. آتر نادیده‌اش می‌گرفت، رفتاری شرم‌آور و اهانت‌آمیز با اون داشت. با زن‌های دیگه معاشرت می‌کرد و اونا رو توی قصرهاش به رخ می‌کشید و جیان منو تنها و غمزده می‌گذاشت و مایه‌ی مضحکه‌اش می‌کرد. می‌تونستم بکشمش، ولی لاتیا مانع شد. سعی کردم بهش آرامش ببخشم. دلم برایش می‌سوخت. دوستش داشتم. برای مدت کوتاهی بهش شادی بخشیدم. بعدش اونا با هم آشتی کردن و عشق ما کنار گذاشته شد. لاتیا از آتر باردار شد و انگار تمام شکنجه‌های گذشته رو به دست فراموشی سپردن.

ولی این حالت پایدار نموند، چون نفرت و حسادت آتر بیش از اندازه عمیق بود. لاتیا رو فرستاد دوبریس، بهش گفت هوای دریا در دوران حاملگی برایش مفیده. بعدش یک زن آیسنی^۱ رو آورد توی قصرش. من رفتم پهلوی جیان.» کالین زیر لب خندید، سپس آه کشید. «کالین احمق؛ همه‌اش دام بود. آتر افرادی رو برای مراقبت از خونه مأمور کرده بود. اونا منو دیدن و سعی کردن دستگیر کنن. سه نفرشون رو کشتم و یکی از اونا دوست قدیمی من بود.

«جیان رو بردم به آندریتا و بعد دورتر و برای دوستانم در سیکامبریا پیغام فرستادم. قرار شد یک کشتی مارو سوار کنه، بعد توی یک غار قدیمی پناه گرفتیم و منتظر شدیم، در امنیت کامل، حتی از جادوی لرد می‌دهیلین^۲، لرد افسونگر آتر.» آندوین پرسید: «چطوری پیداتون کردن؟»

«جیان یک سگ تازی به اسم کابال^۳ داشت. سر مهتر آتر، یک چلاق اهل بریگانت به اسم پراساما کوس، اون سگ رو بیرون دوبریس رها کرد و حیوون تا خود غار ما رو دنبال کرد. جیان اون قدر از دیدنش خوشحال شد که من نتونستم درست فکر کنم - خوشحالی‌اش به قدری زیاد بود که جلوی هوش و منطق منو گرفت. قبل از این که جیان کورماک رو به دنیا بیاره، سگش پنج توله زایید. عجب

1. Iceni

2. Maedhlyn

3. Cabal

روز سیاه و تلخی بودا بچه مرده به دنیا اومد، در این مورد هیچ تردیدی وجود نداره. اما جیان گردن بند سنگ رویای خودشو کنار اون گذاشت و جادو به نوعی تونست کورماک رو برگردونه.

«ولی تا اون موقع تعقیب کنندگان پیدامون کرده بودن. همه شون رو کشتم و جیان رو بردم بالای صخره‌ها. تا اون موقع آتر هم رسیده بود و روی اسب جنگی‌اش نشسته بود. تنها بود و با خودم فکر کردم بکشمش. یکبار دیگه جیان جلویم رو گرفت - و من به دریا نگاه کردم. اون جا توی خلیج کشتی سیکامبری‌ها رو دیدم. چاره‌ای نداشتم؛ جیان رو توی بازوهایم گرفتم و پریدم. نزدیک بود توی امواج از دستم ول بشه، ولی بالاخره نجات پیدا کردیم. اما روحیه‌ی جیان هیچ وقت برنگشت. خیانت آتر و مرگ پسرش مثل مجازاتی از طرف خداوند توی ذهنش به هم پیوند خوردن و از من خواست تنه‌ایش بگذارم.»

آندوین به زمزمه پرسید: «چه سرنوشتی پیدا کرد؟»

«هیچی. اون مرده بود و با این حال زندگی می‌کرد. به یکی از جمعیت‌های جوینده‌های خدا توی بلژیک پیوست و سیزده سال همون جا موند، زمین می‌سایید، سبزی می‌کاشت، غذا می‌پخت، رساله‌های قدیمی رو می‌خوند و بخشایش رو جست و جو می‌کرد.»

«بالاخره پیدایش کرد؟»

«چطوری می‌تونست؟ هیچ خداوندی در کهکشان نیست که از لاتیا متنفر باشه. اما اون از خودش منزجر بود. هرگز حاضر نشد منو ببینه. هر سال به بلژیک سفر می‌کردم و هر سال دربان برایش پیغام می‌برد، می‌اومد و منو بر می‌گردوند. دوسال پیش به من گفت جیان مُرده.»

«تو چی؟ تو کجا رفتی؟»

«رفتم آفریقا. شدم ریولیشن.»

«تو هم بخشش رو جست و جو می‌کنی؟»

«نه. دنبال فراموشی هستم.»

کالین زیر آفتاب بی‌رمق جلوی جنگجوی جوان نشست، از پیشرفت

کورماک در هشت هفته‌ی گذشته راضی بود. او حالا قوی‌تر بود، پاهای بلندش توانایی داشت مایل‌ها در هر منطقه‌ای بدود، بازوها و شانه‌هایش عضلات به هم پیچیده، سفت و قوی را نشان می‌داد.

نیم تنه‌ی قرمز رنگ و رو رفته برایش کوچک شده بود و اکنون پیراهن چرم گوزن و شلوار پشمی‌ای را می‌پوشید که کالین از یک بازرگان مسافر، که به مقصد پیناتا کاسترا^۱ در شرق از کالدون می‌گذشت، خریداری کرده بود.

اریاب نیزه گفت: «باید با هم حرف بزنیم، کورماک.»

«چرا؟ هنوز با شمشیر تمرین نکردیم.»

«امروز از شمشیر بازی خبری نیست. بعد از این که حرف زدیم، من از این جا

می‌رم.»

کورماک از جایش بلند شد و گفت: «من نمی‌خوام حرف بزنم.»

کالین به نرمی گفت: «دشمنت رو بشناس.»

«معنی این حرف چیه؟»

«معنی‌اش اینه که از امروز به بعد تو تنهایی و زندگی آندوین توی دست‌های توست. معنی‌اش اینه که وقتی واتان تو رو پیدا کنه که حتماً پیدات می‌کنه - فقط تو و مهارتت بین آندوین و تیغ قربانی قرار می‌گیرین.»

«تو مارو ترک می‌کنی؟»

«آره.»

جوان دوباره روی درخت افتاده نشست و پرسید: «چرا؟»

«اگه پای جونم هم در میون بود جوابت رو نمی‌دادم. ولی قبل از این که از هم جدا بشیم، کورماک، می‌خوام طبیعت دشمن رو درک کنی، چون ممکنه در اون ضعفش رو پیدا کنی.»

«چطوری می‌تونم با یک رب‌النوع بجنگم؟»

«با درک این که یک رب‌النوع چی هست. ما درباره‌ی منشاء تمام خلقت صحبت نمی‌کنیم، درباره‌ی یک فناپذیر حرف می‌زنیم: مردی که وسیله‌ای پیدا

کرده تا بتونه تا ابد زندگی کنه. ولی با این حال هنوز انسانه. به من نگاه کن، کورماک. من هم فناپذیر بودم. وقتی به دنیا اومدم که آفتاب روی آتلانتیس می‌تابید، وقتی دنیا به ما تعلق داشت، وقتی شاه پنداریک^۱ دروازه‌های جهان رو باز کرد. اما اقیانوس‌ها آتلانتیس رو بلعیدن و دنیا برای همیشه عوض شد. این جا، روی این جزیره‌ی مه، می‌تونی باقیمانده‌ی قدرت پنداریک رو ببینی. چون این جا پایگاه شمالی امپراطوری بود. سنگ‌های ایستاده دروازه‌ی ورود و خروج به قلمرو بود. ما به تمام خدایان و شیاطین دنیا زندگی بخشیدیم. گرگ‌های آدم نما، ازدهاها، خون آشام‌ها، همه توسط پنداریک آزاد شدن.»

کالین آه کشید و چشم‌هایش را مالید. «می‌دونم حرف‌های زیادی هست که می‌تونه باری روی دوش تو بگذاره، ولی لازمه قسمتی از تاریخ رو درک کنی که مردم دیگه به یاد ندارن، به جز به صورت اسطوره. پنداریک دنیاها دیگه رو کشف کرد و با باز کردن دروازه به روی اون دنیاها، تفاوت خیلی زیادش با انسان‌ها رو از دست داد. آتلانتیس نابود شد، ولی بسیاری از مردم نجات پیدا کردن. پنداریک هزاران نفر از ما رو به قلمروی جدید برد، فراگ. ما سنگ رویا داشتیم، سنگی از بهشت. تو جادویش رو دیدی، قدرتش رو احساس کردی. اون سنگ ما رو از پیر شدن حفظ کرد، اما نتونست به ما عقل و خرد بده، همین طور نتونست مانع هجوم کسالتی وحشتناک به انسان، حیوان شکارچی، و رقابت جویی بشه. انسان اگر هدف نداشته باشه، سردی و دلمردگی و هرج و مرج به وجود می‌آد. ما هدف رو پیدا کردیم. بسیاری از ما به دنیا برگشتیم و با قدرت‌مون به خدا تبدیل شدیم. تمدن رو به وجود آوردیم و به جنگ با همدیگه پرداختیم. رویاهای مون رو به واقعیت تبدیل کردیم. بعضی از ما خطر رو دیدیم.... دیگران ندیدن. بذر دیوانگی توسط قدرت نامحدود تغذیه می‌شد. جنگ‌ها شدت بیش‌تری پیدا می‌کنن، وحشتناک‌تر می‌شن. تعداد کشته‌ها قابل شمارش نیست. یکی از ماها به ملوک تبدیل شد، خدای کنعانی‌ها و آموری‌ها. اون از هر خانواده قربانی طلب می‌کرد. اولین نوزاد پسر یا دختر باید به آتش سپرده می‌شد.

شکسجه، قطع دست و پا و مرگ صفتِ بارز اون بود. جیغ‌های سوزناک قربانی‌هایش مثل نوای چنگ به گوش می‌رسید. پنداریک توی فراگ جلسه‌ای تشکیل داد و همه‌ی ما به هم پیوستیم تا با ملوک مقابله کنیم. جنگی خونین و طولانی بود، اما بالاخره امپراطوری اونو نابود کردیم.

کورماک گفت: «ولی خودش نجات پیدا کرد.»

«نه. من روی برج و باروی بابل، اونو همراه با محافظین دیو صفتش پیدا کردم. میون اون‌ها جنگیدم و بهش رسیدم و مقابل هم ایستادیم. فقط یکبار در زندگی‌ام مردی چنین کار کشته دیدم، ولی خودم توی اوج قدرت جادویی‌ام بودم و ملوک رو کشتم، سرش رو قطع کردم و بدنش رو روی صخره‌های پایین انداختم.»

«پس چطوری حالا برگشته؟»

«نمی‌دونم. ولی حقیقت رو کشف می‌کنم و دوباره باهاش مقابله می‌کنم.»

«تنهایی؟»

کالین لبخند زد. «آره، تنهایی.»

«تو دیگه توی اوج قدرت و توانایی‌ات نیستی.»

«کاملاً درسته. بیست و پنج، نه، بیست و شش سال پیش نزدیک بود کشته بشم. سنگ رو یانجام داد، اما از اون موقع به بعد از قدرتش برای خودم استفاده نکردم. می‌خوام دوباره انسان باشم. مثل یک انسان فانی زندگی کنم و بمیرم.»

«پس نمی‌تونی شکستش بدی.»

«پیروزی مهم نیست، کورماک. قدرت واقعی از تلاش و کوشش زاده می‌شه. وقتی تو دفعه‌ی اول به طرف درخت‌های کاج دویدی، نتونستی قبل از این که سایه از چوب بگذره، برگردی. آیا به خودت گفتی، خوب، فایده‌ی دوباره دویدن چیه؟ نه، باز هم دویدی و قوی‌تر، سریع‌تر و آماده‌تر شدی. مواجهه با شیطان هم همینه. با فرار کردن قوی‌تر نمی‌شی. مسأله تعادله. هارمونی.»

کورماک پرسید: «ولی چطوری پیروز می‌شی، اگه اون تو رو بکشه؟»

«با کاشتن بذر تردید توی ذهنش. ممکنه من پیروز نشم، کورماک، ولی بهش نزدیک می‌شم. ضعف‌هایش رو بهش نشون می‌دم و بعد یک مرد شایسته‌تر می‌تونه نابودش کنه.»

«به نظر می‌رسه فقط برای مردن می‌ری.»

«شاید حقیقت همین باشه. تو چکار می‌کنی، این جا، تنها؟»

«نمی‌دونم، ولی با جونم از آندوین محافظت می‌کنم.»

«اینو می‌دونم.» کالین دستش را در کیسه‌ای چرمی که از کمر آویزان کرده بود فرو کرد و سنگ رویایی را که کورماک در میان حلقه‌ی سنگ‌ها انداخته بود، بیرون آورد. جوان متقبض شد، چشم‌هایش از خشم درخشید.

گفت: «اونو نمی‌خوام.»

کالین به نرمی گفت: «این به تو زندگی بخشید و هر فکری که درباره‌ی من داری، باید بدونی که مادرت بعد از این که تورو از دست داد، دیگه هیچ وقت به حال اول برنگشت. تا روز مرگش این داغ رو فراموش نکرد. این سنگ رو به بار نفرت از من اضافه کن. ولی این هدیه‌ی من به تو نبود، هدیه‌ی مادرت بود. با این خیلی بهتر از شمشیر می‌تونی از آندوین محافظت کنی.»

«من نمی‌دونم چطور ازش استفاده کنم.»

کالین به جلو خم شد. «بگیرش. من بهت نشون می‌دم.»

کورماک یکبار دیگر از جایش بلند شد. «اونو بده به آندوین و بعد از این که رفتی درباره‌اش فکر می‌کنم.»

«تو مرد سرسختی هستی، کورماک. ولی کاش می‌تونستیم مثل دوست از هم جدا بشیم.»

کورماک گفت: «من از تو متنفر نیستم، کالین، چون منو از دست آگواين نجات دادی و به خاطر آندوین با شیاطین جنگیدی. ولی اگه به خاطر تو نبود، من اون زندگی پر از درد و رنج رو نمی‌شناختم. من پسر پادشاه هستم و مثل یک جذامی بزرگ شدم. فکر می‌کنی باید ازت ممنون باشم؟»

«نه، من شرمنده و متأسفم. ولی مادرت رو دوست داشتم و حاضر بودم جونم رو براش بدم.»

«ولی ندادی. یکبار گریستا به من گفت آدم‌ها همیشه برای کمبودهاشون بهانه می‌آرن، ولی مایه‌ی سربلندی توست که هیچ وقت این کارو نکردی. سعی کن بفهمی چی می‌گم، کالین، تو رو تحسین می‌کنم. برات متأسفم. ولی تو پدر تنهایی

من هستی و ما هیچ وقت نمی‌تونیم با هم دوست باشیم.»
 کالین سرش را تکان داد. «لااقل از من متنفر نیستی و این چیزیه که می‌تونم با
 خودم ببرمش.» دستش را دراز کرد و کورماک آن را فشرد. «گوش به زنگ باش،
 جنگجوی جوان. هر روز تمرین کن و سه راز دنیا رو به خاطر داشته باش:
 زندگی، هارمونی و روح.»

«یادم می‌مونه. خداحافظ، ریولیشن.»

«خداحافظ، شاهزاده کورماک.»

۶

در ماه‌هایی که پس از شورش ترینووانت به دنبال آمد، بریتانیا در صلحی
 ناآرام به سر می‌برد. آتر مثل سگی در قفس در تالارهای کاملودونوم گام می‌زد و
 از پنجره‌های اقامتگاه خصوصی‌اش در برج شمالی با نگرانی جاده‌ها را تماشا
 می‌کرد. هر بار پیغام آوری از راه می‌رسید پادشاه شتابزده به تالار اصلی می‌رفت،
 مهر و موم نامه‌ها را می‌شکست و اخبار قیام یا حمله را جست و جو می‌کرد. اما در
 تمام طول تابستان و تا پاییز صلح حکمروایی کرد، محصول جمع آوری شد و
 نظامی‌ها به خانه‌هایشان گسیل شدند.

مردها محتاطانه در اطراف آتر راه می‌رفتند و بیقراری او را احساس
 می‌کردند. در آن سوی دریای گالیک سپاهی هراس آور به قلمروهای پادشاهی
 بلژیکا و گل حمله برده، نیروهایشان را نابود کرده و شهرهایشان را به آتش
 کشیده بود. اسقف روم، پادشاه دشمن - واتان - را ضد مسیح خوانده بود، اما این
 غیر عادی به شمار نمی‌رفت. تعداد زیادی از پادشاهان بربر نیز به این عنوان
 ملقب شده بودند و کلیسا پس از آن بسیاری از آن‌ها را پذیرفته بود.

خود روم پنج لژیون به کمک سیکامبریان‌ها فرستاد. آن‌ها تماماً از پای در آمدند و بیرق‌شان به غنیمت گرفته شد.

اما در بریتانیا مردم از تابستان داغ و غیبت جنگ لذت می‌بردند. انبارها زیر وزن محصول به ناله در آمده بودند، بهای نان و شراب کاهش یافته بود. فقط بازرگان‌ها شکایت داشتند، زیرا بازارهای غنی کشور گُل به خاطر جنگ در هم ریخته و آشفته بود و تعداد کشتی‌های بازرگانی که به دوبریس و نوویوماگوس می‌رفت، بسیار محدود بود.

هر صبح آتر از برج شمالی بالا می‌رفت، در چوب بلوط را قفل می‌کرد و شمشیر قدرت را در جای خودش میان سنگ خاکستری قرار می‌داد. سپس مقابلش زانو می‌زد، منتظر می‌شد و افکارش را متمرکز می‌کرد، رویاها و تصاویر در ذهنش به چرخش می‌افتاد و روحش سرتاسر کشور از پیناتاکاسترادر شمال تا دوبریس در جنوب، از گاریانونوم^۱ در شرق تا موریودونوم^۲ در غرب به پرواز در آمد و مرده‌های مسلح آماده‌ی حمله را جست و جو می‌کرد. وقتی چیزی نمی‌یافت خط ساحلی را دنبال می‌کرد، چشم‌های روح او امواج خاکستری را به دنبال نشانه‌ای از کشتی‌های دراز و حمله‌ی وایکینگ‌ها می‌کاوید.

اما دریاها خالی بود.

یک روز درخشان تلاش کرد از روی دریای گالیک عبور کند، اما دریافت نیرویی که نه می‌توانست آن را ببیند و نه از کنارش بگذرد، مثل دیواری بلورین، او را متوقف کرده است.

گیج و مردد، به برج خودش برگشت، چشم‌های بدنش را گشود و شمشیر را از سنگ بیرون کشید. بالای استحکامات رفت و نسیم خنک پاییزی را روی پوستش احساس کرد و ترس‌هایش برای مدت کوتاهی فراغت یافت.

مستخدم شخصی‌اش، بالدरिक، ظهر هنگام نزد او آمد و برایش شراب، گوشت سرد و بشقابی آلوی سیاه آورد که مورد علاقه‌ی پادشاه بود. آتر، که حال و حوصله‌ی گفت و گو نداشت، با حرکت دستش او را مرخص کرد و پشت پنجره

1. Gariannonum

2. Moriodunum

نشست و به دریای دوردست خیره شد.

می‌دانست ویکتورینوس و گوالچمی نگران شرایط روحی او هستند و نمی‌توانست وحشتی را که در روحش رشد می‌کرد برای‌شان توضیح دهد. احساس مردی را داشت که در کوچه‌ای تاریک راه می‌رفت، بدون هیچ شاهدی، اما با اطمینان، می‌دانست هیولایی سریپچ بعدی منتظر اوست: بی‌صورت، بی‌شکل و با این حال به طور قطع مرگبار.

همانند بارها در ده سال گذشته، آتر آرزو کرد کاش می‌دهیلین نزدیکش بود. لرد افسونگریا ترس‌هایش را از میان می‌برد و یا در بدترین حالت خطر را تشخیص می‌داد.

آتر زیر لب غرید: «اگر آرزو مثل اسب بود، گداها هم سوار اسب بودند.» درچه‌ی ذهنش را روی خاطره‌ی رفتن می‌دهیلین بست. آن روز کلمات تند، داغ‌تر از امید، از دهان آتر بیرون ریخته بود. طی یک ساعت از بیان آن‌ها پشیمان شد، اما به هیچ وجه نمی‌شد آن‌ها را پس گرفت. زمانی که بر زبان آمدند، در هوا معلق ماندند، روی سنگ نامریی حک شدند و بر قلب شنونده‌ها داغ خوردند. می‌دهیلین نیز رفته بود....

همان طور که لاتیا رفته بود. و کالین....

آتر شراب بیش‌تری برای خودش ریخت، تلاش کرد خاطرات را محو کند و با این حال تقویت‌شان می‌کرد. جیان آور، آهوی جنگل، نامی بود که کالین روی لاتیا گذاشته بود، نامی که آتر هرگز اجازه‌ی استفاده از آن را نداشت. اما عاشق لاتیا بود و بدون او پریشان و سردرگم.

زیر لب گفت: «پس چرا اونو به آغوش کالین فرستادی؟»

هیچ جواب منطقی و خردمندانه‌ای وجود نداشت. اما آتر می‌دانست جوابش کجاست، در ژرفای تونل‌های هزار توی احساسات سیاه. بذر دیوانگی آن شب در دنیایی دیگر کاشته شد، زمانی که جوان برای اولین بار با آن دختر عشق ورزید و درست در اوج لذت لاتیا نام کالین را زمزمه کرد. بر خلاف رویای کیمیاگر، طلا به سرب تبدیل شد، نور در تاریکی فرو رفت. حتی آن زمان می‌توانست او را ببخشد، زیرا کالین مرده بود. نمی‌توانست به یک جسد حسادت بورزد. اما ارباب

نیزه بازگشت و آتر نور عشق را در چشم‌های لاتیا دید که دوباره زنده شد. با این وجود نمی‌توانست کالین را براند، زیرا با این کار شکست را می‌پذیرفت. قادر نبود او را به قتل برساند، چون همه چیز را به او مدیون بود. فقط امیدوار بود عشق لاتیا به اریاب نیزه به خاطر سوگند ازدواجش با پادشاه از میان برود. چنین نیز شد، اما نه به اندازه‌ی کافی. بارها و بارها استقامت و اراده‌ی لاتیا را به آزمون گذاشت، با بی‌تفاوتی نفرت‌انگیزی با او رفتار می‌کرد، مجبورش می‌کرد در اوج ناامیدی دست به کاری بزند که از همه بیش‌تر از آن وحشت داشت.

پادشاه احمق‌ها!

آتر، خون‌شاه، لرد شکست‌ناپذیر! آیا اهمیتی داشت که ارتش‌ها در برابرش تاب تحمل نداشتند، هنگامی که در تنهایی میان برجی یخزده اقامت گزیده بود؟ نه پسری که پشت سرش قرار بگیرد، نه همسری که به او عشق بورزد. به سمت آینده‌ی برنزی که در دیوار کار گذاشته شده بود رو کرد؛ ریشه‌های خاکستری از زیر موی رنگ شده با حنا بیرون زده بود و چشم‌هایش خسته بود.

بالای برج و بارو رفت و به حیاط زیر پایش خیره شد. اورسوس، جوان اهل سیکامبریا دست در دست زنی جوان قدم می‌زد. آتر دختر را به جا نمی‌آورد، اما آشنا می‌نمود. لبخند زد. زره اسب با ناکامی مواجه شده بود، چون زیر باران به شدت خیس و غیر قابل استفاده می‌شد، اما اورسوس ثابت کرد فرماندهی سنوار نظام خوبی است. افراد رفتار ساده و بذله‌گویی او را دوست داشتند، به علاوه به هیچ وجه بی‌پروا نبود و اهمیت شکیبایی و دوراندیشی را درک می‌کرد.

پادشاه تماشا می‌کرد که چطور با آسودگی دستش را دور شانه‌ی آن زن انداخت، در میان سایه‌ی یک درگاه او را به طرف خود کشید و چانه‌اش را بالا آورد. آتر سرش را تکان داد و رویش را برگرداند. این روزها کم‌تر می‌خواست زنی را به اقامتگاهش بفرستند؛ رفتار عاشقانه‌ی آن دو اندوهی عمیق در دلش افکند و خلاء تنهایی را احساس کرد.

چشم‌هایش روی دورنمای سبز چرخید، تپه‌های غلتان و مزارع، گله‌های گوسفند و گاو. همه جا آرام بود. آتر زیر لب لعنت فرستاد. سال‌ها این افسانه را به

مردم باورانده بود که او سرزمین است، روح و قلب بریتانیا. فقط دوستان مورد اعتمادش می‌دانستند قدرتش را از شمشیر می‌گیرد. با این حال، اکنون، حتی بدون کمک شمشیر جادویی، هنوز می‌توانست تهدید شوم را در میان سایه‌ها احساس کند. آرامش اطرافش توهمی بیش نبود و روزهای خون و آتش انتظار طلوع را می‌کشید.

از خودش پرسید «شاید داری پیر می‌شی؟ اون قدر درباره‌ی این افسانه دروغ گفتی که خودت هم باورش کردی؟»

بادی سرد بر او وزید و به خود لرزید.

این تهدید چه بود؟ از کجا می‌آمد؟

صدایی گفت: «سرور من؟» آتر برگشت و ویکتورینوس را دید که در درگاه ایستاده است. مرد رومی گفت: «به در اتاق تان زدم، ولی جوابی ندادین. متأسفم که ترسوندم تون.»

پادشاه گفت: «فکر می‌کردم. چه خبر شده؟»

«اسقف روم با واتان پیمان اتحاد بسته و ادعای اونو روی کشور گل و بلژیکا اعتبار قانونی بخشیده.»

آتر زیر لب خندید: «یک ضد مسیح کوتاه مدت، مگه نه؟»

ویکتورینوس به تأیید سر تکان داد، سپس کلاه خود برنزی‌اش را برداشت. موهای سفیدش او را پیرتر از پنجاه سال عمرش نشان می‌داد. آتر از کنارش گذشت و به اتاق رفت و با اشاره دست، فرمانده را به نشستن دعوت کرد.

پادشاه گفت: «هنوز ریشت رو از ته می‌تراشی، دوست من. حالا که سنگ پا دیگه وارد نمی‌شه، چکار می‌کنی؟»

ویکتورینوس خندید و گفت: «از تیغ استفاده می‌کنم. واسه‌ی یک رومی شایسته نیست مثل بربرهای کتیف به نظر برسه.»

آتر ریش خودش را خاراند و گفت: «نباید این طوری با پادشاه خودت صحبت کنی.»

«ولی بدشانسی شما این بود که بدون خون رومی به دنیا اومدین، سرور من. فقط می‌تونم تأسف عمیق رو ابراز کنم.»

آتر لبخند زد و گفت: «تکبر روم حتی بعد از سقوطش هم حفظ شده. از واتان برام بگو.»

«اخبار متضاد هستن، سرورم. اون درگیر چهار جنگ بزرگ در سیکامبریا بوده. مرووینیان^۱ رو شکست داده. خبری از پادشاهشون نیست. بعضی ها می گن به ایتالیا فرار کرده، بقیه اعتقاد دارن به هیسپانیا پناهنده شده.»

«تدابیر جنگی اش چیه؟ از سواره نظام استفاده می کنه؟ یا از صفوف به هم فشرده ی سبک رومی؟ یا فقط گله وار حمله می کنه واز نفرات زیادش بهره می گیره؟»

«سپاهش به واحدهای مختلف تقسیم شدن. تعدادی جنگجوی سواره داره، اما در کل روی افراد تبر به دست و کمانگیرها تکیه داره. همچنین خودش در جایی که نبرد از همه جا متراکم تره می جنگه و می گن هیچ شمشیری به زرهش نفوذ نمی کنه.»

پادشاه زیر لب گفت: «ویژگی خوبی برای یک فرمانده نیست. اون باید عقب بایسته و جنگ رو هدایت کنه.»

ویکتورینوس یکی از ابروهایش را بالا برد و پرسید: «همون کاری که شما می کنین، اعلیحضرت؟»

آتر خندید و گفت: «یک روز این کارو می کنم. روی چهارپایه می شینم و تو و گوالجمی رو تماشا می کنم که چطوری دشمن رو از پا در می آرين.»

«کاش این کارو می کردین، سرورم. قلب من طاقت فشاری که شما با بی پروایی خودتون بهش وارد می کنین نداره.»

آتر پرسید: «واتان برای بقیه ی پادشاه ها پیغامی نفرستاده؟»
«تا جایی که ما می دونیم، نه، فقط اسقف روم و امپراطور کوچک. اون قول داده سپاه شو به ایتالیا هدایت نمی کنه.»

«پس اونا رو کجا می بره؟»

«شما فکر می کنین به بریتانیا حمله می کنه؟»

«باید بیش تر درباره ی اون بدونم. از کجا می آد؟ چطوری قبایل ژرمن، اسکاندیناوی و گوت ها را توی چنین سپاه منظمی پیوند داده؟ و توی زمان به این کوتاهی؟»

«من می تونم به عنوان سفیر برم اون جا. دربارش الان توی مارتیوس^۱ است.»
آتر به تأیید سرش را تکان داد: «اورسوس رو با خودت ببر؛ اون با منطقه، مردم و زبان آشنایی داره. به علاوه، من هدیه ای مناسب برای پادشاه جدید در نظر می گیرم.»

«یک هدیه ی خیلی با ارزش ممکنه به عنوان ضعف تلقی بشه، قربان. در ضمن شما با مروویوس هم پیمان بودین.»

«مروویوس احمق بود. سپاهش مایه ی مضحکه ی تمام اروپا. پیمان ما تجاری بود و نه بیش تر. برای واتان توضیح بده که پیمان بین پادشاه سیکامبریا و بریتانیا بود و من اعلام می کنم اون پیمان هنوز فعال است، همون طور که حق قانونی اش رو نسبت به تاج و تخت تأیید می کنم.»

«این خطرناک نیست، سرور من؟ شما از حقوق فاتح در مقابل حق خون حمایت می کنین.»

«ما توی یک دنیای خطرناک زندگی می کنیم، ویکتورینوس.»

اورسوس غرق در عرقی سرد از خواب پرید، قلبش به شدت در سینه می کوفت. دختری که کنارش بود زیر پتوهای گرم هنوز در خواب بود و نفس هایش منظم. شاهزاده از تخت خواب بیرون آمد و کنار پنجره رفت، پرده های مخمل را کنار زد و نسیم را آزاد گذاشت تا پوستش را خنک کند.

خواهش بسیار واقعی بود؛ دیده بود در خیابان های مارتیوس برادرش را تعقیب می کنند و او را به تالاری بزرگ می کشانند. اورسوس آن جا جنگجویی بلند قامت با ریشی بور را دید که قلب برادرش را از سینه بیرون کشید.

سمت میز رفت و دریافت هنوز کمی شراب در کوزه باقی مانده است. آن را

در جامی سفالی ریخت و سر کشید.

به خودش گفت «فقط کابوس بود، که از نگرانی‌اش برای حمله به گل سرچشمه می‌گرفت».

نوری درخشان پشت چشم‌هایش برق زد و سرش را با دودی آتشین پر کرد. فریادی کشید و سکندری خورد، کور و وحشتزده، میز را روی زمین انداخت. دختر جیغ کشید: «چی شده، یا خدا، مریض هستی؟» اما صدایش در دور دست محو شد و صدای غرشی در گوش‌هایش پیچید. دیدش باز شد و یکبار دیگر جنگجوی ریشو را دید، این بار او در گودالی گرد و عمیق ایستاده بود. اطرافش جنگجوهای دیگر، همگی کلاهخودهای شاخدار بر سر و تبرهای بزرگ در دست داشتند. دری بالای سرشان باز شد و دو مرد، اسیری برهنه را به طرف پلکانی چوبی کشاندند و او را وادار کردند به گودال برود. اورسوس وحشتزده دید او مروویوس است، پادشاه سیکامبریا. ریشش ژولیده بود، موهایش کثیف از خون و گِل؛ بدن لاغرش نشان از شکنجه‌های بی‌رحمانه داشت، اثر تازیانه به صورت ضربدر روی پوستش دیده می‌شد.

جنگجوی بلند قامت گفت: «از ملاقات خوشحالم، برادر شاه.» ریش زندانی را در دست گرفت و او را بالا کشید. «حالت خوبه؟»

«نفرینت می‌کنم، واتان. امیدوارم توی آتیش جهنم بسوزی!»

«احمق! خود من جهنم هستم و آتیش هارو من روشن می‌کنم.»

مروویوس را به طرف دیرکی نوک تیز و روغن خورده کشاندند و او را از آن بالا کشیدند. اورسوس چشم‌هایش را از این صحنه برگرداند، اما نمی‌توانست گوش‌هایش را در مقابل فریادهای وحشتناک پادشاه که زنده زنده سوزانده می‌شد، بگیرد. باری دیگر نور درخشان برق زد و اکنون صحنه‌ای را در یک تالار بزرگ می‌دید. جنگجوها جمعیتی را محاصره کرده بودند. نیزه‌های‌شان به سمت مردها، زن‌ها و کودکانی نشانه رفته بود که در سکوتی مرگبار ایستاده بودند. اورسوس بسیاری از آن صورت‌ها را می‌شناخت: پسر دایی، عمو، خاله، برادرزاده. بیش‌تر اشرافزاده‌های مروینیان را این‌جا جمع کرده بودند. جنگجوهای زره پوش شروع به ریختن سطل‌های آب بر سر زندانی‌ها کردند.

قهقهه می‌زدند و شادی می‌کردند. صحنه‌ی مسخره‌ای بود، اما رنگی از تهدید و ارباب وحشتناک در خود داشت. واتان ریش بلوند یکبار دیگر قدم پیش گذاشت، این بار مشعلی حمل می‌کرد. جیغ‌های وحشتزده از جمعیت به هوا برخاست، واتان خندید و مشعل را روی جمعیت پرتاب کرد. آتش مردم را فرا گرفت.... و اورسوس ناگهان فهمید. مایعی که بر سر مردم ریخته بودند، آب نبود... بلکه روغن بود. مردها نیزه به دست ایستاده بودند و مشعل‌های انسانی را که می‌دویدند و شعله‌ها را پخش می‌کردند، به عقب می‌رانند.

دیوارها به آتش کشیده شد و دود صحنه را فرا گرفت.....

اورسوس جیغ کشید و بر زمین افتاد، به طرزی رقت‌بار میان بازوهای دخترزار می‌زد.

دخترک پیشانی او را نوازش کرد و گفت: «خدای بزرگ، چی شده؟»

اما اورسوس نمی‌توانست پاسخ دهد. هیچ کلامی در دنیا وجود نداشت. فقط درد بود....

دو افسر از اتاق‌های مجاور وارد اتاق شدند، اورسوس را به سمت تخت‌خواب بزرگ بردند. دیگران میان راهروی سنگی جمع شدند. جراح را فرا خواندند و دختر به آرامی لباس‌هایش را پوشید و از اتاق بیرون خزید. پلوتارکوس^۱، افسری جوان که در طول تابستان با اورسوس دوست شده بود، پرسید: «چه بلایی سرش اومده؟ هیچ جایی‌اش که زخمی نشده.»

رفیقش، دسیموس آگریپا^۲، جنگجویی لاغر اندام با تجربه‌ی ده ساله، فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و به چشم‌های خیره و غیر متمرکز اورسوس نگاه کرد. به آرامی پلک‌های او را بست.

پلوتارکوس پرسید: «اون مرده؟»

«نه. فکر می‌کنم شوکه شده. مردی رو می‌شناختم که یکدفعه بدنش سفت می‌شد و از شدت حمله‌ی صرع به لرزه می‌افتاد. می‌گن جولویوس سزار^۳ کبیر هم مبتلا بود.»

«پس حالش خوب می‌شه؟»

اگرپا سرش را به تأیید تکان داد، سپس به طرف مردهای توی راهرو برگشت. دستور داد: «برگردین بخوابین، نمایش تموم شد.»

دو جنگجو روی اورسوس را با ملافه‌های کتانی و پتوهای نرم پشمنی پوشاندند. اگرپا خندید و گفت: «خیلی از تجمل خوشش می‌آد.» او معمولاً لبخند نمی‌زد و پلوتارکوس فکر کرد هنگامی که می‌خندد خوش قیافه می‌شود. اگرپا برای فرماندهی ساخته شده بود، جنگجویی خونسرد و خشک که مهارت و احتیاط کاری‌اش باعث می‌شد افراد مشتاق پیوستن به گروهان او باشند. در نبردهای بزرگ تلفاتش از افسران بی‌پروا تر بسیار کم‌تر بود، با این وجود همیشه به هدف‌های خود دست می‌یافت. افراد سپاه لقب خنجر شب یا آسان‌تر، خنجر را به او داده بودند. پلوتارکوس فرمانده دوم او بود، مردی جوان که به تازگی از ابوراگوم آمده بود و هنوز فرصت داشت ارزش‌هایش را در صحنه‌ی جنگ به نمایش بگذارد.

جراح رسید، نبض اورسوس را گرفت، معاینه‌اش کرد، کوشید او را بیدار کند، مهر و موم شیشه‌ی مرهمی بدبو را شکست و آن را زیر بینی مرد بیهوش گرفت. هیچ واکنشی از اورسوس دیده نشد، اگرچه نفس پلوتارکوس گرفت و از کنارشان دور شد.

جراح گفت: «شوک بزرگی بهش وارد شده. چه اتفاقی برایش افتاده؟» اگرپا شانه‌هایش را بالا انداخت. «من توی اتاق بغلی خوابیده بودم که اول صدای جیغ یک مرد و بعد یک زن رو شنیدم. با پلوتارکوس جوون اومدیم این جا و دیدیم اون روی زمین افتاده و زن جیغ‌هایی عصبی می‌کشه. من فکر کردم حمله‌ی صرع است.»

جراح گفت: «شک دارم. عضلات منقبض نشده و ضربان قلب آهسته ولی منظمه.» رو به پلوتارکوس کرد و گفت: «تو یک فانوس بیار کنار تختخواب.» افسر جوان اطاعت کرد و جراح چشم راست شاهزاده را باز کرد. مردمک چشم به اندازه‌ی نقطه‌ای سیاه در میان آبی منقبض شده بود.

«این مرد رو چقدر می‌شناسی؟»

اگرپا گفت: «خیلی نمی‌شناسمش، ولی پلوتا روزهای زیادی رو با اون گذرونده.»

«قدرت جادویی داره؟»

پلوتارکوس گفت: «نه، فکر نمی‌کنم، آقا. هیچ وقت راجع بهش حرف نزده. یکبار به من گفت خاندان میرووی به خاطر دانش جادو شهرت دارن، ولی با خنده می‌گفت و من فکر کردم شوخی می‌کنه.»

جراح گفت: «به زبون‌های عجیب صحبت نمی‌کرد؟ پیشگویی، آینده بینی؟» «نه، آقا.»

«عجیبه، زنی که باهاش بود، کجاست؟»

اگرپا گفت: «رفت، فکر نمی‌کنم دلش می‌خواست بیش‌تر از این جلوی چشم مردم باشه.»

جراح با تغییر گفت: «زن‌های خیابونی باید به این کار عادت کنن. بسیار خوب، می‌گذاریم امشب استراحت کنه. دخترم رو فردا می‌فرستم این جا برایش دارو بیاره؛ بیش‌تر روز رو می‌خوابه.»

اگرپا، آگاه از لبخند گسترده‌ای که بر صورت پلوتارکوس نقش بسته بود، با لحنی جدی گفت:

«متشکرم، آقا.»

پس از رفتن جراح، مرد جوان زیر لب خندید.

اگرپا گفت: «می‌شه علت خنده‌ات رو بگی؟»

«اون به دختر خودش گفت خیابونی. فکر نمی‌کنی این بامزه است؟ نصف افسرای این جا سعی کردن اغفالش کنن و نصف دیگه آرزویش رو دارن. اون وقت این جا پیدایش می‌شه، کنار این مرد اهل سیکامبریا!»

«من که خنده‌ام نمی‌گیره، پلوتا. اصول اخلاقی این مرد مثل موش‌های فاضلاب می‌مونه و دختره استحقاق بیش‌تری داره. دیگه اسم اونو نبر.»

«ولی مردهای دیگه توی راهرو هم دیدنش.»

«اون‌ها هم حرفی نمی‌زنن. فهمیدی چی گفتم؟»

«البته.»

«خوبه، حالا بهتره بریم و بذاریم این قوچ فاسد ما استراحت کنه.»

در تمام طول گفت و گوی آن دو مرد اورسوس به هوش، اما فلج بود. پس از رفتن شان، قادر نبود نرمی ملافه‌های روی بدنش را احساس کند، اما حافظه‌اش بارها و بارها صحنه‌های مرگ را جلوی نظرش می‌آورد.

بالان را می‌دید که قلبش را از سینه بیرون می‌کشند و فریادهای عذاب‌آورش را هنگامی که زندگی از چشم‌های برادرش رخت بر می‌بست، می‌شنید. بالان بیچاره! برادر عزیز و کوچکش! یکبار وقتی آهوئی را پیدا کرد که پایش شکسته بود، شروع به گریه کرد. اورسوس به رنج حیوان پایان داده بود، اما برای روزها هیچ چیز بالان را تسکین نمی‌داد. او باید به جرگه‌ی کشیشان می‌پیوست، اما اورسوس از قدرت عشق برادر بزرگ‌تر سود جسته و او را ترغیب کرده بود به دنبال ثروت باشد.

هردوی آن‌ها در رفاه و تجمل قصر پدرشان در تینگیس بزرگ شده بودند، اما هنگامی که پیرمرد از دنیا رفت و میزان بدهی‌اش آشکار شد، اورسوس برای زندگی فقیرانه آمادگی نداشت. دو برادر از باقیمانده‌ی ثروت خانوادگی برای سفر به سیکامبریا سود جستند. آن‌جا خودشان را به خویشان و ندان با نفوذشان معرفی کردند. پادشاه مروویوس مزرعه‌ای کوچک در نزدیکی مارتیوس، محل سکونت خانواده‌ی سلطنتی، به آن‌ها بخشید، اما عایدی‌شان ناچیز بود.

بالان با خوشحالی میان کوهستان پرسیه می‌زد، در رودهای نقره‌ای حمام می‌گرفت، شعر می‌گفت و درخت‌ها و چشم‌انداز را نقاشی می‌کرد، اما آن زندگی برای اورسوس جذابیت نداشت، زیرا چندان زنی در اطرافش نبود و تخت‌خوابی ابریشمین نداشت.

اما بالان به تخت‌خوابی سفری در صومعه‌ی ریولیشن در تینگیس و مطالعه‌ی آیین‌های سری رضایت داشت. اکنون مرده بود، قربانی شاه شیطان صفت و برادری طماع.

نزدیک طلوع، پوست اورسوس سوزن سوزن شد و سرانجام توانست چشم‌هایش را بگشاید. مدتی طولانی به سقف الواری نگاه کرد، اشک از چشم‌هایش سرازیر بود، خاطره‌ها روحش را می‌سوزاند، آن‌ها را دوباره شکل

می‌داد، تا این که حرارت اندوه جایش را به نفرتی سرد سپرد.

«اصول اخلاقی این مرد مثل موش‌های فاضلاب می‌مونه و دختره استحقاق بیش‌تری داره.»

بالان نیز استحقاق بیش‌تری از برادرش داشت.

حس به بازوها و شانهاش برگشت و ملافه‌ها را کنار زد، خودش را وادار کرد بنشیند و پاهایش را آن قدر مالش داد تا خون دوباره به جریان افتاد.

احساس ضعف و بی‌حالی می‌کرد و وجودش از اندوهی نومیدانه پر بود. در باز شد و پورتیا^۱ با یک سینی چوبی به اتاق آمد. روی آن کاسه‌ای آب تازه، قرص کوچکی نان، مقداری پنیر و یک بطری کوچک مسی قرار داشت.

سینی را روی میز کوچک کنار دیوار گذاشت، در را بست و پرسید: «حالت بهتر شد؟»

اورسوس گفت: «هم آره و هم نه.» پورتیا کنارش نشست و بازوهاش را دور شانهاش او حلقه کرد. اورسوس می‌توانست بوی عطر شیرین را در گیسوان خرمایی رنگ او احساس کند. چانه‌اش را بالا آورد و به نرمی او را بوسید.

«مطمئنی حالت خوب شده؟ پدریک داروی خواب آور برات فرستاده، می‌گه به استراحت نیاز داری.»

«به خاطر دردسر دیشب متأسفم. حتماً خیلی برات سخت بوده. منو ببخش.»

«چیزی برای بخشیدن وجود نداره. ما همدیگه رو دوست داریم.»

صورت اورسوس از شنیدن این کلمات متقبض شد، سپس سعی کرد لبخند بزند. «عشق برای آدم‌های متفاوت معنی متفاوتی داره. آگریا گفت: اصول اخلاقی من مثل موش‌های فاضلابه و کاملاً حق داشت. اون گفت تو استحقاق بیش‌تری داری؛ در این مورد حق با اون بود. متأسفم، پورتیا.»

«متأسف نباش. تو صدمه‌ای به من نزدی. کاملاً برعکس.» وقتی فهمید او طردش کرده است، خودش را جمع کرد. اما او رومی بود و غرور داشت و نمی‌گذاشت اورسوس رنج و اندوهش را ببیند. «این‌جا غذا هست. باید یک

چیزی بخوری.»

«من باید پادشاه رو ببینم.»

«اول خودتو بشور و لباس بپوش.» خود را از اورسوس کنار کشید و به طرف در رفت. گفت: «تو واقعاً احمقی، اورسوس.» در اتاق پشت سرش بسته شد.

شاهزاده به سرعت خود را شست، سپس پیراهن، نیم تنه و شلواری سیاه زیر شنلی خاکستری پوشید. پوتین‌های سواری‌اش نیز خاکستری بود و با حلقه‌های نقره‌ای تزیین شده بود.

جامه‌ی او برای یک افسر سواره نظام بریتانیا حقوق یکسال را می‌طلبید، اما هنگامی که جلوی آینه‌ی برنزی تمام قد ایستاد، برای اولین بار هیچ لذتی احساس نکرد.

به رغم پیام‌های اضطراری او، پادشاه صبح او را نپذیرفت و شاهزاده مجبور شد تا وقت تعیین شده در شهر کاملودیونوم پرسه بزند. در باغ یک میهمانخانه صبحانه خورد، سپس به خیابان زره سازان رفت، شمشیری تازه خرید که با تیغه‌ای اندک خمیده، به مدل بربرها تزیین شده بود. این شمشیرها، به خاطر طرز کاربردشان از روی اسب، میان سواره نظام آتر روز به روز رایج‌تر می‌شد. تیغه‌ی خمیده نسبت به شمشیرهای سنتی با راحتی بیش‌تری آزاد می‌شد و به خاطر بلندتر بودن، بُردِ بیش‌تری را در بر می‌گرفت.

ناقوس کلیسا چهار بعدازظهر را اعلام کرد و اورسوس با عجله به سمت برج شمالی به راه افتاد و آن‌جا مباشر و مستخدم شخصی آتر، بالدریک، از او خواست در اتاق بزرگ زیر اقامتگاه آتر منتظر باشد. پیش از این که پادشاه او را بپذیرد، اورسوس یک ساعت پریشان‌کننده‌ی دیگر نشست.

آتر، با موی تازه رنگ شده و ریش‌شانه زده، زیر آفتاب رو به غروب نشسته بود و به مزارع و چمنزارهای پشت قلعه‌ی نظامی نگاه می‌کرد. اورسوس تعظیم کرد.

پادشاه با حرکت دست از او دعوت کرد روی دیواره‌ی برج بنشیند. «گفته

بودی کارت اضطراری است.»

«بله، اعلیحضرت.»

«از حمله‌ی صرع تو با خبر شدم. حالت خوبه؟»

«از لحاظ جسمی خوبم، ولی قلبم مریضه.»

اورسوس سریع و به اختصار او‌هامی را که در ذهنش پدیدار شده بود و کشتار بی‌رحمانه‌ای را که شاهدش بود برای او توصیف کرد.

آتر چیزی نگفت، اما چشم‌های خاکستری‌اش سرد و تیره شد. هنگامی که مرد جوان داستان‌ش را به پایان رساند، پادشاه به عقب تکیه داد و نگاهش را به بیرون از پنجره برگرداند.

اورسوس سکوت او را اشتباه گرفت و گفت: «این خواب نبود، اعلیحضرت.» «می‌دونم، پسر. می‌دونم.» آتر از جایش برخاست و شروع به راه رفتن کرد. سرانجام به سمت شاهزاده برگشت و پرسید: «نسبت به واتان چه احساسی داری؟»

«ازش متنفرم، سرورم، طوری که در تمام زندگی‌ام این قدر از کسی متنفر نبودم.»

«در مورد خودت چی؟»

«خودم؟ منظور تون رو نمی‌فهمم.»

«فکر می‌کنم می‌فهمی.»

اورسوس نگاهش را برگرداند، سپس دوباره به پادشاه نگاه کرد. گفت: «الان از نگاه کردن به آینه دیگه لذتی نمی‌برم، گذشته‌ام دیگه باعث افتخار نیست.»

آتر سرش را تکان داد. «چرا پیش من اومدی؟»

«می‌خوام اجازه‌ی مرخصی بگیرم و برگردم خونه و غاصب رو بکشم.»

«نه، بهت اجازه نمی‌دم.»

اورسوس از جایش بلند شد و رنگ صورتش به تیرگی گرایید. «خون انتقام می‌طلبه، اعلیحضرت. نمی‌تونم نادیده‌اش بگیرم.»

پادشاه با صدایی آرام و اندوهگین گفت: «باید نادیده‌اش بگیری. من تو رو به مارتیوس می‌فرستم، اما باید همراه ویکتورینوس و هیأتی از جنگجوها به عنوان سفیر پادشاه جدید به اون‌جا بری.»

«یا میتراي مقدس! یعنی باهاش روبه‌رو بشم و اونو نکشم؟ جلوی این حیوان

خونخوار بایستم و تعظیم کنم؟»

«به من گوش کن! من یک کشاورز نیستم که فقط مسئول خانواده‌اش و محصول ناچیز مزرعه‌اش باشد. من پادشاه هستم. باید از یک سرزمین محافظت کنم، از یک ملت. تو فکر می‌کنی این واتان به بلژیکا و گل رضایت می‌ده؟ نه. می‌تونم حضور خبیثش رو احساس کنم؛ می‌تونم چشم‌های سردش رو ببینم که روی زمین من می‌چرخه. تقدیر حکم می‌کنه ما توی جبهه‌ای خونین رو در روی هم قرار بگیریم و اگه قرار باشه من پیروز بشم، باید اطلاعات داشته باشم، از افرادش، تدابیرش و ضعف‌هایش. درک می‌کنی؟»

«پس به خاطر خدا یک نفر دیگه رو جای من بفرستین.»
«نه. روی نفرت سرپوش بذار و افسارش رو محکم بگیر. مطمئن باش باقی می‌مونه.»

«ولی اگه بکشمش مطمئناً تهدیدش پایان می‌پذیره.»
«اگه این قدر ساده بود، برات از خداوند آرزوی موفقیت می‌کردم. ولی این طور نیست. اون مرد از جادو استفاده می‌کنه و انسان و شیطان ازش محافظت می‌کنن. حرف مو باور کن! در ضمن اگه شکست بخوری، اونا می‌فهمن از کجا اومدی و بهانه‌ی قانونی برای جنگ با بریتانیا پیدا می‌کنن. ولی من الان براشون آماده نیستم.»

«بسیار خوب، سرور من. دستور شما رو اطاعت می‌کنم.»

«پس به روح برادرت سوگند بخور.»

«نیازی نیست....»

«سوگند بخور!»

چشم‌های‌شان در هم گره خورد و ارسوس دانست شکست خورده است.

«سوگند می‌خورم.»

«خوبه. حالا باید یک اسم دیگه روی تو بگذاریم. واتان خاندان مرووی رو قصابی کرده و اگه تو شناسایی بشی مرگت حتمیه. در دوبریس با ویکتورینوس

ملاقات می‌کنی. تو گالید^۱ خواهی بود، یکی از شوالیه‌های آتر. دنبالم بیا.» پادشاه، اوسوس را به اتاقهای خصوصی‌اش راهنمایی کرد و شمشیر قدرت را از غلافش بیرون کشید. تیغه را روی شانه‌های شاهزاده گذاشت و چشم‌هایش را به حالت تمرکز تنگ کرد.

اوسوس احساس کرد سر و صورتش مور مور می‌شود و دندان‌هایش درد گرفت. شاه شمشیر را برداشت و جنگجو را جلوی یک آینه‌ی بیضی بر روی دیوار برد.

با خنده‌ای باز گفت: «به آخرین شوالیه‌ی آتر نگاه کن!»

اوسوس درون آینه به غریبه‌ای بلوند با موی کوتاه و چشم‌هایی به رنگ آبی تابستان نگاه کرد. شوالیه‌ی جدید زیر لب گفت: «گالید، چنین بادا!»

«اونا؟»

«دو نفرن، یک مرد و یک زن. راه بسته شده. باید بری کمک شون، کورماک، وگرنه می میرن.»

کورماک نشست و لرزید. حتی این جا، در این اتاق گرم و روشن، سوز سرد به وحشت بیرون از کلبه اشاره داشت. «اونا کجا هستن؟»

«پشت درخت های کاج، اون ور گذرگاه. اونا توی مسیری هستن که به دریا می رسه.»

کورماک گفت: «مشکل اونا ربطی به ما نداره.» می دانست استدلالش بیهوده است. «تازه ممکنه خود من هم اون جا بمیرم.»

«تو قوی هستی و منطقه رو می شناسی. خواهش می کنم بهشون کمک کن.» کورماک از رختخواب بیرون آمد، پیراهن کلفت و پشمی، شلوار چرمی، جلیقه ی پوست گوسفند و پوتین هایش را پوشید. جلیقه اش کلاهی با حاشیه ی پشمی داشت که آن را روی موهای سرخش کشید و بندش را محکم زیر چانه بست.

گفت: «این بهای سنگینه که باید برای عشق تو بپردازم، خانم.» آندوین پرسید: «واقعاً؟» نشست و گیسوان سیاهش روی شانه ها ریخت. کورماک گفت: «نه، آتیش رو روشن نگهدار. سعی می کنم تا سحر برگردم.» به شمشیرش نگاه کرد که کنار بخاری قرار داشت و فکر کرد آن را با خود ببرد، اما شمشیر فقط جلوی دست و پایش را می گرفت. در عوض کاردی شکاری با تیغه ی بلند را پشت کمر بندش آویزان کرد و قدم میان کولاک گذاشت و در را به دشواری پشت سرش بست.

از زمان رفتن کالین، سه ماه قبل، کورماک به تمرین هایش ادامه داده بود، مسیر دویدنش را افزایش می داد، با تبر واره کار می کرد تا عضلاتش را تقویت کند، انبار زمستانی چوب را آماده می کرد که اکنون به ارتفاع شش پا رسیده بود و تمام طول کلبه و دیوار شمالی را عایق بندی کرده بود. بدنش باریک و نیرومند بود، شانه هایش پهن و باسنش باریک. با قدم هایی سبک به طرف قلعه ی کوه حرکت کرد، از یک چوب اندازه گیری شش پایی استفاده می کرد تا برف زیر پایش را

۷

زمستان در کالدون سرد و بی امان بود، برف گذرگاه ها را سد کرده بود، یخ راه خود را میان ترک های دیوارهای چوبی کلبه باز می کرد. درخت های اطراف، بدون برگ، برهنه و اسکلت وار ایستاده بودند و باد پشت پنجره های بسته زوزه می کشید.

کورماک روی تختخواب باریک دراز کشیده بود، آندوین کنارش بود و احساس رضایت می کرد. در خانه میان قابش می لرزید و صدا می کرد و آتش با درخشندگی می سوخت و سایه های رقصان روی دیوار مقابلش می افکند. کورماک غلت زد و دستش را به نرمی روی آندوین انداخت و او سرش را بلند کرد و شانه ی کورماک را بوسید.

ناگهان بر جایش خشک شد.

کورماک پرسید: «چی شده؟»

زیر لب گفت: «یک نفر بالای کوه است، جونش در خطر.»

«صدایی شنیدی؟»

«می تونم ترس اونارو احساس کنم.»

«بلند شو، لعنتی! می‌خواهی من بمیرم؟»

«ای حرومزاده!»

«همین طوری حرف بزن. اسمت چیه؟»

«ریانون^۱»

«یک نگاهی به پدرت بنداز. زنده‌است؟» کورماک امیدوار بود او زنده نباشد. با تمام وجود می‌خواست از زیر آن بار آزاد شود؛ پاهایش می‌سوخت، پشتش به شدت درد می‌کرد.

مرد به زمزمه گفت: «من زنده‌ام.»

کورماک ناسزایی وحشیانه فرستاد و به راهش ادامه داد. آن‌ها پس از دو ساعت زجر آور به درختستان کاج رسیدند و بعد راه طولانی و سرایشیب به سمت درخت‌ها را آغاز کردند. کولاک نیرویی تازه یافت، برف در اطراف‌شان می‌پیچید، اما هنگامی که میان درخت‌ها بودند، از شدت باد کاسته شد.

درست هنگامی که نور سحر آسمان را روشن می‌کرد، کورماک به کلبه رسید. مرد مجروح را روی تخت سفری انداخت که زیر وزن او نالید.

آندوین گفت: «دختره، اون همراه تو نیست.»

کورماک هنگامی که تلو تلو خوران میان توفان باز می‌گشت، خسته‌تر از آن بود که ناسزایی بر زبان آورد. ریانون را در حالی پیدا کرد که چهار دست و پا بر خلاف جهت کلبه روی برف‌ها می‌خزید. وقتی کورماک او را بلند کرد، بایی حالی تقلا کرد، سپس سرش روی شانه‌ی او افتاد.

درون کلبه دختر را جلوی آتش خواباند و دست و صورتش را مالش داد تا گرما به بدنش نفوذ کند.

آندوین گفت: «لباس‌هاشو در بیار،» اما انگشت‌های یخ زده‌ی کورماک با بندهای چرمی کلنجار رفت و او به کمکش آمد. کورماک لباس‌های خودش را بیرون آورد و پیچیده در پتویی گرم جلوی آتش نشست و به شعله‌ها خیره شد. آندوین گفت: «برو کنار، بذار حرارت به این دختر برسه.» کورماک برگشت و

دختر را دید. او بلوند و لاغر بود. با صورتی بیضی و آرواره‌ای قوی که حالت زنانه نداشت. آندوین گفت: «به من کمک کن.» دو نفری او را به آتش نزدیک‌تر کردند. آندوین پتوی گرم را از روی شانه‌های کورماک برداشت و روی ریانون انداخت. «حالا بهتره به پدره برسیم.»

«اشکالی نداره اگه اول من لباس بپوشم؟»

آندوین لبخند زد: «تو خیلی شجاع هستی، عشق من، بهت افتخار می‌کنم.»
«فردا صبح اینو به من بگو.»

آندوین به طرف تختخواب رفت و پتو را از روی پای مجروح مرد، که زیر زانو متورم و کبود شده بود، کنار زد. وقتی کورماک لباس پوشید، آندوین به او گفت پای مرد را به حالت اول بچرخاند مرد زخمی ناله کرد، اما بیدار نشد. همچنان که کورماک آن را نگهداشته بود، آندوین دست‌هایش را دو طرف محل شکستگی گذاشت، صورتش غرق تمرکزی عمیق شده بود. بعد از چند دقیقه بدنش به لرزش افتاد و سرش به جلو خم شد. کورماک پای مرد را رها کرد و کنار آندوین زفت و کمکش کرد تا بلند شود.

او گفت: «استخوان خرد شده بود، جا انداختمش. کار خیلی سختی بود. فکر می‌کنم حالا جوش می‌خوره، ولی برای این که تکون نخوره باید یک تخته ببری.»
«خیلی خسته به نظر می‌رسی، برو بخواب. من بهشون رسیدگی می‌کنم.»

دختر خندید. «تو چی؟ لابد تمام نیرویت را دوباره به دست آوردی؟»
دختری که کنار آتش خوابیده بود جیغ کشید: «قاتل‌ها!» راست نشست. چشم‌هایش به آهستگی تمرکز پیدا کرد و زد زیر گریه. آندوین کنارش نشست، او را به سینه‌اش چسباند و موهایش را نوازش کرد.

«این جا امنیت داری، بهت قول می‌دم.»

دختر گفت: «هیچ کس امنیت نداره، هیچ کس!»

باد پشت در زوزه کشید و آن را در مقابل لولاهای چرمی به لرزه درآورد. ریانون زیر لب گفت: «اونا پیدامون می‌کنن.» صدایش کم‌کم بلند می‌شد، آندوین دستش را روی صورت دختر کشید و آن را به نرمی روی پیشانی دختر گذاشت. کورماک پرسید: «کی تعقیب شون می‌کنه؟»

«افکارش در هم ریخته بود. مردهایی رو دیدم که جامه‌ی سیاه پوشیده بودن و کاردهای بلند توی دست شون داشتن؛ پدرش دوتا از اونا رو کشت و فرار کردن. وقتی از خواب بیدار بشه باهاش صحبت می‌کنیم.»

«نباید اونا رو می‌آوردیم این جا.»

«مجبور بودیم. به کمک نیاز داشتن.»

«شاید این طور باشه، ولی من باید مراقب تو باشم و نه اونا.»

«اگه این احساس رو داشتی، چرا رفتی بالای کوه، وقتی فکر کردی می‌میری، چرا اون مرد رو زمین نینداختی؟»

کورماک شانه‌هایش را بالا انداخت. «نمی‌تونم جوابت رو بدم. اما حرف مو باور کن، اگه فکر می‌کردم اونا خطری برای تو هستن، بدون مکث گلوی هر دو تاشون رو می‌بریدم.»

دختر بالحنی غمگین گفت: «می‌دونم. این جنبه‌ای از وجود توست که سعی می‌کنم بهش فکر نکنم.» او به رختخوابش برگشت و حرف دیگری درباره‌ی غریبه‌ها نزد.

کورماک کنار آتش نشست، ناگهان غمگین و قلبش سنگین شد. سر رسیدن پدر و دختر سایه‌ای روی کوهستان افکنده بود. زشتی دنیای پر از خشونت و ستمگری بازگشته بود و به همراهش وحشت این که آندوین از او گرفته شود. کورماک شمشیرش را برداشت و با سنگ چاقو تیزکن مشغول تیز کردن آن شد.

آندوین بیش‌تر از معمول خوابید و کورماک هنگامی که از رختخواب بیرون می‌آمد، او را بیدار نکرد. آتش به خاکستر گرم تبدیل شده بود و او پوشال به آن افزود تا این که آتش شعله کشید. هیزم‌های قطورتری در بخاری انداخت و گرما در اتاق خزید. کورماک کنار دختر موبور زانو زد؛ رنگ چهره‌اش برگشته و نفس‌هایش منظم بود. پدرش به نرمی خروپف می‌کرد و کورماک کنار تختخواب رفت و به او خیره شد، صورتی نیرومند داشت که به واسطه‌ی ریش تیره و روغن زده‌اش چهارگوش به نظر می‌رسید. بینی‌اش تخت بود و بر اثر یک شکستگی قدیمی از شکل افتاده بود و دور چشم‌ها و روی ابروهایش آثار زخم به چشم

می‌خورد. به بازوی راستش نگاه کرد که از زیر پتو بیرون افتاده بود و متوجه شد آن نیز پر از جای زخم‌های ضربدری است.

خروپف قطع شد و مرد چشم‌هایش را باز کرد. در نگاه خیره‌ی او که روی مرد جوان می‌خکوب شد، نشانه‌ای از خواب آلودگی وجود نداشت.

کورماک پرسید: «حالت چطوره؟»

مرد دست‌های نیرومندش را به تخت تکیه داد و نشست، گفت: «زنده‌ام.» پتو را کنار انداخت و به پایش، که کورماک دور آن را با تخته بسته بود، نگاه کرد.

«تو باید جراح ماهری باشی. اصلاً درد ندارم. مثل این می‌مونه که اصلاً نشکسته بوده.»

کورماک گفت: «خیلی بهش اعتماد نکن. برات یک عصا می‌تراشم.»

مرد سرش را برگرداند و به دخترش در کنار آتش نگاه کرد. از این که دید او خوابیده است آرامش یافت و لبخند زد و دندان‌های شکسته‌اش را به نمایش گذاشت.

«از تو سپاسگزاریم. من و دخترم.» پتوها را روی بدن برهنه‌اش کشید و گفت: «حالا می‌خوام دوباره بخوابم.»

«کی شما رو تعقیب می‌کرد؟»

مرد بالحنی ملایم پاسخ داد: «این ربطی به تو نداره.» کلماتش با لبخندی حاکی از دستپاچگی همراه بود.

کورماک شانه بالا انداخت و از کنارش دور شد. به سرعت نیم تنه و شلووار پشمی و پوتین‌های پوست گوسفند خود را پوشید و از کلبه بیرون رفت. از کناره‌ی بام بیرون زده قندیل‌ها چکه می‌کرد و آسمان خاکستری تیره کم‌کم باز می‌شد و بیرق‌های آبی را نمایان می‌ساخت. مدت یک ساعت با تهر کار کرد و هیزم شکست. سپس بوی سرخ شدن گوشت خوک نمک سود هوا را انباشت و به کلبه برگشت.

مرد لباس پوشیده و پشت میز نشسته بود، دختر کنار او پتویی دور خود پیچیده بود. آندوین با ظرافت گوشت را می‌برید، نابینایی‌اش آشکار بود. سرش را به یک سو خم کرده بود و به نظر می‌رسید چشم‌هایش به دیوار روبه رو خیره شده است.

هنگامی که کورماک وارد شد، لبخند زد و پرسید: «روز قشنگیه؟»

کورماک گفت: «روز قشنگی می‌شه.» تغییر را در جو اتاق احساس کرد. مرد غرق در فکر بود، صورتش گرفته و چشم‌هایش را به آندوین دوخته بود. کورماک سر میز به بقیه پیوست و همگی در سکوت صبحانه خوردند. هنگامی که غذا به پایان رسید، آندوین پرسید: «حالا برنامه‌ات چیه، اولگ هامرهند؟»

«چطوریه، خانم، که اسم منو می‌دونی؟»

آندوین با سؤالی دیگر پاسخش را داد: «چطوریه که تو اسم منو می‌دونی؟» اولگ به پستی صندلی‌اش تکیه داد. «توی تمام دنیا مردم خبر از خانم آندوین می‌گیرن، زن زندگی بخش. بعضی‌ها می‌گن واتان اونو گرفته، بقیه ادعا می‌کنن اون مرده. یک مردی می‌گفت وقتی پدر آندوین رو می‌کشتن همون طرف‌ها بود. اون می‌گفت یک مردی که لباس راهب‌ها رو پوشیده بود، ولی دو تا شمشیر داشت به قاتل‌ها حمله کرد و شاهزاده خانم رو نجات داد.» نگاهش را به سمت کورماک برگرداند و پرسید: «تو اون مرد بودی؟»

«نه، ولی کاش بودم.»

اولگ دوباره به طرف آندوین برگشت. «واتان به هرکسی که جای تو رو بهش بگه هزار سکه‌ی طلا می‌ده. می‌تونی تصور کنی؟ هزار سکه! ولی تا حالا هیچ خبری نبوده. هیچ نشونه‌ای.»

آندوین گفت: «تا حالا.»

او تأیید کرد. «آره، ولی ما تو رو لو نمی‌دیم، خانم. حتی به خاطره ده برابر اون مبلغ.»

«می‌دونم. توی طبیعت تو نیست، اولگ.» آندوین به طرف دختر خم شد و دستش را دراز کرد، اما او خودش را عقب کشید. «دست منو بگیر، ریانون.»

دختر زیر لب گفت: «نه!»

اولگ دستور داد: «دستشو بگیر، دختر.»

«اون شیطانیه!»

اولگ غریب: «مزخرف نگوا!»

آندوین دوباره عقب نشست و دستش را کشید. «اشکالی نداره. همه‌ی ما ترس‌های خودمون رو داریم. شکارچی‌ها چقدر نزدیکتون بودن؟» اولگ گفت: «توی کوهستان گم شون کردیم، ولی اونا دست از تعقیب بر نمی‌دارن.»

آندوین گفت: «اونا ریانون رو می‌خوان. چون اون هم استعداد داره.»

اولگ با چشم‌هایی وحشتزده پرسید: «از کجا فهمیدی؟»

«اون منو از توی کوهستان صدا زد، واسه‌ی همین کورماک اومد کمک‌تون.» «متأسفم براتون دردسر درست کردیم. به محض این که پایم خوب بشه از این جا می‌ریم.»

«فکر می‌کنی می‌تونین از دست واتان فرار کنین؟»

«نمی‌دونم، خانم. من تمام زندگی‌ام جنگجو بودم، گرگ دریا. از هیچ انسانی نمی‌ترسم. با این وجود.... این واتان انسان نیست. پیروانش مجنون و شیدا هستن. اونو ستایش می‌کنن و کسانی که نمی‌پرستشش ریشه کن و کشته می‌شن. یک جور دیوانگی مردم اسکاندیناوی رو مبتلا کرده. رب‌النوع برگشته. خدای عبوس و خاکستری میون مردم راه می‌ره. می‌تونم از دستش فرار کنم؟ متأسفانه نمی‌تونم.» کورماک پرسید: «این واتان رو دیدی؟»

«معلومه که دیدم. سه سال بهش خدمت می‌کردم. اون قویه و این تنها چیزیه که ما از یک رهبر انتظار داریم. ولی واتان از این هم بیش‌تره. توی صداش و چشم‌هاش قدرت داره. مردهایی رو دیدم که به دستور واتان گلوی خودشونو بریدن... و این کارو با خوشحالی انجام دادن تا افتخار خشنود کردن اونو به دست بیارن. واتان مثل شراب قوی می‌مونه، آدم با گوش دادن به اون پراز احساس شکوه و عظمت می‌شه.»

آندوین آرام گفت: «یک جواری حرف می‌زنی که انگار هنوز هم ستایشش می‌کنی.»

«همین طوره، خانم. ولی من هم انسانم، و پدر هستم. عروس‌های واتان هم

می‌میرن. دست اون نباید به ریانون برسه.»

کورماک پرسید: «چطوری فرار کردین؟»

«به من گفتن باید ریانون رو به قصرش توی رایتیا ببرم. من قبول کردم، ولی به جایش سوار یک کشتی تجاری به مقصد هیسپانیا شدیم. بادهای شدید و ترس از توفان باعث شد ناخدا نزدیک پیناتا کاسترا پناه بگیره، ولی بادهای توفانی رو واتان فرستاده بود و آدم‌کش‌هایش بیرون قصر به ما حمله کردن. من دو نفرشون رو کشتم و میون کولاک برف فرار کردیم.»

کورماک پرسید: «شکارچی‌ها چند نفرن؟»

«فقط پنج نفر به ما حمله کردن، ولی تعدادشون بیش‌تر می‌شه. در ضمن واتان نیروهای دیگه‌ای در اختیار داره، اگرچه من نمی‌خوام جلوی خانم آندوین راجع به اونا صحبت کنم.»

«برای من نترس، اولگ. من از وجود شیاطین خبر دارم، اونا به من هم حمله کردن.»

«پس چطوری نجات پیدا کردین؟»

«از طریق شجاعت آدم‌های دیگه. کورماک زندگی منو نجات داد، همین طور راهبی که دربارهاش شنیدی.»

«پس شیاطین شکست ناپذیر نیستن؟»

«هیچ چیز شکست ناپذیر نیست. هیچ شیطانی وجود نداره که نشه مغلوبش کرد، حتی واتان.»

«با تمام وجودم... دوست دارم این حرفو باور کنم. ولی الان واتان سر تا سر آب حکمفرمایی می‌کنه و همه‌ی ملت‌ها بهش ادای احترام می‌کنن، حتی روم توسط سفرایی که جلوش تعظیم می‌کنن برای اون هدیه می‌فرسته.»

کورماک گفت: «ولی آتر جلوش سر خم نمی‌کنه و زمین رو نمی‌بوسه، زمانش می‌رسه که واتان با خون شاه رو به روبشه.»

«اینو می‌دونم. تمام دنیا دربارهاش حرف می‌زنن، کورماک. توی هر مهمون‌نخونه مردها درباره‌ی نتیجه‌ی این برخورد بحث می‌کنن. می‌گن آتر یک شمشیر جادویی داره، هدیه‌ای از طرف یکی از خدایان، که اون شمشیر زمانی

آسمون رو مثل یک پرده از هم شکافت و مردم دو خورشید رو دیدن که در آسمون‌ها شعله ور بودن. دوست دارم اون روزی رو ببینم که آتر و واتان با هم رویه رو می‌شن.»

کورماک گفت: «منم همین طور. خون شاه در مقابل خون خدا.»

بدن ریانون منقبض شد، سرش بالا پرید و صورتش را با دست‌هایش خود پوشاند.

اولگ پرسید: «چی شده؟» دست‌های بزرگش را دور شانه‌ی او انداخت.

دختر زیر لب گفت: «شکارچی‌ها پیدامون کردن.»

در سکوتی که به دنبال آمد، کورماک احساس کرد قلبش به شدت در سینه می‌تپد. ترس مثل زرداب در گلویش بالا آمد و دست‌هایش به لرزه افتاد. در تمام زندگی تحت ظلم و تازیانه‌ی دیگران بود، فرصتی به او داده نمی‌شد تا راست بایستد و محسنات غرور را یاد بگیرد، فرصتی نداشت تا کیفیت قدرت دهنده‌ی مبارزه‌طلبی را جذب کند. در مقابل کالین خشم او را پیش برده بود، اما اکنون با نزدیک شدن دشمن احساس وحشتناک ناامیدی روی پوستش می‌خزید و او را در هم می‌شکست.

آندوین جلو آمد و کنارش ایستاد، دست لطیفش پوست گردن او را لمس کرد، انگشت‌هایش گره از عضلات شانه‌های او باز کرد. صدایش در ذهن او زمزمه کرد.

«دوست دارم، کورماک.» عمق احساسات او مثل آتش زمستانی وجود کورماک را گرم کرد، یخ وحشتش آب شد.

با صدای بلند پرسید: «چند نفرن؟»

ریانون زیر لب گفت: «سه نفر.»

«کجا هستن؟»

دختر پاسخ داد: «روی تپه‌ی جنوبی، به کلبه نزدیک می‌شن.»

اولگ غرید و گفت: «ولی من شمشیر ندارم!» مشتش را روی میز کوبید.

کورماک به نرمی گفت: «من دارم.» دست آندوین را گرفت و کف آن را بوسید، سپس کنار بخاری رفت، جایی که شمشیر کالین به دیوار تکیه داشت.

اولگ یک کارد از روی میز برداشت، از جایش بلند شد و گفت: «من همراهت می‌آم.»

کورماک گفت: «نه، منتظر بمون و هر کسی رو که زنده موند از پا در بیار.»
«تو نمی‌تونی سه تا مرد رو شکست بدی.»

کورماک او را نادیده گرفت و میان آفتاب سرد قدم گذاشت. با سرعت به طرف حلقه‌ی هیزم شکنی رفت، شمشیرش را کنار آن گذاشت و تبر را برداشت. تیغه‌ی سنگینی بر قطعه چوبی فرود آمد و آن را به دو نیم کرد؛ قطعه‌ای دیگر برداشت و به کارش ادامه داد. پس از دقایقی صدای شکارچی‌ها را از حیاط شنید و برگشت. همان طور که ریانون گفته بود، آن‌ها سه نفر بودند، بلند قد و ریشو، موهای شان را زیر کلاه‌مخودهای برنزی بافته بودند. هر سه پوستینی به تن داشتند و رهبرشان سپری گرد و چوبی با لبه‌ی برنز و یک شمشیر در دست داشت.

کورماک گفت: «شما مسافرین، گم شدین؟»

دو نفر از مردها به طرف کلبه حرکت کردند و کورماک شمشیرش را از روی زمین برداشت و برف را از رویش پاک کرد. صدا زد: «سرنه‌ها براتون خرج بر می‌داره.» آن دو ایستادند و به جنگجوی سپر به دست نگاه کردند.

او گفت: «شمشیر خوبیه، خیلی خوبه.» به سمت رفقایش برگشت و به زبانی که کورماک هرگز نشنیده بود با آن‌ها صحبت کرد. آن‌ها خندیدند. او به طرف کورماک برگشت و گفت: «از اون شمشیر خوشم می‌آد.»

«چشم‌های تیز بینی داری. حالا واسه سر پناه پول می‌دی یا می‌خواهی به راهت ادامه بدی؟»

«تو فکر کردی واسه رفتن توی اون طویله پول می‌دم؟»

«پس نمی‌تونی واردش بشی.»

«منو عصبانی نکن، پسر. من خیلی راه رفتم و سردمه. اون جا زن هم داری؟»

«باید براش پول بیش‌تری پردازی.»

جنگجو خندید. «توی این سرزمین نفرین شده همه چی فروشیه؟»

کورماک گفت: «آره.»

«خوب، من به زن احتیاج ندارم. فقط غذا می‌خوام و اطلاعات.»

«نزدیک‌ترین آبادی دیسستر^۱ است. باید از اون تپه بری پایین و بعد گذرگاه گوزن رو دنبال کنی. فردا وقت سحر می‌تونی اون جا باشی. غیر از اون می‌تونی بری پیناتا کاسترا.»

«ما دنبال یک مرد و یک دختر می‌گردیم، به خاطرش سکه می‌دیم.»

«چرا این جا رو می‌گردین؟ کسی غیر از من و زنم توی این کوهستان نیست.»
«در این صورت تو استفاده‌ای برای من نداری.» به محض این که به سمت هم‌زمانش برگشت و با صدایی آرام با آن‌ها حرف زد، صدای آندوین در مغزش زمزمه کرد.

«به اون می‌گه توروبکشن.»

کورماک نفسی عمیق کشید و لبخند زنان جلو رفت. گفت: «یک جایی رو می‌تونین بگردین.» سه مرد آرام گرفتند و به او نزدیک شدند.

رهبرشان پرسید: «کجا؟»

کورماک در حالی که هنوز لبخند می‌زد، پاسخ داد: «جهنم.»

ناگهان شمشیر کورماک بالا رفت و برگلوی نزدیک‌ترین مرد فرود آمد و خون به هوا فواره زد. نفر دوم نومیدانه کوشید شمشیرش را بیرون بکشد، اما کورماک شمشیر را برگرداند، دو دستی آن را گرفت و محکم به استخوان ترقوه کوبید و بعد تا عمق سینه‌اش فرو کرد. رهبر عقب پرید، سپرش را کنار انداخت و شمشیر بلندش را با دو دست بالا برد.

کورماک دست به حمله‌ای سریع زد، اما مرد وایکینگ به راحتی جلوی ضربه‌اش را گرفت و با حرکتی متقابل و خطرناک پوست گلوی جوان را زخم کرد. همچنان که دو مرد دور هم می‌گشتند، جنگجو گفت: «شمشیر فقط وقتی خوبه که توی دست آدم ماهر باشه.» کورماک یکبار دیگر یورش برد، اما وایکینگ مانع آن شد و حرکتش را پاسخ داد، این بار تیغ بر نیم تنه‌ی چرمی کورماک فرو رفت و پوست سینه‌اش را چاک داد. کورماک قدمی به عقب گذاشت، خشمش را فرو خورد و ذهنش را باز کرد. مرد وایکینگ مهارت داشت، کهنه سرباز و پراز

اعتماد به نفس بود. کورماک را دید که عقب رفت، لبخندی عبوسانه بر لب آورد، سپس با سرعتی برق آسا حمله آورد و شمشیرش به طرف سر جوان سوت کشید. کورماک جلوی ضربه را سد کرد، روی پاشنه‌اش چرخید و آرنجش را به سر مرد کوبید و او را روی زمین انداخت، سپس جلو دوید تا ضربه‌ی مهلک را فرود آورد، اما روی یخ سر خورد.

وایکینگ بلند شد و گفت: «حقه‌ی خوبی بود، یادم می‌مونه.» از چاکی بر روی گونه‌اش خون بیرون می‌زد.

دو جنگجو همدیگر را دور می‌زدند و سه بار وایکینگ یورش آورد، اما هر بار کورماک به سرعت او را متوقف کرد. سپس کورماک حمله کرد، اما شمشیر وایکینگ پایین آمد تا آن را سد کند و بعد برگشت و میچ‌هایش را چرخاند. شمشیر کورماک از چنگش رها شد.

وایکینگ گفت: «یک حقه‌ی خوب دیگه.» به طرف جوان بی‌دفاع پیشروی کرد. «ولی تو زنده نمی‌مونی تا این حرکت رو به خاطر بسپاری!» کورماک به سمت چپ خود شیرجه زد، چرخید و کنار حلقه‌ی هیزم شکنی فرود آمد. تبر را آزاد کرد و بار دیگر رو در روی وایکینگ قرار گرفت. مرد نیش خود را به خنده باز کرد و تا کنار شمشیر کورماک که روی برف‌ها افتاده بود عقب رفت. خم شد، آن را برداشت، تعادلش را سنجید. شمشیر خودش را غلاف کرد و به سمت کورماک برگشت.

«کشته شدن با شمشیر خود آدم... راه خوبی برای مردن نیست. خدایان تا ابد مسخره‌ات می‌کنن.»

کورماک چشم‌هایش را تنگ کرد، خشمش بازگشت. اما با سختی آن را فرو نشاند. تبر را بالا برد. به طرزی مرگبار آن را تاب داد و مرد وایکینگ عقب پرید. اما کورماک در نیمه راه آن را رها کرد و تبر به پرواز درآمد، تیغه‌ی سنگین به صورت مرد خورد و آن را خرد کرد. او سکندری خورد و شمشیر را انداخت، کورماک جلو پرید و آن را از روی زمین قاپید و در سینه‌ی جنگجو فرو کرد. مرد بدون هیچ صدایی مُرد. کورماک شمشیرش را بیرون کشید، خون را از رویش زدود و به کلبه برگشت.

اولگ گفت: «کارت عالی بود. ولی تسلط زیادی روی گرفتن شمشیر نداری. قبضه رو زیادی محکم گرفته بودی.»

کورماک لبخند زد: «دفعه دیگه یادم می‌مونه.»

«دفعه دیگه کارت این قدر مشکل نخواهد بود.»

«چطور؟»

«دفعه دیگه هامرند کنار توست، اون وقت می‌توننی یک چیزی یاد بگیری.»

کالین لاج فراگ پس از هفته‌ها سفر، به ویرانه‌های حلقه‌ی سنگی سورویودونوم رسید. سحرگاه، زیر آسمانی صاف و درخشان به قربانگاه مرکزی نزدیک شد و عصای نقره‌ای خود را روی آن گذاشت. خورشید طلوع کرد تا سنگ یکپارچه را با نوری طلایی شست و شو دهد، عصا همچون آتش می‌درخشید.

کالین چشم‌هایش را بست و سه کلمه‌ی قدرت را زمزمه کرد. هوای اطرافش به صدا درآمد، آتشی آبی رنگ روی ردا و نیم تنه‌اش موج زد. سپس آسمان به تیرگی گروید و خلاء او را دربر گرفت. سیاهی عظیمی که روحش را بلعید. با احساس تهوع و سرگیجه بیدار شد.

صدایی گفت: «تو دیوانه‌ای، کالین.» او سرش را برگرداند. دیدش تار بود و دلش پیچ می‌زد. «هیچ کس نباید سعی کند بدون سنگ از دروازه بگذرد.»

کالین به زحمت نشست و غریب: «هنوز موعظه می‌کنی، پنداریک؟» او روی تخت‌خوابی نرم خوابیده بود و رویش ملافه‌های ابریشمی کشیده بودند. از پشت پنجره‌ی قوسی شکل، خورشید در آسمانی بنفش رنگ با درخشندگی شعله می‌کشید. چشم‌هایش روشن شد و به مرد چهارشانه‌ای که کنار تخت‌خواب نشسته بود، نگاه کرد.

پادشاه آتلانتا گفت: «این روزها کم‌تر موعظه می‌کنم.» لبخندی پهن، ریش چهارگوش و طلایی او را از هم گشود. «رعیت‌های ماجراجوتر من مشغله‌های مختلفی اون ور سرزمین مه پیدا کردن و اون‌هایی که باقی موندن بیش‌تر به فعالیت‌های علمی علاقه دارن.»

«او مدم این جا ازت کمک بگیرم.»

پادشاه گفت: «شک نداشتم. کی می‌خواهی از این بازی‌های توی دنیای کهنه دست برداری؟»

«این بازی نیست، نه برای من.»

«اقلاً این یکی خبر خوبیه. پسره چطوره؟»

«پسره؟ کدوم پسره؟»

«آتر، پسر شمشیر به دست.»

کالین لبخند زد. «پسره حالا ریشش جو گندمی شده. خون شاه صداش می‌زنن، ولی خردمندانه حکومت می‌کنه.»

«فکر می‌کردم این طور باشه. اون بچه چی، لاتیا؟»

«منو مسخره می‌کنی، پنداریک؟»

چهره‌ی پادشاه حالتی جدی گرفت، چشم‌هایش سرد شد. «من کسی رو مسخره نمی‌کنم، کالین، حتی ماجراجوهایی بی پروا و بی‌ملاحظه مثل تو و میدهیلین رو که دنیایی رو نابود کردین. من چه حقی دارم تو رو مسخره کنم؟ من همون پادشاهی هستم که آتلانتیس رو غرق کرد. گذشته‌ام رو فراموش نمی‌کنم و کسی رو هم متهم نمی‌کنم. چرا چنین چیزی پرسیدی؟»

«یعنی مراقب دنیای کهنه نیستی؟»

«چرا باید باشم؟ گوروبین آخرین خطر بود و تو دنیا رو از شر اون و پسر نامیرایش خلاص کردی. شکی ندارم که میدهیلین هنوز توی کار پادشاه‌ها و شاهزاده‌ها مداخله می‌کنه، ولی بعید می‌دونم بخواد دنیا رو نابود کنه. تو چی؟ با تمام بی‌احتیاطی‌هایت، مرد شرافتمندی هستی.»

کالین گفت: «ملوک برگشته.»

«مزخرفه! تو سرش رو توی بابل قطع کردی، بدنش توی آتیش سوخت.»

«اون برگشته.»

«در این مورد می‌دهیلین هم با تو موافقه؟»

«شونزده ساله که می‌دهیلین رو ندیدم. ولی حرف مو باور کن، شیطان برگشته.»
«بیا توی باغ قدم بزنیم، البته اگه قدرت شو داری. بعضی از داستان‌ها باید زیر نور آفتاب گفته بشه.»

کالین خود را از تختخواب پایین کشید، اما سرش به شدت گیج رفت. نفسی عمیق کشید و تعادلش را حفظ کرد.

«تا یکی دو روز احساس ضعف می‌کنی. بدنت توی این سفر شکنجه‌ی شدیدی رو تحمل کرده و وقتی رسیدی مثل مرده بودی.»

«فکر می‌کردم نیزه به اندازه‌ی کافی قدرت داره.»

«برای یک مرد جوون‌تر، شاید می‌داشت. چرا این قدر اصرار داری پیر بشی، کالین؟ چه فضیلتی توی مردن هست؟»

«من می‌خوام انسان باشم، پنداریک، گذشت فصل‌ها رو تجربه کنم؛ خودم را قسمتی از زندگی دنیا احساس کنم. به اندازه‌ی کافی فناپذیری رو داشتم. همون طور که گفتم، به نابودی دنیا کمک کردم. خدایان، الهه‌ها، شیاطین، اسطوره‌ها، هر کدوم از اونا توی خشونت و ناهماهنگی آینده‌ی دنیا سهم داشتن. من می‌خوام پیر بشم، می‌خوام بمیرم.»

پادشاه گفت: «لااقل آخری‌اش حقیقت داره.» کالین را به طرف دری کناری برد و بعد از راهرویی کوتاه به یک باغ تراس دار رفتند. مردی جوان یک سینی شراب و میوه برای‌شان آورد و شاه روی مبلی خمیده کنار بوته‌ای گل رزن نشست. کالین به او پیوست.

«خوب، از ملوک برام بگو.»

کالین از رویایی که در صومعه دیده بود برایش گفت، همچنین از صاعقه‌ای که دستش را سوزانده بود. برایش تعریف کرد چطور شاه واتان با سرعتی حیرت‌انگیز قدرت را به دست گرفته است و فتوحاتش در بلژیکا، رایتا، پانونیا^۱ و

گل. سرانجام کالین عقب نشست و جرعه‌ای از شرابش نوشید، از ورای باغ به تپه‌های سبز پشت شهر نگاه کرد.

پنداریک گفت: «چیزی از آت‌ریا همسرش نگفتی.»

کالین نفسی عمیق کشید. «به اون خیانت کردم. معشوق زنش شدم.»
«آیا زنش رو کشت؟»

«نه. می‌خواست بکشه، ولی ما به کشور گل فرار کردیم و لاتیا همون جا مرد.»
«وای، کالین... میون تموم مردهایی که می‌شناسم، فقط از تو انتظار نداشتم به یک دوست خیانت کنی.»

«هیچ بهانه‌ای نمی‌تراشم.»

«امیدوارم. پس ملوک برگشته. حالا چی از من می‌خواهی؟»

«مثل همیشه، یک سپاه برای نابودی اون.»

«من سپاه ندارم، کالین. اگر هم داشتم اجازه‌ی جنگ رو صادر نمی‌کردم.»
«البته، می‌دونی که اون قصد داره تورو بکشه؟ می‌خواد به بریتانیا حمله کنه و از دروازه‌ی بزرگ در سورویدونیم استفاده کنه تا بتونه فراگ رو تحت تهاجم قرار بده؟»

پادشاه با تغیر گفت: «البته که می‌دونم. ولی صحبت دیگه‌ای درباره‌ی جنگ ندارم. تو می‌خوای چکار کنی؟»

«پیداش می‌کنم و... باهاش می‌جنگم.»

«با چه هدفی؟ کالین جوون می‌تونست اونو شکست بده... شکستش داد. ولی تو دیگه همون کالین نیستی. با معیار انسانی چی هستی، چهل ساله، پنجاه ساله؟»
کالین با چهره‌ای درهم کشیده پاسخ داد: «به نوعی بیش‌تر.»

«پس بذار باشه، کالین، برگرد به صومعه‌ات. اسرار رو مطالعه کن. چند روز آخر زندگی‌ات رو استراحت کن و فصل‌هایت رو ببین.»

کالین به سادگی گفت: «نمی‌تونم.»

دو مرد مدتی در سکوت نشستند، سپس پنداریک دستش را روی شانهای کالین گذاشت. «ما دوباره با هم صحبت نمی‌کنیم، دوست من، پس بذار یک چیزو بهت بگم: من به تو احترام می‌گذارم؛ همیشه این طور بوده. تو مرد با ارزشی

هستی. هیچ وقت نشنیدم به خاطر اشتباهات کس دیگه‌ای رو سرزنش کنی، همین طور برای بدبختی‌هایت به سرنوشت یا به منشأ لعنت بفرستی. این خیلی نادره.... و کیفیتی با ارزش. امیدوارم آرامش رو پیدا کنی، کالین.»
کالین زیر لب گفت: «آرامش.... مرگ... شاید هر دو یکی باشن.»

آتر شب هنگام از خواب برخاست، دستش به هوا چنگ انداخت، کابوس در میان ملافه‌های خیس از عرق رهایش نمی‌کرد. ملافه‌ها را کنار زد و از رختخواب پایین آمد. در رویایش حفره‌هایی سیاه میان دیوارهای قصر پدیدار شده بود، هیولاهایی با چنگال‌های خمیده و نیش‌هایی که آب دهان از آن‌ها سرازیر بود، از سوراخ‌ها بیرون می‌ریختند و بوی مرگ و نومیدی می‌دادند. نفسی عمیق کشید و سمت پنجره رفت؛ روی برج و بارو کسی دیده نمی‌شد.

خون شاه به زور لبخندی زد و زیر لب گفت: «فقط بچه‌ها و پیرمردا از تاریکی می‌ترسن.»

نسیم پشت دیوارهای قصر زمزمه کرد و آتر برای لحظه‌ای اندیشید، نامش را در میان باد شبانه می‌شنود. به خود لرزید. «خودت را آرام کن، آتر!»
سپس صدا را دوباره شنید، چنان آرام که مجبور شد چشم‌هایش را ببندد و گوش‌هایش را سمت پنجره تیز کند. همین بود....

«آتر... آتر... آتر...»

آن را به عنوان حقه‌ی شب از ذهنش دور کرد و به رختخوابش برگشت. نگاهی دوباره به پنجره انداخت و کورسوی سایه‌ای را دید که آن جا شناور بود. به محض این که آن را به عنوان یک مرد تشخیص داد، واکنش نشان داد. دستش را به سمت شمشیر برد که در غلافش کنار تخت قرار داشت و تیغه در هوا درخشید. سمت پنجره جهید و خشکش زد. اگرچه آن مرد هنوز آن جا بود، اما کاملاً شفاف به نظر می‌رسید و مثل دودی به دام افتاده در مقابل مهتاب آویزان بود. سایه گفت: «اونا می‌آن....» سپس ناپدید شد.

آتر، گیج و نامطمئن، شمشیر را روی تختخواب انداخت و به سمت میز کنار دیوار رفت، جایی که کوزه‌ای شراب و چند جام قرار داشت. به محض این که به

کوزه رسید سکندری خورد و ذهنش به چرخش درآمد. روی زانوهایش به زمین افتاد و فقط آن گاه بود که مهِ روی زمین را دید. حس‌هایش شناور شد، اما با تلاشی سخت و نومیدانه خودش را بالا کشید و تلوتلو خوران خود را به تختخواب رساند. کورمال کورمال دستش را به دنبال شمشیر روی تختخواب کشید، همچنان که تاریکی او را در خود می‌پوشاند، آن را یافت. شمشیر قدرت همچون فانوسی درخشید و مه سمت دیوار عقب رفت و از زیر در خارج شد. پادشاه، برهنه، به سختی در را گشود و به راهرو قدم گذارد و گوالجمی را دید که روی تختخوابی باریک خوابیده است.

به شانه‌ی مرد خوابیده زد و گفت: «بیدار شو، دوست من.» پاسخی وجود نداشت. او را سخت‌تر تکان داد. هیچی.

ترس بر دل پادشاه افتاد و از پله‌های مارپیچ به طرف حیاط پایین رفت. چهار سرباز روی سنگفرش‌ها افتاده بودند و سلاح‌های شان کنار آن‌ها قرار داشت.

آتر زیر لب گفت: «یا خدا! کابوس!»

حرکتی در سمت چپ خود احساس کرد و چرخید. شمشیرش هوا را شکافت. هیکل شبح گون یک بار دیگر کنار او شناور شد، صورتش نقاب پوشیده، اندامش محو و نامشخص.

شبح به زمزمه گفت: «شمشیر، اون شمشیرت رو می‌خواد.»

«تو کی هستی؟»

ناگهان دستی آتشین دور آن شبح حلقه شد و شدت حرارت، پادشاه را به عقب پرتاب کرد. او روی شانه‌اش به زمین افتاد و غلت زد. سایه‌های سیاه روی دیوارهای اطرافش پخش شدند، به سیاهی غار، باز می‌شدند....

آتر به طرف یکی از نگهبان‌ها دوید، شمشیر مرد را از غلافش بیرون کشید. سپس شمشیر خودش را به تیغه‌ی آن سایید و چشم‌هایش را بست و تمرکز کرد. شمشیرها در دستش شعله کشید، پادشاه تلو تلو خورد و به آن‌ها نگاه کرد: اکنون دو شمشیر قدرت در دست‌هایش بود، شمشیرهای دو قلو از فولاد نقره‌ای درخشان.

غارهای سیاه بیش‌تر باز شد و اولین جانور جلو آمد. آتر شمشیر واقعی را بالا

برد و به هوا پرتاب کرد. صاعقه آسمان را از هم شکافت... و شمشیر کانوبلین ناپدید شد.

هیولا غرید و قدم به حیاط گذاشت، آرواره‌ی وحشتناکش از هم باز شد، جانورهای دیگر بیرون آمدند و دایره‌ای دور پادشاه برهنه تشکیل دادند. مردهایی با ردهایی سیاه پشت سرشان بیرون آمدند، شمشیرهای خاکستری در دست‌شان بود.

یکی از آن‌ها فریاد زد: «شمشیر، شمشیر رو بده به ما.»

آتر گفت: «بیا جلو و بگیرش.»

مرد دستش را تکان داد و یکی از جانوها جلو دوید. هفت پا قد داشت و به تبری سیاه مسلح بود. چشم‌هایش سرخ‌خونین و نیش‌هایش زرد و بلند بود. اکثر مردها اگر چنین هیولایی را مقابل خود می‌دیدند بر جا خشک می‌شدند، اما آتر مثل اکثر مردها نبود. او خون شاه بود.

جلو جهید تا با جانور مقابله کند، جلوی ضربه‌ی تبر جا خالی داد و شمشیرش را به شکم جانور فلس دار فرو برد. جیفی هولناک سکوت شب را از هم درید و هیولاهای دیگر غرش‌های خشمناک سر دادند و پیش آمدند، اما مرد سیاه پوش دستور عقب نشینی به آن‌ها داد.

فریاد کشید: «اونو نکشین!» آتر، حیرت‌زده از این تغییر موضع، قدمی به عقب گذاشت. سپس چشمش به شمشیر افتاد و دید خون جانور آن را آلوده کرده... و تصویر توهم‌زا را پایان بخشیده است. یکبار دیگر شمشیری ساده و آهنین، با دسته‌ی چوبی پیچیده در چرم روغن زده، در دستش بود.

فرمانده پرسید: «شمشیر کجاست؟» چشم‌هایش وحشت او را نمایان می‌کرد.

آتر با لبخندی عبوسانه گفت: «جایی که دست ارباب‌تون بهش نمی‌رسه.»

مرد فریاد زد: «نفرین به چشم‌هایت!» ردایش را کنار انداخت و شمشیر خاکستری‌اش را بالا برد. دیگران از او پیروی کردند. بیش از دوازده نفر بودند و آتر مصمم بود در سفر دوزخ تعداد زیادی از آن‌ها را با خود همراه کند. همگی در اطرافش پخش شدند... سپس جلو جهیدند. آتر به حلقه یورش برد، ضربه‌ای

عنان گسیخته وارد کرد و شمشیرش در قلب یکی از مهاجمین فرو رفت. تیغه‌ای سرد بر پشتش خورد و او شمشیر خود را آزاد کرد و چرخید، شمشیرش گلوی جنگجویی را درید. دو تیغ دیگر بر او فرود آمد و سینه‌اش را از دردی سرد انباشت، اما در هنگام سقوط نیز شمشیرش بر صورت یکی از مهاجمین تازیانه زد و آن را شکافت. سپس بدنش کرخت شد و انگشت اسکلتي مرگ بر روحش پنجه کشید. احساس کرد به سمت بالا شناور می‌شود و چشم‌هایش باز شد.

فرمانده در حالی که چشم‌های سردش از پیروزی می‌درخشید، مثل مار فیش کرد: «حالا تو مال ما هستی.»

آتر به بدنی که زیر پای مرد افتاده بود نگاه کرد، بدن خودش بود و هیچ اثر زخمی بر آن وجود نداشت. حمله‌کننده‌ها را دید که شمشیرهای‌شان را بالا بردند و تیغ‌های‌شان را دید که مانند مه در نسیم صبحگاهی پخش شدند.

فرمانده گفت: «حالا معنی عذاب واقعی رو یاد می‌گیری.» همچنان که صحبت می‌کرد یک پنجه‌ی بزرگ آتشین ظاهر شد و روح پادشاه را احاطه کرد و در تاریکی ناپدید شد. جانورها و جنگجوها بدن را همان جا رها کردند و به میان سایه‌هایی بازگشتند که پشت سرشان بسته شد و یک بار دیگر فقط دیوار سنگی و خاکستری قلعه‌ی ساکت بود و بس.



گالید، شوالیه‌ی موبوری که همان اورسوس بود، شاهزاده‌ی دربار مرووی، در سرمای سحرگاه از خواب بیدار شد. اتاق سرد بود، رختخواب خالی. نشست و به خود لرزید، نمی‌دانست آیا نسیم خنک پوستش را سوزن سوزن می‌کند یا خاطره‌ی آن چشم‌های آبی و یخزده....

هیأت اعزامی را مدت سه هفته در شهر لاگدیونوم^۱ به انتظار گذاشته بودند، اطمینان داده بودند پادشاه جدید در اولین فرصت آن‌ها را به حضور خواهد پذیرفت. ویکتورینوس این تأخیر را با شکیبایی رومی پذیرا شده بود و خشم فزاینده‌اش را هرگز در معرض دید عموم قرار نداده بود. واتان پیام‌هایش را

توسط جوانی ساکسونی به نام آگواين می‌فرستاد، جنگجویی بلند قامت با موهای زرد و رفتاری استهزاآمیز.

انتخاب آگواين توهینی حساب شده به شمار می‌رفت، چرا که جنگجو از اهالی شمال ساکسون بود، قلمروی آتر، بنابراین در چشم ویکتورینوس خائن محسوب می‌شد.

اما مرد رومی از زمان بیکاری اجباری خود به نحو احسن سود می‌برد، با گالید در شهر گشت می‌زد، به گفت و گوهای مردم در نوشکده‌ها گوش می‌سپرد، هنگ‌های گوناگون جنگجویان گوتیک را حین تمرین تماشا می‌کرد و اطلاعاتی جمع می‌کرد که در جنگ اجتناب‌ناپذیر می‌توانست کمک بزرگی برای آتر باشد. در پیاده‌روی‌هایش در طول ساحل کشتی‌های در حال ساخت عظیمی را دیده بود و سکوهاي شناوری در ساحل جنوبی که یک ارتش می‌توانست بر روی آن‌ها پیاده شود، در آن جا قرار بود ساکسون‌ها و جوت‌های مخالف که مشتاق پیروزی در مقابل خون شاه بودند، به آن‌ها بپیوندند. روز بیست و یکم انتظار، آگواين درست بعد از طلوع آفتاب آمد و به اطلاع‌شان رساند و اتان آن‌ها را احضار کرده است. ویکتورینوس مؤدبانه از او تشکر کرد و جامه‌ای سفید و ساده پوشید. گالید زره سینه‌ی چرمی، شلوار و ساق پوش نظامی بر تن کرد و شمشیرش را به کمر آویخت؛ اما روی آن‌ها ردای سفید و کوتاه قاصدها را انداخت که یک صلیب قرمز و ساده روی قلبش برودری دوزی شده بود.

دو مرد را به قصر مرکزی و به درون تالار بلند راهنمایی کردند، دو طرف تالار با ردیفی نیزه حاشیه گرفته شده بود که روی‌شان سرهای بریده قرار داشت. گالید به مجموعه‌های در حال فساد نگاهی انداخت، یکی از آن‌ها را به عنوان مروویوس، پادشاه سابق مرووینیان تشخیص داد و کوشید بر خشمش سرپوش بگذارد. آب دهانش را به سختی فرو داد و آهسته پشت سر ویکتورینوس به طرف تخت پادشاهی رفت که اکنون شاه خدای جدید رویش نشسته بود. و اتان، در حالی که محافظین در دو طرف او جای داشتند، دو مرد را که نزدیک می‌شدند تماشا می‌کرد، چشم‌هایش روی ویکتورینوس سفید پوش میخکوب شده بود. هنگامی که ویکتورینوس به شاه نشین رسید تعظیمی غرا کرد.

«سلام بر اعلیحضرت، از طرف برادران در آن سوی آب‌ها.»
واتان گفت: «من برادری ندارم.» صدایش بم و طنین دار بود. گالید به او خیره شد، از نیرویی که از آن مرد ساطع می‌شد وحشت کرد. صورتش زیبا بود و ریشی طلایی آن را قاب می‌گرفت. شانه‌هایش پهن بود، بازوهایش عضلانی و نیرومند. همانند محافظینش زره نقره‌ای و ردای سیاه به تن داشت.

ویکتورینوس به نرمی گفت: «پادشاه من برای جشن تاجگذاری شما هدیه‌ای فرستاده‌اند.» برگشت و دو سرباز جعبه‌ای چهارگوش و آبنوسی جلو آوردند. آن‌ها در مقابل پادشاه زانو زدند تا آن را باز کنند. او خم شد و کلاهخودی نقره‌ای را از میان جعبه بیرون آورد. طوقی زرین لبه‌ی آن را زینت بخشیده بود. دو زره گوش نقره‌ای، به شکل بال‌های کلاغ، به دو طرفش جوش خورده بود.

واتان گفت: «کار قشنگیه.» آن را به طرف یکی از محافظین انداخت و او نیز کلاهخود را روی زمین کنار تخت پادشاهی گذاشت. «حالا بریم سراغ واقعیات. سه هفته به تو فرصت دادم تا قدرت واتان رو ببینی. از این زمان خوب استفاده کردی، ویکتورینوس، همان طور که برازنده‌ی سربازی با درجه و مقام تو است. حالا به بریتانیا برگرد و به کسانی که بر سر قدرت هستن بگو به دیدارشون می‌رم، با هدیه‌های مخصوص به خودم.»

ویکتورینوس شروع به صحبت کرد: «پادشاه آتر....»
واتان گفت: «آتر مرده و شما به یک پادشاه جدید احتیاج دارید. از اون جایی که وارثی وجود نداره و از اون جایی که برادرهای ساکسونی من تقاضا دارن بر علیه استبداد رومی شما کمک‌شون کنم، تصمیم گرفتم دعوت‌شون رو برای سفر به بریتانیا بپذیرم و در مورد ادعای بی‌عدالتی اون‌ها تحقیق کنم.»

ویکتورینوس پرسید: «با سپاه‌تون سفر می‌کنین، اعلیحضرت؟»

«تو فکر می‌کنی به اون‌ها نیاز دارم، ویکتورینوس؟»

«این بستگی به خود پادشاه داره، سرور من.»

واتان پرسید: «به کلام من شک داری؟» گالید محافظین را دید که متعجب شدند، دست‌های‌شان به سمت شمشیرها رفت.

«نه، اعلیحضرت. فقط محترمانه می‌خواستم یادآور شوم که بریتانیا پادشاه

داره. وقتی یکی بمیره، یکی دیگه جانشین می شه.»

«من به کشیش مسیح در روم عرض حال دادم و الان یک نامه‌ی مهر و موم شده از اون دارم که قلمرو پادشاهی بریتانیا رو، در صورتی که تصمیم به پذیرش اون بگیرم، به من بخشیده.»

ویکتورینوس گفت: «می شه استدلال کرد که روم در مورد مسایل مملکتی غرب دیگه دارای حاکمیت نیست. اما دیگران باید در این مورد به بحث بنشینن. من فقط یک سرباز هستم.»

«تواضع تو قابل ستایشه، ولی می دونم اصلاً این طور نیستی. دوست دارم به من خدمت کنی، ویکتورینوس. پیدا کردن مردهای با استعداد خیلی مشکله.»

ویکتورینوس تعظیم کرد. «از تعارف شما سپاسگزارم. حالا با اجازه‌ی شما، باید آماده‌ی سفر بازگشت بشیم.»

واتان از جایش برخاست و گفت: «البته، ولی اول این همراه جوانت رو به من معرفی کن، توجه منو به خودش جلب کرده.»

«سرور من، این گالید است، یکی از شوالیه‌های آتر.» گالید تعظیم کرد و پادشاه از روی شاه نشین قدم به زیر گذاشت و جلوی او ایستاد. گالید آب دهانش را سخت فرو داد و به چشم‌های آبی سرد نگاه کرد.

«نقطه نظر تو چیه، شوالیه‌ی آتر؟»

«من نقطه نظری ندارم، سرور من، فقط شمشیر دارم. و وقتی پادشاه من دستور استفاده از اونو به من بده، به کارش می گیرم.»

«اگه من پادشاه تو باشم، چی؟»

«وقتی اون روز برسه، این سؤال رو از من بپرسین، سرورم.»

«اون روز می رسه، گالید. بهار همین سال.» لبخندی زد و بادستش به سرهای بریده اشاره کرد. «به من بگو، دربارهی این تزیینات من چه نظری داری؟»

«فکر می کنم وقتی بهار برسه، مگس دورشون جمع می شه، اعلیحضرت.»

«به گمانم یکی از اونارو تشخیص دادی؟»

گالید چشم بر هم زد. «همین طوره اعلیحضرت، قدرت دید شما خیلی قویه.»

به سر رو به فساد مروویوس اشاره کرد. «یک بار اونو دیدم، وقتی پدرم از کشور

گل بازدید می کرد. اون... پادشاه... سابقه.»

«اون می تونست به من خدمت کنه. خیلی برام عجیبه که یک مرد ترجیح بده این دنیا رو با رنج و عذاب ترک کنه، تا این که از ثروت و لذت بهره مند بشه، و به خاطر چی؟ همه‌ی مردم به دیگران خدمت می کنن... حتی پادشاهان. به من بگو، گالید، مبارزه با اجتناب ناپذیر چه فایده‌ای داره؟»

«همیشه به من گفتن، سرور من، تنها چیز اجتناب ناپذیر در دنیا مرگه و ما روز به روز تلاش می کنیم با اون بجنگیم.»

«حتی مرگ، برای کسانی که به من خوب خدمت کنن، اجتناب ناپذیر نیست، همین طور برای کسانی که مقابل من بایستن رهایی به همراه نمی آره. درست نمی گم، مروویوس؟»

به نظر رسید سر بریده‌ی مروویوس روی نیزه فرو نشست، دهانش به فریادی صامت باز شد. واتان به آرامی گفت: «می بینی، شاه سابق با من موافقه. به من بگو، گالید، دوست داری منو به عنوان دشمن داشته باشی؟»

«اعلیحضرت، زندگی یک سرباز به ندرت به چیزهایی که دوست داره مربوط می شه. همون طور که شما به درستی گفتین، همه‌ی مردم رعیت کسی هستن. من شخصاً ترجیح می دم دشمن نداشته باشم، ولی زندگی این قدر هم ساده نیست.»

پادشاه گفت: «خوب گفتی، سرباز.» برگشت و با گام‌های بلند سمت شاه نشین رفت.

دو مرد عقب عقب از تالار بیرون رفتند، سپس برگشتند و در سکوت به اقامتگاه شان بازگشتند. در آن جا ویکتورینوس خود را روی مبلی پهن انداخت و سرش را میان دست هایش گرفت.

گالید گفت: «شاید حقیقت نداشته باشه.»

«اون دروغ نمی گفت؛ دلیل نداشت. آتر مرده. بریتانیا مرده.»

«تو فکر می کنی واتان پادشاه می شه؟»

«چطوری می تونیم جلوی رو بگیریم؟ بهتره اون انتخاب بشه و خون و خونریزی به حداقل برسه.»

«این پیشنهاد شما است؟»

«تو پیشنهاد بهتری داری؟»

به محض این که جوان دهانش را باز کرد تا پاسخ دهد، دست ویکتورینوس را دید که تکان خورد، انگشت‌هایش از هم باز شد و به سرعت آن را مشت کرد. علامت نظامی سکوت در حضور دشمن.

گفت: «نه، قربان، فکر می‌کنم حق با شماست.»

اکنون، در روشنائی صبحی تازه، گالید از خواب برخاست و به طرف جویبار پشت اقامتگاه رفت. آن جا در آب سردی که از کوه‌های پوشیده از برف به دره سرازیر می‌شد آبتنی کرد. شاداب و سر حال به اتاقش بازگشت تا برای سفر لباس بپوشد. آن‌ها گروهی دوازده نفره بودند و برای خوردن صبحانه در اتاق غذاخوری میهمانخانه یکدیگر را ملاقات کردند. ویکتورینوس، یکبار دیگر ملبس به جامه‌ی فرمانده‌ای جنگی با زره سینه‌ی برنزی و دامن اسکاتلندی چرمی با میخ‌های برنزی، در سکوت نشسته بود. خبر مرگ آتر به تمام جنگجوها رسیده و خلق و خوی‌شان را تیره کرده بود.

مهتری جوان وارد شد و به اطلاع ویکتورینوس رساند که اسب‌ها آماده‌اند و گروه سوار بر اسب‌های‌شان شدند و مادامی که آفتاب سرانجام از پشت کوه بیرون می‌آمد از شهر بیرون تاختند. ویکتورینوس با حرکت دستش گالید را به جلو فراخواند و جنگجوی موبور و جوان اسبش را به کنار کهنه سرباز راند.

دو مرد از گروه‌شان جلوتر راندند و خارج از گوش‌رس قرار گرفتند، سپس ویکتورینوس افسار اسبش را کشید و به طرف مرد جوان برگشت.

«می‌خواهم بری بلژیکا و از اون‌جا سوار کشتی بشی.»

«چرا، قربان؟»

ویکتورینوس آه کشید. «از هوش استفاده کن، شاهزاده‌ی جوون، ممکنه واتان فریب حرف‌های من رو خورده باشه و اون حالتی که من شکست رو پذیرفتم، ولی شاید هم این طور نباشه. اگه من به جایش بودم، کاری می‌کردم که ویکتورینوس زنده به ساحل نرسه.»

گالید گفت: «به همین دلیل باید کنار هم بمونیم.»

فرمانده با تندى گفت: «فکر می‌کنی یک شمشیر بیش‌تر تغییری ایجاد می‌کنه؟»

گالید تأیید کرد. «نه.»

«متأسفم، پسر. وقتی مردم سعی کنن منو بکشن، عصبانی می‌شم. وقتی به بریتانیا رسیدی، پراساماکوس رو پیدا کن - اون یک پیر پرنده‌ی حيله‌گره - و گوالچمی رو. هر دوی اون‌ها مشاورین خردمندی هستن. من نمی‌دونم کی قدرت رو به دست گرفته، شاید پترونیوس^۱، اگرچه ده سال از من بزرگ‌تره. شاید هم گمینیوس کاتو^۲. امیدوارم دومی باشه؛ لااقل معنی جنگ رو می‌فهمه، همین طور طبیعتش رو. از روی سکوهاى شناور می‌شه گفت که اون‌ها تا بهار آماده‌ی حمله می‌شن، یعنی فرصت چندانی برای آماده سازی ما نیست. حدس می‌زنم نزدیک آندریتا لنگر بندازن، ولی شاید جلوتر از طرف شمال حمله کنن. واتان هر دو طرف قلمرو هم پیمان داره. لعنت بر آتر! چطوری تونسته توی چنین وقتی بمیره؟»

«شما چکار می‌کنین، قربان؟»

«همون طور که انتظار می‌ره به راهم ادامه می‌دم، ولی شب از جاده خارج می‌شم. یا میتراى عزیز، چى نمى‌دام اگه ده تا لژیون قدیمی داشتم! اون سربازهای رومی رو توی دربار واتان دیدی؟»
«آره، خیلی پرابهت نبودن، مگه نه؟»

«نه کلاهخود، نه زره سینه. با یکی از اون مردای جوون حرف زدم و به نظر می‌رسه سپاه‌شون رأی داده به خاطر سنگینی شون از اون‌ها استفاده نکنن! چطوری روم به دنیا حکومت می‌کرد؟»

گالید گفت: «یک کشور تا جایی می‌تونه قوی باشه که رهبرش اجازه بده. گوت‌ها هرگز نمی‌تونستن بدون اتحاد با واتان پیروز بشن، وقتی هم اون بمیره اون‌ها دوباره تار و مار می‌شن.»

ویکتورینوس گفت: «پس باید دعا کنیم اون زودتر بمیره، وقتی از دیدرس

شهر دور شدیم، با سرعت به طرف شمال حرکت کن و امیدوارم هر مس به اسبت بال ببخشه.»

«من هم آرزو می‌کنم خدایان شما رو سالم به خونه برسونن، قربان.»
ویکتورینوس چیزی نگفت، اما ردایش را برداشت و تا کرد و روی زمین اسبش گذاشت، آدابی که تمام افسرهای سواره نظام هنگام تاختن به منطقه‌ی دشمن انجام می‌دادند.
«اگر تا بهار برنگشتم، گالید، توی محراب میترا یک فانوس برام روشن کن.»



کالین در مرکز حلقه‌ی سنگی ایستاد، نیزه‌ی نقره در دستش بود.
پنداریک پرسید: «مطمئنی این کار عاقلانه است، دوست من؟»
کالین لبخند زد. «من هیچ وقت عاقل نبودم، اعلیحضرت. مرد عاقل محدودیت‌های خودش رو درک می‌کنه. اما من اعتقاد دارم سرنوشتم اینه که مقابل واتان شیطان صفت بایستم. ممکنه شمشیر من برای تغییر جهت دادن جنگ کافی نباشه، اما شاید هم باشه. اگر تلاش خودم رو نکنم، هیچ وقت نمی‌فهمم.»
پنداریک گفت: «من هم علیه سیاهی می‌جنگم، ولی به روش خودم. اینو بگیر، فکر می‌کنم بهش احتیاج پیدا می‌کنی.» کالین دستش را دراز کرد و سنگ طلایی را که به اندازه‌ی تخم گنجشک بود، پذیرفت.
«از تو متشکرم، پنداریک. فکر نمی‌کنم دوباره همدیگه رو ببینیم.»
«در این مورد درست می‌گی، لرد نیزه. آرزو می‌کنم منشاء تمام دنیا همیشه همراه تو باشه.»
پنداریک دستش را بالا برد و کلمه‌ی قدرت را بر زبان آورد.

هنگامی که ریولیشن به دروازه‌ی جنوبی رسید، شهر ابوراکوم عزادار بود. نگهبان هنگامی که دید غریبه‌ی ریش سفید راهب است و هیچ سلاحی، به جز یک عصای چوبی بلند، در دست ندارد کنار رفت و او را راه داد. ریولیشن پرسید: «پادشاه در اقامتگاه خودشون حضور دارن؟» نگهبان، جوانی نظامی که فقط یک نیزه در دست داشت، گفت: «خبر رو نشنیدی؟»

«سه روزه که توی جاده هستم و کسی رو ندیدم.» نگهبان گفت: «پادشاه مرده. توسط جادوگری کشته شده.» دیگر مسافرها پشت سر ریولیشن منتظر بودند و نگهبان دستور رفتن به او داد. ریولیشن از زیر برج دروازه گذشت و قدم به خیابان‌های باریک گذاشت، ذهنش از خاطرات به دوار افتاده بود: آتر جوان، بلند قد و قوی در کالدون، خون‌شاه که حمله به دشمن را فرماندهی می‌کرد، در مقام پسر بیچه و مرد، پراز شور و زندگی، ریولیشن اندوه عمیقی در قلبش احساس کرد. به این جا آمده بود تا با مردی که به او خیانت کرده بود آشتی کند، از او بخشایش بطلبد. همچون خواب‌گردها در شهر راه می‌رفت، مغازه‌ها و غرفه‌های بازار را

نمی‌دید، رو به سوی اقامتگاه سلطنتی داشت، جایی که دو نگهبان به محافظت ایستاده بودند، هر دو جامه‌ی سنتی سیاه و کلاه‌خودهایی با پر سیاه بر تن داشتند.

نیزه‌های‌شان در مقابل او روی هم ضریدر شد و راهش را بست.

نگهبان به آرامی گفت: «امروز کسی اجازه‌ی ورود ندارد. فردا بیا.»

ریولیشن گفت: «باید با ویکتورینوس صحبت کنم.»

«این جا نیست. فردا برگرد.»

«پس گوالچمی یا پراساما کوس.»

«گوش‌هات سنگینه، پیرمرد؟ گفتم فردا.»

عصای ریولیشن بالا رفت و نیزه‌ها را کنار زد. نگهبان‌ها جلو دویدند تا با او گلاویز شوند، اما عصا به جمع‌همی مرد اول اصابت کرد و او به زمین پرتاب شد، سپس بر کشاله‌ی ران دومی فرود آمد و او را دولا کرد، آن‌گاه دومین ضربه به پشت گردنش خورد.

ریولیشن قدم به حیاط گذاشت. مرده‌ها در گروه‌های کوچک بی هدف نشسته بودند، چهره‌های‌شان گرفته بود و فلاکشان آشکار.

ریولیشن به جنگجویی که روی دیواره‌ی چاه نشسته بود اشاره کرد و گفت: «تو! گوالچمی کجاست؟» مرد سرش را بلند کرد و برج شمالی را نشان داد. ریولیشن از پله‌ها بالا رفت و راهش را از پلکان مارپیچ به سمت اقامتگاه پادشاه گشود. آن‌جا، روی تختی که با ملافه‌ی سفید پوشانده شده بود، بدن آتر ملبس به زره کامل و کلاه‌خود پرداز قرار داشت. کنار تخت‌خواب، گوالچمی، شکارچی پادشاه، نشسته بود و دست شاه را در دست داشت، اشک بر صورتش خط انداخته بود و دور چشم‌هایش قرمز بود.

نزدیک شدن ریولیشن را نشنید، همین‌طور وقتی او دستش را روی شانه‌ی او قرار داد و واکنشی از خود نشان نداد، اما با شنیدن صدایش چنان از جا پرید که گویی نیش خورده است.

«چطوری اتفاق افتاد، گوال؟»

«تو؟» دست گوالچمی به طرف پهلوی‌اش رفت، اما شمشیری وجود نداشت. چشم‌هایش شعله کشید. «چطور جرأت کردی بیایی این‌جا؟»

ریولیشن پاسخش را نداد و به سمت تخت‌خواب رفت. زیر لب گفت: «پرسیدم چطور اتفاق افتاد؟»

«چه فرقی می‌کنه؟ اون مرده. یک مِ جادویی قصر رو پر کرد و همه به خواب عمیق فرو رفتند. وقتی بیدار شدیم، شاه توی حیاط کنار لاشه‌ی یک جانور فلس‌دار افتاده بود و اثری از شمشیرش نبود.»

«چند وقت پیش؟»

«سه روز.»

ریولیشن دست شاه را بلند کرد. «پس چرا خشک نشده؟» انگشت‌هایش را روی مچ شاه لغزاند و منتظر شد. ضربانی وجود نداشت، با این حال بدنش زیر دست او گرم بود.

از جیب ردایش سنگی را که پنداریک به او داده بود بیرون آورد و روی پیشانی پادشاه گذاشت. حرکت قابل مشاهده‌ای وجود نداشت، اما نقطه‌ی نبض زیر انگشت‌هایش لرزید.

ریولیشن گفت: «اون زنده است.»

«نه!»

«بیا خودت ببین، مرد.» گوالچمی به طرف دیگر تخت‌خواب رفت و انگشت‌هایش را روی گلولی پادشاه، درست زیر خط آرواره گذاشت. چشم‌هایش در وهله‌ی اول درخشید. اما بعد نور خاموش شد.

«این هم یک جادوگری دیگه است، کالین؟»

«نه، بهت قول می‌دم.»

«قول یک عهد شکن چه ارزشی داره؟»

«پس خودت باید قضاوت کنی، گوالچمی. بدن سفت نشده، توی صورتش هنوز خون جریان داره، چشم‌هایش گود نیفتادن. این شرایط رو چطور نمی‌بینی؟»

مرد ایلیاتی گفت: «ولی نه نفس می‌کشه و نه ضربان قلب داره.»

«اون در لبه‌ی مرگ قرار داره، ولی هنوز از رودخانه‌ی سیاه نگذشته.»

ریولیشن هر دو دستش را روی صورت پادشاه گذاشت.

گوالچمی پرسید: «چکار می‌کنی؟»

ریولیشن دستور داد: «ساکت باش!» چشم‌هایش را بست. ذهنش شناور شد، با آتر پیوند خورد، از سنگی که در دست داشت نیرو گرفت. «تاریکی، ناامیدی و یک تونل از سنگ سیاه... یک هیولا... هیولاهای زیاد... یک مرد، بلند قامت و قوی هیکل...»

ریولیشن جیغ کشید و به سمت دیگر اتاق پرتاب شد، جلوی ردایش پاره شده بود، از جای چنگال بر روی سینه‌اش خون بیرون می‌زد. گوالچمی بر جایش میخکوب شده بود. ریولیشن آرام از جایش بلند شد.

گوالچمی زیر لب گفت: «یا میترای عزیز.» ریولیشن سنگ را برداشت و روی سینه‌اش گذاشت، زخم بلافاصله بهبود یافت.

گفت: «اونا روح آتر رو بردن.»

«کی؟»

«دشمن، گوالچمی: واتان.»

«باید نجاتش بدیم.»

ریولیشن سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «این کار به قدرتی بیش‌تر از قدرت من نیاز داره. تنها کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که از بدنش مراقبت کنیم. تا موقعی که زنده است امید وجود داره.»

«یک بدن بدون روح چه فایده‌ای داره؟»

«بدن و روح به هم متصلند، گوالچمی، هر کدوم دیگری رو به طرف خودشون می‌کشن. واتان حالا می‌فهمه که بدن زنده است و می‌خواد اونو از بین بیره؛ در این مورد شکی وجود نداره. اگرچه، نمی‌دونم چرا روح رو بردن. اینو می‌فهمم که واتان بخواد آتر رو بکشه، ولی نه این طور.»

گوالچمی با خشونت گفت: «انگیزه‌اش واسه‌ی من اهمیتی نداره، ولی به خاطر این کار می‌میره. قسم می‌خورم.»

ریولیشن گفت: «متأسفانه برای تو بیش از حد قویه.» به سمت دیوار روبه رو رفت و روی آن با سنگ طلایی خطی را دنبال کرد، از روی درگذشت، تمام اتاق را دور زد تا این که به نقطه‌ی آغازین رسید. گفت: «حالا خواهیم دید.»

«تو چرا برگشتی؟»

«اومده بودم تا از آتر طلب بخشش کنم. ولی حالا فکر می‌کنم منشأ منو به این جا راهنمایی کرده تا از پادشاه محافظت کنم.»

«اگه اون... زنده بود... تو رو می‌کشت.»

«شاید، شاید هم نه. سلاح‌ها و زرهات رو بیار، گوال. به زودی بهشون نیاز پیدا می‌کنی.»

گوالچمی بدون کلامی از اتاق بیرون رفت و ریولیشن یک صندلی جلو کشید و کنار تخت‌خواب نشست. چرا پادشاه را برده بودند؟ ملوک چنین نیرویی را بیهوده به هدر نمی‌داد، فقط برای این که دشمن را عذاب دهد. قدرتی که از سنگ‌های رویای او کشیده می‌شد برای چنین کاری بس عظیم بود. حتماً اعتقاد داشت چیزی از این کار به دست خواهد آورد؛ چیزی که ارزش از دست دادن جادو را داشت. و بدن، چرا آن را زنده گذاشته بود؟

ریولیشن به پادشاه نگاه کرد. زره با طلا نقش خورده بود، کلاهخود تاج بریتانیا و عقاب روم را بر خود داشت، زره سینه مدل یونانی بود و نشان خرس روی آن حک شده بود. دامن اسکاتلندی با گل میخ‌های برنجی، روی شلوار چرمی پوشیده شده بود، پوتین‌های بلند در روی زانوها محافظ مسی داشت تا هنگام جنگ و سایش اسب‌ها به یکدیگر مانع آسیب دیدن آن‌ها شود. غلاف شمشیر جواهر نشان بود، هدیه‌ای از یک بازرگان ثروتمند اهل نوویوماگوس که برای جای گرفتن شمشیر بزرگ کانولین ساخته شده بود.

فکری وحشتناک بود که شمشیر قدرت اکنون در دست‌های واتان باشد. زیرا آن شمشیر روزی به کالین تعلق داشت و او نظارت کرده بود از سنگ رویای نقره‌ی خالص باشد، نادرترین شکل سنگ جادو صد برابر قوی‌تر از این سنگ طلایی که کالین اکنون در دست داشت.

بدون شمشیر، واتان به اندازه‌ی کافی قدرتمند بود، اما با آن، آیا هیچ قدرتی در دنیا می‌توانست مقابلش تاب بیاورد؟

در باز شد و گوالچمی با زره کامل و دو شمشیر کوتاه که در دو پهلوش غلاف شده بود، وارد شد. پشت سرش پراساماگوس آمد، کمان خمیده‌ی سواره نظام و

ترکشی پر از تیر در دست داشت.

ریولیشن گفت: «خوشحالم دوباره می بینمت.» پراساماکوس سرش را تکان داد و لنگ لنگان به اتاق آمد و کمان و ترکش خود را کنار دیوار گذاشت.

بریگانت پیر گفت: «یک جورایی، فکر نمی کردم سقوط از صخره تو رو کشته باشه. ولی وقتی دیگه خبری ازت نشد...»

«من رفتم موریتانیا^۱ در سواحل آفریقا.»

«ملکه چی؟»

«توی بلژیکا موند. چند سال پیش از دنیا رفت.»

پراساماکوس گفت: «همه چی حماقت وحشتناکی بود.» دستش را باز کرد و ریولیشن شاكرانه آن را فشرده.

«پس از من متنفر نیستی؟»

«هیچ وقت توی زندگیم از کسی متنفر نبودم. اگر هم الان می خواستم شروع کنم، با تو نبود، کالین. اولین شبی که آتر با لاتیا عشق ورزید من اون جا بودم؛ توی سرزمین پینرای^۲ بود. بعدش شاهزاده رو دیدم و اون به من گفت در حین عشق ورزی - وقتی احساساتش در اوج قرار داشت - لاتیا اسم تو رو زیر لب زمزمه کرد. هیچ وقت اینو فراموش نکرد... مثل سرطان روحش رو می خورد. اون مرد بدی نبود، خودت می دونی، و سعی کرد لاتیا رو ببخشه. مشکل این جاست که وقتی آدم نتونه فراموش کنه، نمی تونه ببخشه. متأسفم که ملکه مرده.»

ریولیشن گفت: «طی این سالها دلم برای هر دوی شما خیلی تنگ شده بود. همین طور برای ویکتورینوس. اون کجاست؟»

گوالچمی گفت: «آتر فرستادش گالیا تا درباره ی معاهده با واتان صحبت کنه. یک ماهه که خبری ازش نرسیده.»

ریولیشن چیزی نگفت و پراساماکوس یک صندلی جلو کشید و کنار تختخواب نشست. پرسید: «اونا کی می آن.»

«فکر می کنم، امشب. شاید فردا.»

«از کجا می فهمی که بدن زنده است؟»

«من سعی کردم به روح آتر برسم. واتان اون جا بود و یکی از جونورها به من حمله کرد. واتان حالا می فهمه من رد زندگی آتر رو دنبال کردم و اونا هم رد برگشتن رو می گیرن.»

پراساماکوس آهسته پرسید: «می تونیم جلوشونو بگیریم؟»

«می تونیم سعی کنیم. به من بگو چطوری پادشاه رو پیدا کردین؟»

گوالچمی گفت: «اون توی حیاط افتاده بود، یک هیولای کابوسی کنارش بود، دل و روده اش درآمده و مرده بود و با سرعتی که نمی شه باور کرد، فاسد می شد، تا شب فقط اسکلت و بوی تعفنش باقی موند.»

«همه اش همین بود؟ فقط یک جونور مرده و پادشاه؟»

«آره... نه... یک شمشیر هم کنار پادشاه بود؛ به یکی از محافظین تعلق داشت.»

«یک شمشیر؟ نگهبان اونو اون جا انداخته بود؟»

«نمی دونم. تحقیق می کنم؟»

«همین الان، گوال.»

«مگه چقدر اهمیت داره؟»

«اگه پادشاه از اون استفاده کرده، پس مطمئن باش اهمیت داره.»

هنگامی که گوالچمی خارج شد، پراساماکوس و ریولیشن همراه هم تا برج و باروی مدور در اطراف برج شمالی راه پیمودند و به تپه های دور تا دور اבורاکوم نگاه کردند.

ریولیشن گفت: «چقدر زمین ها سبز و زیبا است. نمی دونم هیچ وقت می تونه زمانی بدون جنگ و خونریزی رو به خودش ببینه.»

پراساماکوس گفت: «نه تا وقتی که انسان این جا ساکنه.» مکث کرد تا روی دیواره ی برج بنشیند و پای چلاقش را استراحت دهد. باد سوز داشت و او ردای سبزش را دور بدن لاغرش پیچید. گفت: «فکر می کردم شما نامیراها هیچ وقت پیر نمی شین.»

ریولیشن شانه‌هایش را بالا انداخت. «هر چیزی فصل‌های خودشو داره. هلگا چطوره؟»

«از دنیا رفت. دلم برایش تنگ می‌شه.»

«بچه داری؟»

«یک پسر و یک دختر داشتم. پسر من وقتی سه ساله بود از طاعون سرخ مرد، ولی دخترم زنده موند. دختر قشنگیه؛ حالا حامله است و دوست داره یک پسر داشته باشه.»

«تو خوشختی، پراساما کوس؟»

«زنده‌ام.... و خورشید نور می‌تابه. شکایتی ندارم، کالین. تو چی؟»

«فکر می‌کنم من هم راضی هستم. به من بگو، خبری از میدهیلین شنیدی؟»

«نه. اون و آتر چند سال پیش از هم جدا شدن. درست و غلطش رو نمی‌دونم.»

ولی از وقتی شروع شد که میدهیلین گفت جادویش نمی‌تونه مخفیگاه تو و لاتیا رو پیدا کنه. آتر اعتقاد داشت وفاداریش به تو باعث شده بود بهش کمک نکنه.»

ریولیشن گفت: «این طور نبود. من از سنگ خودم استفاده کردم تا از ما محافظت کنه.»

پراساما کوس لبخند زد. «در مورد فرستادن سگ متأسفم. کاش هیچ وقت شما رو پیدا نمی‌کردیم. ولی آتر پادشاه من بود و دوستم. نمی‌تونستم بهش خیانت کنم.»

«من کینه‌ای ندارم، دوست من. فقط کاشکی بعد از این که ما از صخره پریدیم، کمی بیش‌تر جست و جو می‌کردین.»

«چرا؟»

«پسر آتر توی غار بود. لاتیا اون‌جا زایمان کرد و بچه زنده موند.»

رنگ از روی مرد بریگانیت پیر پرید. «پسر؟ تو مطمئنی پسر آتر بود؟»

«بدون یک ذره شک و تردید. میون ساکسون‌ها بزرگ شد. اونا کنار سگ و توله‌هاش پیداش کردن و اسمشو گذاشتن دیمانسون. وقتی اونی ببینی شک نمی‌کنی. نسخه‌ی دوم آتر است.»

«باید بیاریمش این‌جا. اون باید پادشاه جدید بشه.»

ریولیشن به تندی گفت: «نه، اون آماده نیست. در این مورد چیزی به گوال یا بقیه نگو. وقتی زمانش برسه، خود آتر اونیو به رسمیت می‌شناسه.»

پراساما کوس به زمزمه گفت: «اگه پادشاه زنده بمونه.»

«ما این‌جا هستیم که نذاریم بمیره.»

«دو جنگجوی پیر و یک نامیرا که آرزوی مرگ داره؟ نیروی چندان پرفدرتی توی این سرزمین مه به نظر نمی‌رسه!»

گوالچمی هنگامی بازگشت که خورشید در حال غروب بود و ریولیشن و پراساما کوس در کاخ پادشاه به او پیوستند.

ریولیشن پرسید: «خوب؟»

ایلیاتی اهل کانتی شانه بالا انداخت. «نگهبان گفت وقتی مه همه جا رو گرفت شمشیرش توی غلاف بود، ولی وقتی بیدار شد اونیو کنار پادشاه پیدا کرد. معنی‌اش چیه؟»

ریولیشن لبخند زد. «یعنی آتر هیولارو با شمشیر نگهبان از پا در آورده. در این مورد نظرت چیه؟»

چشم‌های گوالچمی درخشید. «آتر شمشیر قدرت رو با خودش نداشته.»

«دقیقاً. آتر می‌دونه اونا دنبال چی اومدن و شمشیرو قايم کرده، جایی که نتونن پیداش کنن. بنابراین زنده دستگیرش کردن.... برای این که شکنجه‌اش بدن.»

پراساما کوس پرسید: «می‌شه روح رو شکنجه داد؟»

پراساما کوس پاسخ داد: «خیلی بهتر از بدن. وقتی از مرگ عزیزی ناراحتی، به رنج درونی‌اش فکر کن، به نظر تو از زخم جسمی بدتر نیست.»

گوالچمی گفت: «چکار می‌تونیم بکنیم، کالین؟» نگاهش روی بدن بی‌حرکت پادشاهی که مدت یک ربع قرن به او خدمت کرده بود، خیره ماند.

«اول باید از بدن پادشاه محافظت کنیم، دوم، شمشیر قدرت رو پیدا کنیم.»

پراساما کوس گفت: «اون می‌تونه هر جایی باشه.»

ریولیشن تأیید کرد: «بدتر، می‌تونه هر چیزی باشه.»

گوالچمی گفت: «منظورت رو نمی‌فهمم. اون یک شمشیره.»

«اون شمشیر از سنگ رویای نقره ساخته شده، نیرومندترین منبع قدرتی که در دنیای کهن شناخته شده. ما با قدرت اون دروازه‌ها رو ساختیم، سنگ‌های ایستاده رو بر پا کردیم، جاده‌های قدیمی رو به وجود آوردیم، که مردم شما هنوز هم از اونا استفاده می‌کنن، ما اون گذرگاه‌های باستانی رو باقی گذاشتیم که قلمروهای پادشاهی زیادی رو در بر می‌گیرن. و جاده‌های زمین بسیاری رو به هم پیوند می‌دن. اگر آتر می‌خواست، می‌تونست شمشیر و به یک سنگ ریزه، یا درخت، یا نیزه، یا یک گل تبدیل کنه.»

پراساماکوس پرسید: «پس دنبال چی باید بگردیم؟» می‌تونیم شوالیه‌های آتر رو دنبال یک گل بفروستیم توی قلمرو؟»

«هر کجا که باشه، جادوی شمشیر خودشو نشون می‌ده. مثلاً اگه یک گل باشه، در اون منطقه گیاهان خیلی بهتر از قبل رشد می‌کنن، محصول زودتر از همیشه به گل می‌شین و بیماری ناپدید می‌شه. شوالیه‌ها باید دنبال چنین نشونه‌هایی بگردن.» گوالچمی گفت: «البته اگه توی بریتانیا باشه.»

ریولیشن با تغییر گفت: «اگه پیدا کردنش آسون بود، اون وقت واتان به دستش می‌آورد. ولی به این فکر کن، وقتی آتر توی خطر بود، فقط چند لحظه فرصت داشت شمشیر رو پنهان کنه. با توجه به شناختی که هر دوی شما از پادشاه دارین، فکر می‌کنین اونو کجا فرستاده؟»

پراساماکوس شانه‌هایش را بالا انداخت. «شاید کالدون، جایی که روز اول تو و لاتیارو ملاقات کرد. یا پینرای، جایی که سپاه گوروین^۱ رو شکست داد. یا کامولودونوم.»

ریولیشن گفت: «تمام جاهایی که واتان جست و جو می‌کنه، چون داستان زندگی پادشاه به خوبی شناخته شده است. آتر کار رو این قدر ساده نمی‌کنه. یا خدا!»

گوالچمی پرسید: «چی شده؟»

«دو نفر توی کالدون هستن که واتان نباید پیدا بشون کنه. من هم نمی‌تونم به اونا

برسم؛ نمی‌تونم این جا رو ترک کنم.» از جایش بلند شد، صورتش خاکستری بود، چشم‌هایش مضطرب. پراساماکوس دستش را با مهربانی روی شانه‌ی او گذاشت. «همون پسری که درباره‌اش گفتی؟» ریولیشن به تأیید سر تکان داد.

«حالا باید انتخاب کنی...» پراساماکوس جمله را ناتمام رها کرد. عذاب‌ی را که در درون او می‌جوشید، درک می‌کرد. پدر را نجات دهد، یا پسر را. یا، از دید کالین، برای نجات یکی به دیگری خیانت کند.

پشت سرش گوالچمی فانوس‌ها را روشن کرد و یکی از شمشیرهایش را کشید و با یک سنگ چاقو تیز کنی کهنه مشغول تیز کردن آن شد. ریولیشن عصایش را برداشت و چشم‌هایش را بست. ردای پشمی قهوه‌ای ناپدید شد و زره نقره‌ای کالین لاج فراگ جایش را گرفت. ریش خاکستری از میان رفت و موهای سرش تیره شد. عصا رنگ نقره گرفت و کالین دسته‌اش را چرخاند، دو شمشیر کوتاه از جنس نقره‌ی درخشان ظاهر شد.

پراساماکوس زیر لب گفت: «پس تصمیمت رو گرفتی؟»

لرد سیاه گفت: «گرفتم، خداوند منو ببخشه.»

بهار در کالدون زیبا بود، کوه‌ها از رنگ می‌درخشید، جویبارهای پر آب زیر نور آفتاب تلألؤ داشت، جنگل از آوای پرنده‌ها پر بود. کورماک هرگز خود را چنین خوشبخت احساس نکرده بود. اولگ و ریانون کلبه‌ی قدیمی بالاتر در کوهستان را پیدا کرده و آن را بازسازی کرده بودند و آندوین و کورماک را ترک کرده بودند تا از آن تنهایی که عشاق جوان به آن نیازمند هستند لذت جویند. بیش‌تر صبح‌ها اولگ برای تمرین‌های کورماک به او می‌پیوست و مهارت‌های ظریف‌تر شمشیر بازی را به او می‌آموخت. اما هنگامی که آفتاب از ظهر می‌گذشت، اولگ به کلبه‌اش بر می‌گشت. کورماک به ندرت ریانون را می‌دید، اما به اندازه‌ی کافی بود تا بداند او خوشحال نیست. او حرف پدرش را در رابطه با واتان باور نکرده بود و اعتقاد داشت پدرش مانع شده است او ملکه‌ی گوت‌ها شود. اکنون بالای کوهستان اقامت گزیده بود، روی تپه‌ها پرسه می‌زد و آرامش درونی‌اش را می‌جست.

اما فکر ریانون به ندرت به ذهن کورماک وارد می‌شد. او زنده بود و در احاطه‌ی زیبایی و عشق قرار داشت.

آندوین از او پرسید: «تو خوشبختی؟» آن‌ها زیر نور آفتاب بعدازظهر کنار دریاچه نشسته بودند.

«چطور ممکنه نباشم؟» گونه‌ی او را نوازش کرد و خم شد تا او را ببوسد. سپس خود را کنار کشید.

آندوین پرسید: «چی شده؟»

کورماک زیر لب خندید و گفت: «هیچی، فقط می‌خواستم نگاهت کنم.»

«به من بگو چی می‌بینی؟»

«چی می‌تونم بهت بگم، خانم من؟»

«می‌تونی ازم تعریف کنی. بگی چقدر منو زیبا می‌بینی، خوشگل‌ترین زنی که تا حالا زندگی کرده.»

«تو زیباترین زنی هستی که تا حالا دیدم. این کافیه؟»

«فقط به خاطر این که خوشگل هستم منو دوست داری، آقای جوون؟ یا به خاطر این که شاهزاده هستم؟»

کورماک گفت: «من پسر یک پادشاه هستم. تو برای همین منو دوست داری؟» آندوین به زمزمه گفت: «نه، تو رو به خاطر چیزی که هستی دوست دارم.» آن‌ها یکبار دیگر عشق ورزیدند، این بار آهسته و بدون جنب و جوش. سرانجام از هم جدا شدند و کورماک به نرمی پیشانی او را بوسید. اشک را در چشم‌هایش دید و در آغوشش گرفت.

«چرا گریه می‌کنی؟»

آندوین سرش را تکان داد و صورتش را از او برگرداند.

«به من بگو... خواهش می‌کنم.»

«هر بار که مثل این با هم هستیم، می‌ترسم آخرین بار باشه. یک روزی همین طور می‌شه.»

کورماک گفت: «نه! ما همیشه با هم می‌مونیم. هیچ چیز ما رو از هم جدا نمی‌کنه.»

«همیشه؟»

کورماک قول داد: «تا وقتی ستاره‌ها از آسمون بیفتن.»

«فقط تا اون موقع؟»

«فقط تا اون موقع، خانم. بعد از اون ممکنه من یک زن جوون‌تر بخوام!»

آندوین لبخندی زد و نشست. دست دراز کرد تا لباسش را پیدا کند. کورماک آن را به او داد، سپس لباس‌های خودش را پوشید و شمشیرش را که بعد از حمله همیشه با خود داشت، به کمر بست.

آندوین گفت: «چشم‌هایت رو به من بده، کورماک.»

کورماک به طرف او خم شد و اجازه داد آندوین پلک‌های بسته‌اش را لمس کند. تاریکی فرو افتاد، اما این بار وحشتی وجود نداشت.

آندوین فریاد کشید: «تاخونه باهات مسابقه می‌دم.» کورماک صدای قدم‌های او را شنید. خندید و شش قدم به طرف صخره‌ی گرد رفت. با دستش برجستگی روی سنگ را که رو به جنوب داشت، پیدا کرد. در مسیر آن، در حالی که قدم‌هایش را می‌شمرد، شروع به دویدن کرد. روی قدم سی‌ام مکث کرد و به آرامی جلو رفت تا درخت کاج صاعقه خورده را پیدا کند، شاخه‌ی بالایی آن به کلبه و فضای باز مقابل آن نشانه رفته بود.

به محض این که به درخت رسید صدای جیع آندوین را شنید، صدایی که مثل نیزه در قلبش فرو رفت و وجودش را از وحشتی عمیق انباشت.

فریاد کشید: «آندوین!» عذابش در کوهستان طنین انداخت. شمشیر در دست، کورمال کورمال جلو رفت و متوجه نشد از گذرگاه خارج شده است، تا این که پایش به ریشه‌ای بیرون زده گرفت. همچنان که به طرزی ناهنجار زمین می‌خورد، شمشیر از چنگش رها شد و انگشت‌هایش را در جست و جوی قبضه روی علف‌ها کشید.

تلاش کرد خود را آرام کند و روی صداها‌ی اطرافش متمرکز شود، انگشت‌هایش هنوز در جست و جو بود. سرانجام تیغه را یافت و از جایش برخاست. سرایشب تپه سمت چپ او قرار داشت، بنابراین به طرف راست پیچید و شروع به پایین رفتن کرد، دست چپش را به جلو کشیده بود. زمین هموار شد و

اکنون می توانست بوی دود چوب را از دودکش کلبه احساس کند.

«آندوین!»

حرکتی سنگین و آهسته در سمت راست خود احساس کرد. «کی اون جاست!»

پاسخی نیامد، اما صدا بلندتر شد، قدم هایی با سرعت سمت او می آمد. کورماک تا آخرین لحظه منتظر شد، سپس شمشیرش را با قوسی بزرگ چرخاند؛ تیغه به مهاجم برخورد کرد و بعد آزاد شد. صداهای بیش تری به طرفش می آمد، صداهای خشمگین، صدای خفگی پا. شمشیرش را با دو دست گرفت و آن را مقابل خود نگهداشت.

حرکتی ناگهانی در سمت چپ، و دردی وحشتناک در پهلوش. چرخید و شمشیرش را فرود آورد، اما ضربه اش به مهاجم اصابت نکرد.

آندوین کنار دیوار کلبه به هوش آمد و دریافت مردی ریشو او را محکم گرفته است. چشم هایش را باز کرد و کورماک را دید، کور و تنها میان حلقه ی مردهای مسلح.

جیغ کشید: «نه!» چشم هایش را بست و هدیه ی او را باز گرداند.

به محض این که دومین مهاجم به آهستگی جلو آمد، دید چشم های کورماک بازگشت. مرد نیشش را به خنده باز کرده بود. کورماک ضربه ای را سد کرد، سپس با شمشیر خودش گلوی مرد وایکینگ را شکافت. هفت نفر باقیمانده یورش آوردند و کورماک شانسی نداشت، اما همچنان که فرو می افتاد بر دشمن ضربه وارد می کرد. شمشیری بر پشتش فرو رفت. یکی دیگر بر سینه اش زخم زد.

آندوین فریادی زد و دستش را روی سینه ی مرد گذاشت. نیم تنه ی او به آتش کشیده شد، شعله ها بالا کشید و صورتش را پوشاند. مرد از درد نعره کشید و او را رها ساخت، آتش به موهایش رسیده بود و با شدت به ریشش می گرفت.

آندوین به زمین افتاد، سپس از جایش برخاست و به سمت مردهایی که کورماک را محاصره کرده بودند دوید، دستش با آتشی سفید شعله می کشید. یکی از جنگجوی های وایکینگ با شمشیر کشیده به طرف او دوید، اما آتش از دست های آندوین پرتاب شد و او را در خود گرفت. مرد دوم کاردی به طرفش پرتاب کرد

که در سینه اش نشست. قدم های آندوین سست شد، تلو تلو خورد، اما هنوز جلو می آمد، نومیدانه می خواست به کورماک برسد. از پشت سرش جنگجوی دیگری به او نزدیک شد، تیغش در پشت او فرو رفت و از سینه بیرون آمد. خون از دهان آندوین بیرون زد و روی زمین در غلتید.

کورماک کوشید به طرف او بخزد، اما شمشیری در پشتش فرو رفت و تاریکی او را غوطه ور ساخت.

از روی تپه، اولگ هامرند از شدت خشم غرید. وایکینگ ها برگشتند و او را دیدند که با دو شمشیر در دست هایش به سوی آن ها می دود.

اولگ فریاد کشید: «تو رو می بینم، ما گرین.»

جنگجویی با ریش سیاه غرید: «منم می بینم، خائن.»

ریانون از میان درگاه کلبه فریاد کشید: «اونو نکشین!»

اولگ و ما گرین به طرف یکدیگر حمله بردند، چکاچاک شمشیرهای شان به هوا برخاست، جرقه ها به پرواز در آمدند. اولگ چرخید و شمشیر دوم خود را همچون خنجر به شکم مرد فرو کرد. همچنان که ما گرین به زمین می افتاد، چهار نفر باقیمانده در یک گروه حمله ور شدند. اولگ به مقابله با آن ها دوید، ضربه ها را دفع می کرد و با سرعتی وحشیانه که آن ها را یارای برابری با آن نبود زخم می زد و درو می کرد. آن ها یک به یک زیر پای جنگجوی سنگدل و تیغ هولناکش بر زمین می افتادند. آخرین بازمانده شروع به دویدن کرد تا از سرنوشت محتوم خود بگریزد، اما اولگ شمشیرش را به طرف او پرتاب کرد که از دسته به پشت سر او خورد و به زمینش انداخت. پیش از این که بتواند برخیزد هامرند به او رسید و سرش از گردن جدا شد.

اولگ، در حالی که سینه اش بالا و پایین می رفت، در فضای باز ایستاد، خشم افسار گسیخته اش به تدریج از میان می رفت. سرانجام به طرف ریانون برگشت. گفت: «خانم! از تمام کارهایی که تا حالا کردی و باعث شرمندگی من شده، این یکی از همه بدتره. دو نفر زندگی شون رو به خطر انداختن تا تو رو نجات بدن... و با جون خود شون بهایش رو پرداختن. از جلوی چشمم دور شو! برو!»

ریانون فریاد کشید: «تو نمی فهمی! من نمی خواستم چنین چیزی اتفاق بیفته؛

فقط می‌خواستم از این جا برم.»

«تو خبرشون کردی. این کار توست. حالا برو! اگر بعد از امروز ببینمت، با دست‌های خالی می‌کشم. برو!»

دختر به طرف او دوید. «خواهش می‌کنم، پدر!» دست بزرگ اولگ بر صورت او فرود آمد و به زمینش انداخت.

گفت: «تو رو نمی‌شناسم! تو مُردی!» ریانون کوشید از جایش بلند شود، سپس از سردی چشم‌های پدرش ترسید و خود را عقب کشید و به سرعت از تپه سرازیر شد.

اولگ اول سمت آندوین رفت و شمشیر را از پشتش بیرون کشید.

«تو هیچ وقت عمق اندوه منو نمی‌فهمی، خانم. خداوند به روح آرامش بده.» چشم‌های او را بست و به طرف کورماک رفت که در میان حوضچه‌ای از خون افتاده بود.

کنارش زانو زد و گفت: «خیلی خوب جنگیدی، پسر.» کورماک نالید. اولگ بلندش کرد و او را روی دست‌هایش به کلبه حمل کرد، آن جا لباس‌های غرقه به خون او را در آورد و زخم‌هایش را معاینه کرد. دو زخم در پشت، یکی در پهلوی و یکی در سینه. همه عمیق بودند و اولگ می‌دانست هر کدام به تنهایی می‌تواند موجب مرگ شود. اما با تمام آن‌ها؟ کورماک شانسی نداشت.

اولگ، با علم به این که می‌دانست کارش بی‌فایده است، نخ و سوزن برداشت و زخم‌ها را بخیه زد. هنگامی که کارش را به پایان رساند، پتویی روی کورماک انداخت و آتش را روشن کرد. سپس با شمع‌های روشن و کلبه‌ی گرم، به طرف تختخواب برگشت. نبض کورماک ضعیف و نامنظم بود و رنگش پریده. رگه‌های خاکستری روی صورتش و حلقه‌های کبود زیر چشم‌هایش دیده می‌شد.

اولگ زیر لب گفت: «خون زیادی از دست دادی، کورماک. به قلبت فشار می‌آد و من نمی‌تونم کاری کنم! باهات بجنگ، مرد. هر روز قوی‌تر می‌شی.» سر کورماک به یک طرف افتاد، گلویش خرنج‌ر می‌کرد. اولگ قبلاً این صدا را شنیده بود. «نمیر، حرومزاده!»

نفس قطع شد، اما اولگ دستش را با شدت روی سینه‌ی کورماک فشار داد.

«نفس بکش، لعتی!» شیشی داغ کف دست اولگ را سوزاند و دستش را پس کشید. سنگ به زنجیر کشیده‌ی دور گردن کورماک، مثل قطعه طیلایی سوزان می‌درخشید و نفسی لرزان ریه‌های مرد مجروح را پر ساخت.

اولگ گفت: «ستایش بر تمام خدایان.» دستش را یکبار دیگر روی سنگ گذاشت و به زخم روی سینه‌ی او خیره شد. پرسید: «می‌تونی این زخم رو جوش بدی؟» اتفاقی نیفتاد. زیر لب گفت: «خوب، اقلأ زنده نگهش دار.»

سپس از جایش برخاست و یک بیل از انتهای کلبه برداشت. زمین هنوز سخت بود، اما اولگ دست کم این کار را به آندوین، بانوی زندگی بخش، شاهزاده‌ی رایتیا، مدیون بود.

همچنان که شب سپری می شد، گوالچمی کنار تختخواب سرش را به دیوار تکیه داده و به خوابی سبک فرو رفته بود. پراساماکوس و کالین در سکوت نشسته بودند. مرد بریگانت اولین ملاقاتش با لرد نیزه را به یاد آورد، روی بلندی های کالدون، زمانی که خون آشام های سیاه پوش خون آن ها را می خواستند و شاهزاده ی جوان از میان دروازه به سرزمین پینرای گریخت. پسرک، تیورو، نامی که آن روز بر خود داشت، در جنگ سבעانه با ملکه ی افسونگر به آثر بالغ تبدیل شد. او و لاتیا همان جا ازدواج کردند و لاتیا هدیه ی شمشیر را برای او آورد؛ دو جوان آکنده از نیروی جوانی، مطمئن از این که مرگ ابدیتی با آن ها فاصله دارد. اکنون، پس از گذشت فقط بیست و شش تابستان، خون شاه بی حرکت افتاده و جیان آوور-لاتیای زیبا-از دنیا رفته بود و قلمروی آثر توسط دشمنی هولناک رو به نابودی داشت. گفته ی درویدها در ذهن پراساماکوس طنین انداخت.

«عملکرد انسان در هوای میان مه نوشته شده است و توسط بادهای تاریخ ناپدید می شود.»

کالین غرق افکار حاضر بود. چرا آن ها پس از به دست آوردن روح پادشاه، او

را به قتل نرسانده بودند؟ ملوک با تمام رذالت خود، از هوش سرشاری بهره مند بود. خبر مرگ آثر برای قلمرو پادشاهی یأس آور بود و موفقیت طرح حمله ی واتان را تضمین می کرد. مشکل از هر طرف باعث نگرانی او بود.

جادوگرهای واتان آمده بودند تا پادشاه را به قتل برسانند و شمشیر را برابند. اما شمشیر ناپدید شده بود. بنابراین روح آثر را با خود بردند. شاید-نه بدون دلیل موجه-فکر می کردند بدن خود به خود خواهد مرد.

کالین این افکار را از ذهنش دور ساخت. به هر دلیل، کاری بس اشتباه بود و لرد نیزه دعا می کرد برای شان گران تمام شود. اگرچه او نمی دانست، اما برای کاهنی که آن کار را انجام داده بود، بسیار گران تمام شده بود، زیرا اکنون بدنش روی برج و باروی رایتیا آویزان بود، پوستش را کنده و کلاغ ها، روی چشم هایش جشن گرفته بودند.

کره ای درخشان از آتش سفید در مرکز اتاق ظاهر شد و پراساماکوس تیری به زه کشید. کالین شمشیرش را به هر دو شمشیر گوالچمی کشید، سپس به طرف پراساماکوس رفت و ترکش او را خالی کرد و سنگ را به سر هر بیست تیر مالید. گره ی درخشان فرو افتاد و مهی خاکستری در اتاق به چرخش درآمد. کالین مکث کرد، سپس سنگ را در دست گرفت و یگانه کلمه ی قدرت را بر زبان آورد. نوری طلایی از او ساطع شد، اطراف دو جنگجو و بدن پادشاه را احاطه کرد. مه اتاق را انباشت... و از میان رفت. سایه ای سیاه روی دیوار پدیدار شد، عمق و گسترش یافت، تا این که به دهانه ی یک غار تبدیل شد. بادی سرد از ورودی آن بیرون وزید و فانوس ها را خاموش کرد. مهتاب از میان پنجره های باز به اتاق تابید و گوالچمی زیر نور نقره ای هیولایی از دوزخ را دید که از غار خارج شد. پوشیده از فلس و شاخدار با نیش های خمیده، جانور خود را میان اتاق انداخت. اما به محض این که خط های جادوی کالین را لمس کرد، صاعقه بدن خاکستری اش را سوزاند و شعله ی آتش او را در بر گرفت. جانور از درد نعره کشید و عقب عقب به غار برگشت.

سه مرد وسط اتاق جهیدند. اولی با تیری در گلو بر زمین افتاد. کالین و گوالچمی، طی چند لحظه به طرف آن ها شیرجه زدند، دو آدمکش دیگر، مرده

نقش بر زمین شدند.

دو جنگجو با شمشیرهای بالا رفته منتظر ایستادند، اما دهانه‌ی غار کوچک شد، به سایه‌ای تبدیل گشت و محو شد.

گوالچمی بانوک پنجه بدن قاتل را به پشت برگرداند. پوست صورت متلاشی شده و فقط لاشه‌ای فاسد آن جا باقی مانده بود. جنگجوی پیر کانتی صورتش را از آن منظره برگرداند. زیر لب گفت: «ما با مرده‌های مُرده جنگیدیم!»

«روش واتان برای به دست آوردن وفاداری همینه. دست مرگ به جنگجوهای شجاع اون نمی‌رسه... لااقل این چیزیه که اونا باور دارن.»

گوالچمی گفت: «خوب، ما شکست شون دادیم.»

«اونا بر می‌گردن و ما نمی‌تونیم از عهده شون بر بیاییم. باید پادشاه رو به محل امنی ببریم.»

پراساماکوس پرسید: «مقابل جادوی واتان کدوم محل امنه؟»

کالین پاسخ داد: «جزیره‌ی بلور.»

گوالچمی به حالت مشاجره گفت: «ما نمی‌تونیم بدن پادشاه رو از میان نصف قلمرو رد کنیم و حتی اگه می‌تونستیم، مکان مقدس اونو نمی‌پذیرفت. اون یک

جنگجو است، جزیره نشینان با کسانی که اهل خونریزی هستن کاری ندارن.»

کالین گفت: «اونا شاه رو می‌پذیرن، این قسمتی از مأموریت اوناست.»

«تا حالا اون جا بودی؟»

کالین لبخند زد: «همون چوبی رو که به درخت تبدیل شد من اون جا کاشتم. ولی این یک داستان دیگه از عصر دیگه‌ای است. در هیچ کجای دیگه جادوی

زمین به قدرت اون جا نیست، نمادها هم پوشیده‌تر از جاهای دیگه. واتان نمی‌تونه شیطین خودشو به جزیره‌ی بلور بیاره. اگه هم بخواد به اون جا سفر کنه

فقط باید در مقام یک انسان باشه، خالی از عظمت جادو. اون چنین جرأتی نداره.»

گوالچمی بلند شد و به بدنِ ظاهر آبی جانِ آتر نگاه کرد. «این مسأله خارج از بحث است. ما نمی‌تونیم شاه رو تا اون جا ببریم.»

«من می‌تونم، چون از طریق گذرگاه‌های باستانی سفر می‌کنم، مسیر ارواح.»

«من و پراساماکوس چکار کنیم؟»

«شما تا حالا در خدمت پادشاه بودین و به طور مستقیم کار دیگه‌ای نمی‌تونین براش بکنین. ولی سپاه واتان خیلی زود بر سرتون می‌ریزه. جای من نیست که

کاری رو به شما پیشنهاد کنم، اما توصیه‌ی من اینه که هر قدر می‌تونین متحدان بیش‌تری زیر پرچم آتر جمع کنین. به اونا بگین پادشاه زنده است و روز

راگنوراک برای رهبری اونا دوباره بر می‌گرده.»

پراساماکوس پرسید: «اون دیگه چه روزیه؟»

کالین زیر لب گفت: «روز بزرگ‌ترین نومیدی.» ایستاد و به سمت دیوار غربی رفت. آن جا، سنگ در دست، زانو زد و در سکوتی که به دنبال آمد هر دو مرد

زمزمه‌ی رودخانه‌ی عمیقی را شنیدند، برخورد امواج بر ساحل نادیده. دیوار لرزید و باز شد.

کالین گفت: «حالا عجله کنین!» گوالچمی و پراساماکوس بدن سنگین خون‌شاه را بلند کردند و آن را به ورودی جدید بردند. پلکانی ظاهر شده بود که به

یک غار و رودخانه‌ای عمیق و سیاه منتهی می‌شد. یک قایق به اسکله‌ای سنگی بسته شده بود؛ دو بریتانیایی به آرامی پادشاه را درون آن گذاشتند. کالین طناب

قایق را باز کرد و قدم بر پاشنه‌ی آن گذاشت.

هنگامی که قایق حرکت کرد، کالین برگشت. «هر چه سریع‌تر برگردین به برج. اگه دروازه بسته بشه، ظرف یک ساعت می‌میرین.»

به سرعتی که پای لنگِ پراساماکوس اجازه می‌داد، دو مرد از پلکان بالا رفتند. پشت سرشان می‌توانستند صدای همه‌های عجیب و صدای کشیده شدن

چنگال‌هایی بر روی سنگ را بشنوند. هنگامی که به دروازه نزدیک شدند گوالچمی دروازه را دید که کورسو می‌زند. پراساماکوس را گرفت و به جلو

پرتاب کرد، سپس خودش شیرجه زد و روی قالی‌های اتاق آتر فرود آمد.

پشت سرشان اکنون فقط یک دیوار بود و از نور طلایی خورشیدی که بر فراز تپه‌های شرقی طلوع می‌کرد و از میان پنجره به درون می‌تابید، می‌درخشید.

ویکتورینوس و دوازده مرد گروهش طی سه روز اول سفرشان محتاطانه، ولی بدون هیچ حادثه‌ای اسب راندند. اما روز چهارم، هنگامی که به جنگل انبوه با

گذرگاهی باریک رسیدند، ویکتورینوس افسار اسبش را کشید.

آجودان دوم او، مارکوس باسیکوس^۱ - مردی جوان از یک خانواده‌ی محترم رومی - بریتانیایی به کنارش راند.

«مشکلی پیش آمده، قربان؟»

خورشید بالای سرشان درخشان بود، گذرگاه جنگلی را شاخه‌های آویزان درخت‌ها در خود می‌پوشاند. ویکتورینوس نفسی عمیق کشید، از حضور ترس آگاهی داشت. ناگهان لبخند زد.

«تا حالا از زندگی‌ات لذت بردی، مارکوس؟»

«بله، قربان.»

«به طور کامل از اون بهره‌مند شدی؟»

«فکر می‌کنم، قربان. چرا اینو می‌پرسین؟»

«اعتقاد من بر اینه که مرگ مستظره، میون اون درخت‌ها پنهان شده. هیچ شکوهی اون‌جا نیست، هیچ امیدیه به پیروزی. فقط درد و تاریکی و پایان لذت‌ها.»

چهره‌ی مرد جوان سخت شد و چشم‌های خاکستری‌اش را تنگ کرد. «حالا ما باید چکار کنیم، فرمانده؟»

«تو و بقیه باید برای خودتون انتخاب کنین، اما من باید وارد اون جنگل بشم. با افراد صحبت کن، براشون توضیح بده به ما خیانت شده. بهشون بگو هر کس می‌خواد فرار کنه، بدون هیچ شرمندگی می‌تونه بره؛ این عمل به هیچ وجه بزدلی نیست.»

«پس چرا باید جلو ببریم، قربان؟»

«چون واتان ما رو تماشا می‌کنه و من می‌خوام بدونه که من از خیانتش نمی‌ترسم، که از اون استقبال هم می‌کنم. می‌خوام طبیعت دشمنش رو بفهمم. اون بلژیکا، رایتیا و گُل رو فتح کرده و رومی‌ها جلویش زانو زدن. بریتانیا مثل بقیه‌ی جاها نخواهد بود.»

1. Marcus Bassicus

مارکوس به سمت مردهای منتظر راند و فرمانده را تنها گذاشت تا به راه ورودی گور خودش خیره شود. ویکتورینوس سپر گرد مخصوص سواره نظام را از پشت زین برداشت و به بازوی چپ خود انداخت. سپس افسار اسب جنگی را دور قَبَهِی زینش بست، شمشیرش را بیرون کشید و بدون نگاهی به عقب پاشنه‌هایش را به پهلوی‌های اسب فشرد و حرکت کرد. پشت سرش دوازده سرباز سپرها و شمشیرهای‌شان را برداشتند و دنبال او راندند.

در میان فضایی باز، درست وسط خط درخت‌ها، دویست جنگجوی گوت سلاح‌های‌شان را آماده کردند و منتظر شدند.

گمینوس کاتو نقشه‌ها را روی میز هل داد و بلند شد تا جامی شراب مخلوط با آب برای خودش بریزد. گفت: «تو می‌گی پادشاه زنده است؟ امیدوارم بدبینی منو ببخشی.»

گوالجمی شانه‌هایش را بالا انداخت و رویش را از پنجره برگرداند. «فقط می‌تونم قول خودمو بهت بدم، فرمانده. ولی قول من همیشه ارزش داشته و قابل احترام بوده.»

کاتو لبخند زد و بر ریش کوتاه شده و سیاهش، که به چرمی روغن خورده می‌مانست، دست کشید. «اجازه بده حقایقی رو که می‌دونیم مرور کنیم. یک مرد قد بلند، که ردای مسیحیان رو به تن داشته، به دو تا نگهبان حمله می‌کنه و خودشو به برج پادشاه می‌رسونه. تو می‌گی این مرد همون لرد نیزه‌ی اسطوره‌ای است. اون ادعا کرده بدن زنده است و با استفاده از جادوگری اونو از برج بیرون برده.»

گوالجمی تأیید کرد. «از نظر ماهیتی همه‌اش حقیقت داره.»

«ولی این مرد همون دشمن قسم خورده‌ی پادشاه نیست؟ خائن بزرگ؟»

«خودشه.»

«پس چرا حرف شو باور کردین؟»

گوالجمی به پراساما کوس نگاه کرد که ساکت پشت میز نشسته بود. بریگانت چلاق گلویش را صاف کرد.

«با احترام عرض می‌کنم، فرمانده، که شما هیچ وقت لرد نیزه رو نشناختین.»

داستان‌های ملال آورش در مورد خیانت رو از ذهنتون دور کنین. اون چکار کرده؟ با یک زن همبستر شده. کدوم یک از ما این کارو نکردیم؟ خود اون به تنهایی جون پادشاه رو نجات داد، وقتی خائنین پدرش رو به قتل رساندن. به تنهایی تا قصر ملکه‌ی افسونگر سفر کرد و لرد نامیراها رو کشت. اون خیلی بزرگ‌تر از جنگجوی اسطوره‌هاست. در این مورد، من به طور کامل کلامش رو باور می‌کنم.»

کاتو به نشانه نفی سرش را تکان داد. «اما این رو هم قبول داری که این مرد هزاران سال سن داره، یک نیمه خدا که قلمروی پادشاهی‌اش زیر دریای بزرگ غربی فرو رفته.»

پراساماکوس پاسخ خشمگانه خود را، که در درونش می‌جوشید، فرو خورد. گمینوس کاتو فرماندهی بسیار لایقی بود؛ سربازی ماهر و حسابگر به شمار می‌رفت، مورد احترام، اگرچه نه مورد علاقه، افرادش بود. به استثنای ویکتورینوس، تنها کسی بود که توانایی داشت نیرویی را بر علیه گوت‌ها وارد میدان کند. اما خون خالص رومی نیز در رگ‌هایش بود و خودش از رسوم سنتی یا روایات جادویی که فرهنگ‌شان را شکل می‌داد چیزی نمی‌فهمید. پراساماکوس روی کلمات بعدی‌اش تعمق بسیار کرد.

«فرمانده، اجازه بدین برای یک لحظه تاریخچه‌ی کالین لاج فراگ رو کنار بگذاریم. واتان تلاش کرده پادشاه رو به قتل برسونه، شاید موفق هم شده. حرکت بعدی‌اش تجاوز به سرزمین ما خواهد بود و زمانی که دست به این اقدام بزنه - اگر معلوم بشه آتر در مقابلش نخواهد ایستاد - با کمبود متحد روبه رو نمی‌شه. کالین به ما وقت داده تا نقشه‌ای طرح کنیم. اگر این شایعه رو پخش کنیم که پادشاه زنده است - و بر می‌گرده - مشکلی برای ساکسون‌ها، جوت‌ها و انگل‌ها درست می‌شه که باید درباره‌اش فکر کنن. اونا آوازه‌ی قدرت واتان رو شنیدن، اما خطرات مواجهه با خون شاه رو هم خوب می‌دونن.»

چشم‌های سیاه کاتو روی پراساماکوس میخکوب شد و مدت چند دقیقه سکوت به درازا کشید، سپس فرمانده به صندلی‌اش برگشت.

«بسیار خوب، استاد اسب شناس. از نظر تاکتیکی می‌پذیرم که برای آتر بهتره

زنده باشه تا مرده. کاری می‌کنم این داستان پخش بشه. اما نمی‌تونم از هیچ کدوم از شوالیه‌هایم برای پیدا کردن شمشیر بگذرم. تمام افسرهای لایق باید برن به اطراف و داوطلب جمع کنن و همه‌ی مرده‌های نظامی باید احضار بشن.» نقشه‌ها را به طرف خودش کشید و به بزرگ‌ترین آن‌ها اشاره کرد، نقشه‌ی زمین که صدها سال قبل توسط بظلمیوس کشیده شده بود. «هر دوی شما سفرهای زیادی داشتن. تصور این که واتان از جنوب وارد بشه، چندان دشوار نیست، ولی اون چندین سپاه داره. اگه من به جایش بودم به تهاجمی دو جانبه فکر می‌کردم، شاید حتی سه جانبه. ما به قدر کافی نفرات نداریم که تمام کشور رو پوشش بدیم. بنابراین اون از کدوم طرف حمله می‌کنه؟»

گوالجمی مدتی به نقشه خیره ماند، سپس به انگلستان اشاره کرد. «گرگ‌های دریا همیشه به ساحل این جا نظر مساعد نشون دادن. با انگشت‌هایش به هامبر^۱ ضربه زد. «به پتواریا^۲. اگر واتان این مسیر رو انتخاب کنه، زیر ابوراکوم خواهد بود و ما رو از نیروهایمون در جنوب جدا می‌کنه.»

کاتو به تصدیق سرتکان داد. «و اگر بریگانت‌ها و ترینو وانت‌ها به حمایت از اون بلند بشن، تمام بریتانیا به سه منطقه‌ی جنگی تقسیم می‌شه: از دیوار هادریان تا ابوراکوم، از ابوراکوم تا پتواریا، یا حتی دیوروبریوا^۳ و از اون جا به آندریتا یا دوبریس.

در بهترین حالت ما می‌تونیم ده هزار جنگجوی دیگه جمع کنیم و نیروی قابل جابه‌جایی خودمون رو به بیست و پنج هزار نفر برسونیم. بر اساس شایعات، سپاه واتان می‌تونه پنج برابر ما باشه و این تعداد شامل شورشیان ساکسونی یا بریگانت‌های شمالی نیست. چی نمی‌دام، اگر ویکتورینوس با اطلاعات موثق بر می‌گشت!» سرش را از روی نقشه بلند کرد. «گوالجمی، ازت می‌خوام بری به گایوس گمینوس در دوبریس...»

گوالجمی گفت: «نمی‌تونم، فرمانده.»

«چرا؟»

«باید دنبال شمشیر بگردم.»

«الان وقت دنبال کردن سایه‌ها و جست و جوی رویاها نیست.»

جنگجوی پیر کانتی تأیید کرد. «شاید، با این حال، مجبورم.»

کاتو به عقب تکیه داد و بازوهای عضلانی خود را روی زره سینه‌اش صلیب کرد. «حالا کجا می‌خواهی دنبالش بگردی؟»

«کامولو دیونوم. وقتی شاه بچه بود، به تپه‌ها و جنگل‌های اطراف شهر علاقه‌ی زیادی داشت. مکان‌های خاصی اون‌جا بود که به طرف‌شون می‌دوید و از دست پدرش قایم می‌شد. من اون جاها رو بلدم.»

کاتو برگشت و پرسید: «تو چی؟»

پراساماکوس لبخند زد. «من به کوهستان کالدون سفر می‌کنم. همون‌جا بود که اون تنها عشق زندگی‌اش رو ملاقات کرد.»

کاتو زیر لب خندید و سرش را تکان داد. «شما مردم سلت همیشه واسه‌ی من مثل یک راز بودین، ولی یاد گرفتم هیچ وقت با آدم‌های خیالباف بریتانیایی بحث نکنم. براتون آرزوی موفقیت می‌کنم. اگر شمشیر رو پیدا کردین چکار می‌کنین؟» گوالجمی شانه بالا انداخت و به پراساماکوس نگاه کرد. چشم‌های کمرنگ مرد بریگانت در نگاه مرد رومی قفل شد. «اونو می‌بریم جزیره‌ی بلور، جایی که پادشاه خوابیده.»

«بعدش چی؟»

«نمی‌دونم، فرمانده.»

کاتو چند لحظه‌ای، غرق در فکر، ساکت ماند. سرانجام گفت: «وقتی جوون بودم، توی آکواساليس^۱ خدمت می‌کردم و اغلب بیرون شهر نزدیک جزیره سواری می‌کردم. طبق دستور پادشاه، ما اجازه نداشتیم اون‌جا بریم. ولی یکبار - چون ممنوع بود - من و سه تا افسر دیگه با قایق از روی دریاچه گذشتیم و کنار بلندترین تپه پیاده شدیم. ما جوون بودیم و این کار برامون ماجراجویی بزرگی بود. آتشی روشن کردیم و دورش نشستیم، حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم، بعد

1. Aquae sulis

خواب‌مون برد. اون‌جا خواب دیدم پدرم اومده پیش من و درباره‌ی خیلی چیزها حرف زدیم. بیش‌تر از تأسف‌هاش صحبت می‌کرد. چون بعد از مرگ مادرم ما هیچ وقت با هم نزدیک نبودیم. رویای خوبی بود و ما همدیگه رو بغل کردیم، برام آرزوی سلامتی کرد و گفت به وجود من افتخار می‌کنه. صبح روز بعد سرحال از خواب بیدار شدم. همه‌جا رو مه گرفته بود و ما با قایق برگشتیم به جایی که اسب‌هامون رو بسته بودیم و به آکواساليس برگشتیم. خیلی زود دچار مشکل شدیم، چون بدون شمشیرهامون برگشته بودیم. هیچ کدوم یادمون نمی‌اومد اون‌ا رو باز کرده باشیم و وقتی برگشتیم متوجه نبودیم که اون‌ا همراهمون نیست.»

پراساماکوس زیر لب گفت: «جزیره یک جای افسون شده است. پدر شما کی مرده؟»

«فکر می‌کنم جوابش رو می‌دونی، پراساماکوس. من یک پسر دارم و ما با هم صمیمی نیستیم.» لبخندی زد و ادامه داد: «شاید یک روز اون‌م به جزیره بره.» پراساماکوس تعظیم کرد و دو بریتانیایی اتاق را ترک کردند. هنگامی که قدم زیر آفتاب گذاشتند، گوالجمی گفت: «ما نمی‌تونیم این کارو تنهایی انجام بدیم. فضای زیادی هست که باید پوشش بدیم.»

«می‌دونم، دوست من. ولی کاتو حق داره. در برابر قدرت واتان اون به تموم جوون‌هاش احتیاج داره و فقط می‌تونه از پیر مردهایی مثل ما بگذره.»

پراساماکوس ایستاد. سپس گفت: «فکر می‌کنم جواب همین جاست، گوال. پیرمرد‌ها، روزی رو که آت‌ر آسمون رو از هم شکافت و لژیون نهم تحت فرماندهی اون از مه بیرون آمدن، یادت می‌آد؟»

«البته. کی می‌تونه اون روز رو فراموش کنه؟»

«سفیر لژیون گمشده سورینوس آلبینوس^۱ بود. حالا توی کالکاریا^۲ یک ویلا داره. کم‌تر از نصف روز راه تا این‌جا.»

گوالجمی اعتراض کرد. «اون مرد بیش‌تر از شصت سال سن داره!»

1. Severinus Alibinus

2. Calcaria

پراساماکوس با تندى پرسيد: «و تو چند سالت؟»

گوالچمى گفت: «حالا لازم نيست به من خنجر بزنى. ولى اون يك رومى ثروتمنده و احتمالاً چاق و سعادتمنده.»

«من شك دارم. ولى حتماً جاى بقيه‌ى بازمانده‌هاى لژیون نهم رو بلده. اونا لشكر آتر بودن و با پيوندی محكم تر از خون با اون سوگند خورده بودن. آتر اونا رو از دره‌ی مرگ برگردوند.»

«بيش تر از يك ربع قرن پيش. بيش ترشون تا حالا مردن.»

«ولى حتماً بعضی از اونا زنده‌ان. شايد ده، شايد صد نفر. بايد اونا رو پيدا كنيم.»

سورينوس آلبينوس تا همين پنج سال قبل، هنوز مو به مو همان فرماندهی رومی سابق به نظر می‌رسید. پشتش مثل نيزه صاف و چشم‌های سیاهش به تیزی عقاب بود. برای او، این بیست و پنج سال، مثل رویا گذشته بود، تا این که شاهزاده‌ی جوان، آتر پندراگون، نجات‌شان داد و آن‌ها را به دنیایی برگرداند که در جهل و جنون فرو رفته بود. قدرت روم که، پیش از قدم گذاردن سپاه او به مه، سرآمد همه‌ی کشورها بود، اکنون چیزی به جز یک سایه نبود و بریرها بر آن حکمروایی می‌کردند، جایی که روزی قوانین روم توسط لژیون‌هایی به اجرا در می‌آمد که نظم آهنین آن‌ها شکست را غیر قابل تصور می‌ساخت. سورینوس سوگند شرافت خورده بود تا به آتر خدمت کند و آن را به درستی انجام داده بود، گروه‌های بومی بریتانیایی را تعلیم داده بود تا کنار صفوف سلطنتی بایستند و برای سرزمینی جنگیده بود که هیچ علاقه‌ای به آن نداشت. اکنون در ویلاي خود با آرامش زندگی می‌کرد، نوشته‌های باستانی را می‌خواند که، دست کم برای او، یادآور دیروزی بود که همسر و فرزندانش و تمام چیزهایی را که می‌شناخت و دوست‌شان می‌داشت یک جا بلعیده بود. مردی خارج از زمان خود، سورینوس آبینوس، همچنان که در باغ خود نشسته بود و کلام پلوتارک^۱ را مطالعه می‌کرد چیزی نزدیک به رضایت را احساس می‌کرد.

۱. Plutark - زندگی نامه نویس یونانی - م.

برده‌ی شخصی‌اش، نیکا، مردی یهودی از جزایر یونان، به او نزدیک شد.

«عالیجناب، دو مرد پشت دروازه هستن که می‌خوان با شما صحبت کنن.»

«بهشون بگو فردا بیان. امروز حوصله‌ی کار و تجارت ندارم.»

«اونا بازرگان شهر نیستن، سرور من، بلکه مردهایی هستن که ادعای دوستی دارن.»

سورینوس کاغذ پوستی رالوله کرد و آن را روی نیمکت مرمری کنارش گذاشت. «این دوستان، اسم هم دارن؟»

«پراساماکوس و گوالچمى.»

سورینوس آه کشید. «بیارشون پیش من و شراب و میوه بیار. اونا شب رو این جا می‌مونن، بنابراین اتاق‌های مناسب براشون آماده کن.»

«باید آب رو گرم کنم، قربان، برای حموم کردن مهمون‌ها؟»

«لازم نیست. مهمون‌های ما بریتانیایی هستن و به ندرت خودشونو می‌شورن. ولى دوتا دختر دهاتی کرایه کن تا رختخواب‌شون رو گرم کنه.»

نیکا پاسخ داد: «بله، ارباب» تعظیم کرد و دور شد. سورینوس ایستاد و ردای بلندش را صاف کرد و رضایت خاطرش از میان رفت. برگشت و پراساماکوس را دید که در طول گذرگاه سنگفرش، لنگ لنگان جلو می‌آید و ایلیاتی کانتی، بلند قد با پشت صاف، که به نام شکارچی شاه شهرت داشت، به دنبال اوست. همیشه با احترام با آن دو مرد رفتار کرده بود، همان طور که دوستان پادشاه استحقاقش را داشتند، اما امید داشت دیگر هرگز آن‌ها را نبیند. او در کنار بریتانیایی‌ها احساس آرامش نمی‌کرد.

تعظیمی خشک کرد و گفت: «به خونه‌ی من خوش اومدین، دستور دادم براتون شراب بیان.» به نیمکت مرمر اشاره کرد و پراساماکوس شاکرانه روی آن نشست، اما گوالچمى همچنان ایستاد، بازوهای قدرتمندش را روی سینه صلیب کرده بود. «گمان می‌کنم این جا اومدین تا برای مراسم تشییع از من دعوت کنین؟» پراساماکوس گفت: «شاه نمرده.» سورینوس بهت و حیرت خود را پنهان کرد، زیرا مستخدمی با آوردن یک سینی نقره، حاوی دو جام شراب و کوزه‌ای آب مزاحم آن صحنه شده بود. او سینی را روی میز گذاشت و به آرامی خارج شد.

«نمرده؟ اون سه روز بی جان افتاده بود.»

«پادشاه توی جزیره‌ی بلوره و بهبود پیدا می‌کنه.»

«از شنیدن این خبر خوشحالم. شنیدم گوت‌ها بر علیه ما بلند شدن و به وجود

شاه نیاز مبرمی هست.»

گوالجمی بدون مقدمه گفت: «به کمک شما احتیاج داریم، همین طور مردهای

لژیون نهم.»

سورینوس لبخندی بی‌رنگ بر لب آورد. «لژیون نهم دیگه وجود نداره. اونا

قطعه زمینی برای خودشون برداشتن و حالا شهروند محسوب می‌شن. هیچ

کدوم کم‌تر از پنجاه سال ندارن. همون طور که خودتون خوب می‌دونین، پادشاه

لژیون نهم رو منحل کرد و به اونا اجازه‌ی بازنشستگی داد، همون طور که

مستحقش بودن. جنگ مخصوص جوون‌ها است، گوالجمی.»

پراساماکوس گفت: «ما اونا رو برای جنگیدن نمی‌خواهیم. شمشیر قدرت

گمشده، باید پیدا کنیم.» مرد بریگانت حمله به پادشاه و فرضیه‌ی کالین

درباره‌ی شمشیر را توصیف کرد. تمام مدت سورینوس بی‌حرکت باقی مانده،

چشم‌های سیاهش را به صورت پراساماکوس دوخته بود.

سورینوس گفت: «مردهای انگشت شماری قدرت شمشیر رو درک

می‌کردن. ولی من خودم دیدم که اون هوا رو مثل پرده به دو نیم کرد تا ما رو از مه

نجات بده. آتر یکبار معمای این که چطور همیشه محل حمله‌ی دشمن رو

می‌دونست، برام توضیح داد. شمشیر به اندازه‌ی خود پادشاه ارزشمند. با این

حال پیدا کردن افراد لژیون خیلی خوبه، ولی برای گشتن سرزمین فرصتی نیست.

تواز محلی صحبت کردی که جادو به طور ناگهانی در اون جا قدرت پیدا می‌کنه.

در دوران صلح شاید این جست و جو معنایی داشته باشه، ولی در جنگ چی؟ به

زودی سر و کله‌ی صفی پناهنده پیدا می‌شه، گروهان دشمن، سختی، درد و مرگ.

نه، یک جست و جوی بدون برنامه جواب ما نیست.»

گوالجمی پرسید: «پس چکار باید کرد؟»

«فقط یک نفر می‌دونه شمشیر کجاست. باید از اون پرسیم.»

پراساماکوس گفت: «شاه رو به مرگ خوابیده. نمی‌تونه حرف بزنه.»

«آخرین باری که شاه رو دیدی نمی‌تونست حرف بزنه، پراساماکوس. ولی اگه

کالین اونو برده به جزیره‌ی جادو، شاید حالا بیدار شده باشه.»

«پیشنهاد شما چیه، فرمانده؟»

«من افراد لژیون نهم رو خبر می‌کنم. ولی انتظار جمعیت زیادی رو نداشته

باشین؛ خیلی از اون‌ها مردن و تعداد زیادی هم به ایتالیا برگشتن، به این امید که

شاید پیوندی با گذشته‌شون پیدا کنن. ما فردا سفرمون رو به جنوب غربی شروع

می‌کنیم.»

پراساماکوس گفت: «من نمی‌تونم با شما پیام، فرمانده. باید برم کالدون.»

سورینوس سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد. «تو چی، گوالجمی؟»

«با شما می‌آیم. این جا کاری ندارم.»

سورینوس گفت: «این جا برای هیچ کدوم از ما کاری نیست. دنیا عوض

می‌شه. امپراتوری‌های جدید به وجود می‌آن، قدیمی‌ها از بین می‌رن. مسایل یک

ملت مثل زندگی انسان‌هاست؛ هیچ امپراتوری و هیچ انسانی نمی‌تونه در برابر

زوال مقاومت کنه.»

گوالجمی با تندی پرسید: «شما فکر می‌کنین گوت‌ها پیروز می‌شن؟»

«اگر گوت‌ها نباشن، پس ساکسون‌ها یا جوت‌ها. من آتر رو تشویق کردم

جنگجویهای ساکسونی رو برای لژیون خودش به خدمت بگیره، بهشون اجازه

بده تا اندازه‌ای یک حکومت خود مختار تشکیل بدن. اما به حرف من گوش نداد.

فقط توی ساکسون جنوبی سی هزار مرد آماده‌ی جنگ هست. مردهای مغرور.

مردهای قوی. این قلمرو تحت حکومت آتر زمان زیادی دوام نمی‌آره.»

گوالجمی گفت: «بیست و پنج ساله که ما هیچ شکستی رو تحمل نکردیم.»

«بیست و پنج سال برای تاریخ چیه؟ زمان کلودیوس^۱، وقتی من جوون بودم،

روم به دنیا حکومت می‌کرد. رومی‌ها حالا کجا هستن؟»

«فکر می‌کنم سن زیاد شهادت شما رو تضعیف کرده.»

«نه، گوالجمی، چهار صد سال اقامت توی سرزمین مه عقل و دانشم رو تقویت

کرده. برای هر کدام از شما یک اتاق مهمان آماده شده. حالا برین استراحت کنین، بعداً صحبت می‌کنیم.»

بریتانیایی‌ها به ویلا رفتند و فرماندهی کهنسال را در باغ ترک کردند، جایی که نیکا او را یافت. «چیزی احتیاج ندارین. قربان؟»

«از بازرگان‌ها چه خبری داری؟»

«اونا می‌گن سپاه بزرگی اون و رآب جمع می‌شه و واتان تا چند هفته دیگه به این جا حمله می‌کنه.»

«نقشه‌ی بازرگان‌ها چیه؟»

«بیش تر اونا ثروت شون رو قایم کردن. بعضی‌ها توی هسپانیا و آفریقا سرمایه گذاری کردن. ولی تعدادی هم آماده شدن از گوت‌ها استقبال کنن. روش دنیا همینه.»

«تو نیکادِ موس^۱ می‌خواهی چکار کنی؟»

«من، جناب لرد؟ معلومه، پیش شما می‌مونم.»

«مزخرف نگو! تو ده سال عمرت رو صرف جمع کردن ثروت نکردی که حالا فقط به عنوان برده‌ی من بمیری.»

«نمی‌دونم منظور تون چیه، قربان.»

«الان وقت انکار نیست. تو پول منو پیش آبریگوس^۲ سرمایه‌گذاری کردی و اون یک محموله ابریشم به خونه آورد که منفعت زیادی برای من داشت. صد سکه‌ی نقره کمسیون گرفتی که خیلی عاقلانه دوباره باهاش سرمایه‌گذاری کردی.»

نیکا شانهِ هایش را بالا انداخت. «چند وقته اینو می‌دونین؟»

«تقریباً شش ساله. من فردا از این جا می‌رم و فکر نمی‌کنم دیگه برگردم. اگه بعد از یکسال برنگشتم، ویلا به تو تعلق می‌گیره و تمام ثروتم، یک نامه‌ی مهر و موم شده پیش کاسیوس گذاشتم که تمام اینارو تأیید می‌کنه. برده‌هایم باید آزاد بشن و مقداری پول برای تریستا^۳ کنار گذاشتم، اون زن به من خوبی کرده. تو می‌تونی بر تمام این کارها نظارت کنی؟»

1. Nicodemus

2. Abrigus

3. Trista

«البته، قربان، ولی طبیعتاً امیدوارم شما عمر طولانی داشته باشین و خیلی زود برگردین.»

سورینوس خندید. «باز هم دروغ می‌گی. آدم دغل! شمشیر و زره جنگی‌ام رو آماده کن، زره سینه‌ی تزئین شده‌ام رو نمی‌خوام. از نظر اسب هم، کانیس^۱ رو می‌برم.»

«اون پیر می‌شه، عالیجناب.»

«همه‌ی ما پیر می‌شیم، نیکا. ولی اون مکاره و از هیچ چیز نمی‌ترسه.»

قایق به میان آب‌های تیره خزید، کالین در سکوت پشت سکان نشسته بود، تا این که سرانجام تونل به شکل غاری بزرگ با استالاکتیت‌های درخشان در آمد. آب می‌جوشید و وزوز می‌کرد و دیوارها با نوری عجیب و غیر طبیعی روشن بود. کالین قایق را از میان ردیفی از ستون‌های طبیعی گذراند، آن را از غار بیرون برد و وارد دریاچه‌ی وسیع و مه گرفته شد. ستاره‌ها درخشان بودند و ماه از بالای تپه‌ای سنگی که برجی مدور رویش ساخته شده بود نور افشانی می‌کرد. هوا خنک و تازه بود و لرد نیزه، هنگامی که آرامش جزیره او را در بر گرفت، خود را کش آورد و نفسی عمیق کشید. چشم‌هایش روی دورنما گردش کرد، دنبال هیولاهای خفته، جانورهای کاوشگر، قنطورس‌ها^۲، کبوتر صلح و شیر می‌گشت که روزی برایش آشنا بودند. مدت دو هزار سال در خواب فرو رفته، اما هنوز پر قدرت بودند.

قایق به طرف خلیج، که زیر سایه‌ی درخت‌ها قرار داشت، جلو رفت، سمت آتشی که همچون ستاره در دور دست چشمک می‌زد. به محض این که قایق به خشکی نزدیک شد، هفت نفر کلاه پوش از اطراف آتش بلند شدند و در یک صف منظم به سوی ساحل آمدند.

صدای زنی پرسید: «برای چی ما رو صدا زدی؟»

«یک دوست با خودم آوردم، به کمک شما احتیاج داره.»

1. Canis

۲. Centaur. در اساطیر یونان، موجودی خیالی نیم انسان و نیم اسب. م.

«دوست تو مرد صلح است؟»

«اون پادشاهه.»

«این جواب منه؟»

«اون مردیه که دستور داد جزیره‌ی بلور مقدس اعلام بشه و از قداست و آزادی‌اش محافظت کرد.»

«جزیره احتیاجی نداره کسی مقدس اعلامش کنه، همین طور به شمشیری که ازش محافظت کنه.»

«پس همین طور که هست بهش نگاه کن، مردی که روحش رو دزدیدن و بدنش توی خطر قرار داره.»

زن پرسید: «حالا می‌خوای ما کجا ببریمش؟»

«به تالار مدور توی حلقه‌ی ماه بزرگ، جایی که هیچ شیطانی سکونت نداره، جایی که دو دنیا با نشان ماهی مقدس با هم پیوند می‌خورن.»

«تو چیزهای زیادی از اسرار ما رو می‌دونی.»

«من همه‌ی اسرار شما رو می‌دونم.. و بیش‌تر.» زن بدون کلامی بیش‌تر جلو آمد و به راحتی پادشاه را از درون قایق بلند کرد. زنان کلاه‌دار، در حالی که بدن پادشاه میان دو صنف تقریباً شناور بود، به طرف سایه‌ها حرکت کردند و کالین دنبال‌شان به راه افتاد. زنی سفیدپوش از میان درخت‌ها بیرون آمد، کلاهی صورتش را پوشانده بود.

«تو نمی‌تونی جلوتر بری، جنگجو.»

«من باید کنار اون بمونم.»

«نمی‌تونی.»

«می‌خوای جلوی منو بگیری؟»

زن گفت: «خودت نباید بری، چون حضورت باعث تضعیف قدرتی می‌شه که اونو زنده نگه می‌داره.»

کالین گفت: «من خبیث نیستم.»

«نه، کالین لاج‌فراگ، تو خبیث نیستی.»

«پس منو می‌شناسی؟ خیلی خوبه، چون باید بدونی من همون خاری رو

این جا کاشتم که باعث شد کاری که الان شما ادامه می‌دین، شروع بشه»
«تو اونو شروع کردی، درسته، ولی نه با ایمانت؛ این فقط یکی از بازی‌هایت بود. تو به خواهرها گفتی تمام اسرار اونا و حتی بیش‌تر رو می‌دونی. یک موقعی این حرف حقیقت داشت، ولی دیگه این طور نیست. فکر می‌کنی تو این مکان رو انتخاب کردی، کالین؟ نه، اون تو رو انتخاب کرد.»

«تکبر منو ببخش، بانو. ولی بگذار بمونم. تقاص خیلی از گناهانم رو باید پس بدم. من گمشده هستم و جایی ندارم که برم.»

مهابت خلیج را شست و شو می‌داد و به کاهنه‌ی سفید پوش حالتی ملکوتی می‌بخشید. هنگامی که گفته‌های کالین را مورد توجه قرار می‌داد، جنگجو خاموش بود. سرانجام بانوی مقدس لب به سخن گشود.

«تو می‌تونی توی جزیره بمونی، کالین، ولی نه توی تالار مدور.» او به تپه‌ی عظیم سنگی و برجی که بالای آن ایستاده بود، اشاره کرد. «اون جا می‌تونی استراحت کنی و می‌گم برات غذا بیارن.»

«متشکرم، بانوی من. بار بزرگی رو از روی قلبم برداشتی.»

زن برگشت و دور شد. کالین در گذرگاه باستانی، که تپه را دور می‌زد، راه پیمود، بالا و بالاتر رفت تا این که جزیره و دریاچه زیر پایش قرار گرفت. برج قدیمی، حتی زمانی که او در آتلانتیس پسر بچه‌ای بیش نبود، کهنه محسوب می‌شد. کف چوبی پوسیده و فقط سنگ‌های عظیم باقی بود. سنگ‌ها با دقت و ظرافتی بسیار کنار هم چیده شده و بدون کمک ساروج در هم قفل شده بود، هنری که اکنون دنیا آن را نمی‌داند. کالین با مقداری از چوب‌های پوسیده آتشی افروخت و زیر آسمان پر ستاره دراز کشید.

کورماک میان دور نمایی خشک با درخت‌های اسکلتی و دهانه‌ی آتشفشان‌های خاک گرفته از خواب بیدار شد. شمشیرش کنار او بود و پشت سرش تونلی که میان کوه‌ها می‌رفت. نشست و به درون تونل نگاه کرد. در انتهای آن، بلند در قلب کوهستان، کورسوی نوری را دید و مشتاق شد به سمت آن برود و خود را در آن نور نشست و شو دهد.

اما درست در همان هنگام از وجود شخص دیگری در کنارش آگاه شد، شمشیر به دست چرخید و پیر مردی را دید که روی تخته سنگی نشسته است؛ ریش او سفید بود و ردایی بلند و خاکستری به تن داشت.

کورماک پرسید: «تو کی هستی؟»

مرد با لبخندی تلخ پاسخ داد: «هیچ کس، اگرچه زمانی کسی بودم و اسمی داشتم.»

«این جا کجاست؟»

پیر مرد شانه بالا انداخت. «بر خلاف من، این جا اسم‌های زیاد و اسرار زیادی داره و با این حال، مثل من، هیچ جا نیست. تو چطور این جا اومدی؟»
«من... توی یک درگیری بودم... من... نمی‌تونم به خاطر بیارم.»

«بعضی وقت‌ها این یک هدیه است که باید شاکرانه اونو پذیرفت. خیلی چیزها هست که من دوست دارم از خاطرم ببرم.»

کورماک گفت: «من زخم خوردم، زخم‌های زیاد.» پیراهنش را بالا زد و پوست رنگ پریده‌اش را امتحان کرد. «ولی هیچ جای زخمی وجود نداره.»

مرد گفت: «اثر زخم‌ها یک جای دیگه است. خوب جنگیدی؟»

«نه. من کور بودم.... آندوین! باید پیداش کنم.» بلند شد و به طرف تونل حرکت کرد.

مرد به نرمی گفت: «اون جا پیداش نمی‌کنی. چون توی اون راه خون و آتش و زندگی قرار داره.»

«چی می‌گی، پیر مرد؟»

«در مورد بدیهیات حرف می‌زنم، کورماک، پسر آتر. بانوی تو قبل از تو قدم به این راه بلند و خاکستری گذاشته. شهامتش رو داری دنبالش بری؟»

«شهامت؟ منو گیج می‌کنی. اون کجاست؟»

پیر مرد از جایش برخاست و به کوهستان دور دست، در آن سوی رودخانه‌ی سیاهی که تا دره‌ی زیر پا می‌پیچید، اشاره کرد. «اون جاست، کورماک، جایی که همه‌ی ارواح جدید جمع می‌شن. کوهستان نفرین شده‌ها.»

«دوباره ازت می‌پرسم، پیر مرد. این جا کجاست؟»

«شاهزاده‌ی جوون، این جا مکان کابوس هاست. فقط مرده‌ها می‌تونن این جا راه برن. به این جا می‌گن خلاء و محل سکونت هیولاهاست.»

«پس.... من....»

«تو مردی، شاهزاده کورماک.»

«نه!»

پیر مرد گفت: «به اطرافت نگاه کن. زندگی کجاست؟ علف می‌بینی، یا یک درخت زنده؟ نشونه‌ای از حیوانات و پرنده‌ها هست؟ ستاره‌هایی که آسمون را تزیین می‌کنن کجا هستن؟»

«ولی من هنوز می‌تونم فکر کنم و احساس دارم، می‌تونم شمشیرم رو بچرخونم، این یک رویاست، پیر مرد؛ من نمی‌ترسونه.»

مرد از جایش بلند شد و ردایش را صاف کرد. «من به اون کوهستان سفر می‌کنم. می‌خواهی پیغامی برای بانوی خودت بفرستی؟»

کورماک برگشت و به تونل و نوری که او را فرا می‌خواند، نگاه کرد. تک تک حس‌های وجودش فریاد می‌زد که به سمت آن بدود، که از خاکستری بی‌رحم زمین‌های اطرافش فرار کند. اما آندوین این جا نبود. به کوهستان نگاه انداخت.

«تو می‌گی آندوین اون جاست، ولی چرا باید حرف تو باور کنم؟»

«فقط برای این که باور می‌کنی. به تو دروغ نمی‌گم، شاهزاده‌ی جوون. من به پدر تو و پدرش و پدر بزرگش خدمت کردم. من لرد افسونگر بودم.»

«میدهیلین؟»

«آره، توی روشنایی این یکی از اسم‌های من بود. حالا هیچ کس نیستم.»

«پس تو هم مُردی؟»

«درست مثل تو، شاهزاده کورماک، حالا توی این جاده‌ی خاکستری با من سفر می‌کنی؟»

«واقعاً می‌تونم آندوین رو پیدا کنم؟»

«نمی‌دونم. ولی از همون راه اون می‌گذری.»

«پس با تو می‌آم.»

میدهیلین لبخند زد و به طرف رودخانه‌ی سیاه از تپه سرازیر شد. بازوهایش را بالا برد و کلامی بر زبان آورد. یک قایق سیاه ظاهر شد، هیولایی با سرِ گرگ آن را می‌راند، با چشم‌هایی که در نیمه روشنایی رنگ پریده‌ی غروبِ ازلی به سرخی می‌درخشید. کورماک شمشیرش را بالا برد.

میدهیلین زیر لب گفت: «نیازی به اون نیست. این فقط قایقرانه و صدمه‌ای به تو نمی‌زنه.»

کورماک پرسید: «چطوری می‌تونه به یک آدم مُرده صدمه بزنه؟»

«فقط بدن تو مُرده. روح هنوز درد رو می‌شناسه و بدتر، نابودی رو. جانورهای زیادی این جا هستن، ولی کسانی که روزی انسان بودن و مایل هستن به تو آزار برسونن. شمشیرت رو آماده نگهدار، کورماک. بهش احتیاج پیدا می‌کنی.»

آن‌ها همراه هم سوار قایق شدند و زیر نظر قایقران ماهر و خاموش بر روی رودخانه حرکت کردند.

قایق کنار اسکله‌ای سنگی متوقف شد و میدهیلین پیاده شد، به کورماک اشاره کرد او را دنبال کند. قایقران بی حرکت نشسته بود. چشم‌های سرخش را به جوان دوخته و دستش را دراز کرده بود.

«اون چی می‌خواد؟»

میدهیلین گفت: «سکه‌ی سیاه. تمام مسافرها این جا باید به قایقران پول بپردازن.»

«من سکه‌ای ندارم.»

پیر مرد نگران شد. دستور داد: «جیب‌هایت رو بگرد، شاهزاده‌ی جوون، باید داشته باشی.»

«بهت می‌گم چیزی ندارم.»

«در هر صورت، خوب بگرد!»

کورماک جیب‌هایش را گشت، سپس دست‌هایش را از هم باز کرد. «همون طور که گفتم، غیر از شمشیرم هیچی ندارم.»

شانه‌های میدهیلین فرو افتاد. «متأسفانه، بی‌انصافی بزرگی در حقت کردم، کورماک.» به سمت قایقران برگشت و به زبانی که جوان هرگز نشنیده بود با او سخن گفت. به نظر رسید که جانور لبخند می‌زند، سپس ایستاد و قایق را برگرداند و در مسیر رودخانه حرکت کرد.

«چه بی‌انصافی‌ای؟»

«به نظر می‌رسه تو نمردی، حالا چطوری به این جا اومدی، مثل یک راز می‌مونه. همه‌ی ارواح با خودشون سکه‌ی سیاه دارن.»

«حالا اتفاقی نیفتاده. اون فقط ما رو آورد این طرف.»

«درسته، ولی تو رو بر نمی‌گردونه و این فاجعه است.»

«رودخونه پهن نیست، میدهیلین. اگه لازم باشه می‌تونم شنا کنم.»

«نه! هیچ وقت نباید به اون آب دست بزنی؛ اون آب جوهر خود جهنمه. هر چی که بهش نزدیک بشه می‌سوزونه و دردش تا ابدیت باقی می‌مونه.»

کورماک به پیر مرد نزدیک شد، دستش را روی شانه‌ی میدهیلین گذاشت. «این فاجعه نیست. من آرزو ندارم بدون آندوین زندگی کنم. اون هم که قبلاً از این رودخانه گذشته. بیا، بهتره راه بیفتیم. دلم می‌خواد پیش از تاریکی به کوهستان برسم.»

«تاریکی؟ این جا تاریکی مفهوم نداره. خلاء همینه و همیشه همین طور می‌مونه. نه ماهی هست و نه خورشیدی و ستاره‌ها خاطره‌ای دور هستن.» کورماک با تندی گفت: «در هر صورت باید بریم.» میدهیلین سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و به راه افتادند.

آن‌ها ساعت‌ها به راه‌شان ادامه دادند تا سرانجام خستگی بر شاهزاده مستولی شد. از افسونگر پرسید: «تو هیچ وقت خسته نمی‌شی؟»

«این جانه، کورماک. این یکی دیگه از نشانه‌های پیوند تو با زندگیه. بیا، اون‌جا روی تپه می‌شینیم؛ من آتش روشن می‌کنم و با هم حرف می‌زنیم.»

آن‌ها میان حلقه‌ای سنگ اتراق کردند. میدهیلین چوب خشک جمع کرد و آتشی کوچک با درخشندگی شعله ور شد. به نظر می‌رسید افسونگر غرق در اندیشه است و کورماک مزاحمش نشد. مدتی بعد میدهیلین کش و قوسی به خود داد و عبوسانه لبخند زد.

«شاهزاده‌ی جوون، بهتر بود همدیگه رو زیر آفتاب ملاقات می‌کردیم، توی جنگل‌های اطراف ابوراکوم یا در قصر کاملودونوم. ولی انسان‌ها باید در هر پیشامدی تمام کاری رو که می‌تونن انجام بدن. وقتی پدرت همسن و سال تو بود من تعلیمش می‌دادم، آتر خیلی تیز و باهوش بود. اون به مردی تبدیل شد که می‌تونست به اراده‌ی خودش تقریباً بر هر مشکلی فایق بشه. شاید تو هم چنین مردی هستی؟»

کورماک سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «من به عنوان پسر شیطان بزرگ شدم، همه از من دوری می‌کردن. مردی که برای من مثل پدر بود کشته شد و من فرار کردم. کالین رو دیدم و اون نجاتم داد. آندوین رو به من سپرد و من نتونستم ازش محافظت کنم. داستان کورماک همینه. فکر نمی‌کنم من مثل آتر باشم.»

«خودتو این طور سخت قضاوت نکن، شاهزاده‌ی جوون. تمام داستان رو

برام تعریف کن و من قاضی تو می‌شم.»

هنگامی که آتش جرقه می‌زد و به خاکستری فروزان تبدیل می‌شد، کورماک دوان کودکی خود با گریستا را تعریف کرد، بوسه‌ی آلفرودا که به قتل گریستا منتهی شد، ملاقات با کالین و جنگ با شیاطین برای محافظت از آندوین. بالاخره نجات اولگ و دخترش را برای او بازگفت و جنگ با وایکینگ‌ها که سرانجام باعث حمله به کلبه شد.

میدهیلین به آرامی گوش می‌سپرد، تا این که داستان به آخر رسید، سپس هیزم بیش‌تری به آتش اضافه کرد.

«اگر آتر بود به تو افتخار می‌کرد، ولی تو خیلی متواضع هستی، شاهزاده کورماک؛ حدس می‌زنم از رنج‌های دوران کودکی‌ات ناشی شده. اول از همه، وقتی برادرهای آلفرودا بهت حمله کردن همه‌ی اون‌ها رو شکست دادی، کار جنگجو‌ها و مردهای شجاع رو انجام دادی. دوم، وقتی شیاطین اومدن، مثل مرد باهاشون جنگیدی. وقتی هم اولگ رو از بالای کوه روی شانه‌هایت حمل کردی، یکبار دیگه قدرت روحت رو نشون دادی. درست می‌گی، تو موفق نشدی؛ نیروهایی که در مقابله بودن قدرت زیادی داشتن. ولی اینو بدون، فرزند آتر، شکست خیلی وحشتناک نیست. بزدلی واقعی اونه که تلاش نکنی.»

«میدهیلین، من ترجیح می‌دادم قهرمان نبودم و موفقیت بیش‌تری به دست می‌آوردم. دیگه فرصتی برای جبران ندارم.»

افسونگر با مهربانی گفت: «خیلی مطمئن نباش. این دنیا، با تمام نفرت انگیزی‌اش، به دنیایی که ترکش کردی خیلی شباهت داره.»

«اونا رونام بیر.»

«لرد این دنیا ملوک است، روزگاری انسان بود و حالا شیطان. به اسم واتان اونو می‌شناسی. نزدیک دو هزار سال این جا قلمروی پادشاهی‌اش بود.»

«واتان؟ چطوری چنین چیزی ممکنه؟»

«به خاطر حماقت یک مرد. حماقت من. ولی بذار داستان‌شو درست و حسابی برات تعریف کنم. البته، تو درباره‌ی فراگ چیزهایی شنیدی، مگه نه؟ آخرین ذره‌ی باقیمونده از آتلاتنیس؟»

«بله، کالین بهم گفته.»

«خوب، توی اون روزهای باشکوه مردهای جوان زیادی زندگی می‌کردن که دنبال ماجراجویی بودن. ما قدرت سنگ رو داشتیم و به خدایان مردم فانی تبدیل شدیم. یکی از اون مردان ملوک بود. اون با احساسات سیاه خوش گذرونی می‌کرد و لذت جویی‌هاش قلب بیش‌تر مردم رو به درد می‌آورد؛ شکنجه، رنج و درد براش مثل شراب بود. دنیای خودشو به دخمه تبدیل کرد. تحملش برای همی‌ما خیلی سخت بود و فراگ بر علیه‌اش بلند شد. پادشاه‌ما، پنداریک، دست به جنگی زد که باعث حقارت ملوک شد. کالین روی برج بابل باهاش جنگید و اونو کشت، سرش رو قطع کرد و بدن شو روی صخره‌ها انداخت تا سوزونده بشه.»

«پس اون چطوری برگشت؟»

میدهلین با تغییر به او پرید: «صبور باش! ملوک مثل همی‌ما می‌تونست برای فناپذیر شدن از سنگ‌ها استفاده کنه. اون حلقه‌ای از سنگ رویای نقره برداشت و روی جمجمه‌ی خودش نصب کرد، زیر پوستش، مثل یک تاج نامریی. خودش به سنگ رویا تبدیل شد، دیگه به سنگ نیازی نداشت. وقتی کالین اونو کشت، سرش رو من برداشتم. هیچ‌کس از کار من خبر نداشت. پوست و گوشت اونو سوزوندیم و مثل طلسم نگهش داشتیم، یک شیی با قدرت فوق‌العاده زیاد. طی قرن‌هایی که گذشت اون جمجمه کمک‌های زیادی به من کرد. می‌دونستم روح ملوک هنوز زنده است و با اون و قلمروی مرده‌هاش ارتباط برقرار می‌کردم، چیزهای زیادی یاد گرفتم و به خوبی از اون دانش استفاده کردم. ولی غرق در تکبر خودم، نمی‌فهمیدم ملوک هم از من استفاده می‌کنه و قدرتش زیاد می‌شه.»

«چند سال قبل، درست بعد از تولد تو، من و آتر اختلاف پیدا کردیم و از هم جدا شدیم. من به نروژ رفتم و زن جوانی رو ملاقات کردم که آرزو داشت شاگرد من بشه. اونو توی خونه‌ام و قلبم راه دادم. ولی اون زن خدمتکار ملوک بود. یک شب با دارو بیهوشم کرد و جمجمه رو روی سرم گذاشت. ملوک بدن منو گرفت و روحم رو به این‌جا فرستاد. حالا با حماقت خودم منو شکنجه می‌ده و با جنایت‌های مرگبارش، که اون طور سخت جنگیدیم تا نابودش کنیم، برگشته و دنیا رو مبتلا کرده. این بار دیگه شکست نمی‌خوره.»

کورماک گفت: «کالین هنوز زنده است. ملوک رو نابود می‌کنه.»
«نه، کالین حالا سایه‌ی اون مردیه که یک روز بود. من فکر می‌کردم آتر و شمشیر قدرت شاید به اندازه‌ی کافی قوی باشن، ولی واتان این‌جا هم از من جلو زد. اون خون شاه را برده؟»

«اونو کشته؟»

«نه، کاش کشته بود.»

کورماک گفت: «نمی‌فهمم چی می‌گین.»

«آتر این‌جاست، شاهزاده کورماک، میون خلاء. توی آتش ارواح به زنجیر کشیده شده.»

کورماک گفت: «فقط آندوین برای من مهمه. نمی‌تونم از قدرت و مهارت‌های مردی که منو به وجود آورده ستایش کنم، تنها چیزی که می‌دونم اینه که مادرم رو به دنبال مرگ محتوم خودش فرستاد. رنج اون برام اهمیتی نداره.» به نرمی از جایش برخاست. «به اندازه‌ی کافی استراحت کردم، میدهلین.»
افسونگر زیر لب گفت: «بسیار خوب. دستش را روی آتش کشید و شعله‌ها بی‌درنگ خاموش شد.» راه درازی در پیش داریم و خطرهای زیادی توی جاده هست. از راهت خارج نشو. فرقی نمی‌کنه چه اتفاقی بیفته، کورماک، توی جاده بمون.»

آن‌ها همراه هم در میان جاده‌ی عریض به راه افتادند. در هر دو سو، دورنمای آزارنده به افقی خاکستری منتهی می‌شد، فقط درخت‌های خشکیده و سنگ‌های بیرون زده سیاه، خشک و دندان‌دانه دشت را تغییر می‌داد. گرد و خاک زیر پاهای‌شان بلند می‌شد، گلوی کورماک را خشک می‌کرد و چشم‌هایش را می‌سوزاند.

گفت: «این محل اصلاً روح نداره.» گفته‌اش میدهلین را به خنده انداخت.
«این دقیقاً بر خلاف حقیقه، مرد جوون. هر چی این‌جا زندگی می‌کنه ارواح مرده‌هاست. مشکل ما اینه که اکثر این محکومین خیبت هستن. این‌جا طبیعت واقعی انسان دیده می‌شه. مثلاً قایقران رو مجسم کن. اون روزی انسان بوده، اما امروز به شکل جانوری در اومده که توی دنیا در وجودش پنهان کرده بود.»

کورماک گفت: «آندوین این جا جایی نداره. اون آروم و مهربونه؛ هیچ وقت به کسی آزار نرسونده.»

«پس از این جاده گذشته. براش نترس، کورماک. یک تعادل کیهانی توی این مکان وجود داره که حتی ملوک برای مدتی طولانی نمی‌تونه اونو به هم بزنه.»
همچنان که پیچی در جاده را دور می‌زدند، دختر جوانی را دیدند که پایش در تله‌ای گیر افتاده بود. او فریاد زد: «کمکم کنین!» کورماک از جاده خارج شد و به طرف او رفت، اما به محض این که به دختر رسید، هیکلی غول آسا از پشت صخره بیرون آمد.

میدهییلین فریاد زد: «مواظب باش!» کورماک به سرعت برگشت، شمشیرش در قوسی مرگبار به چرخش در آمد و به پهلوی جانور فلس دار فرو رفت.
هیولا، با جیغی هولناک و خونی که به پیراهن کورماک پاشید، ناپدید شد. پشت سرش دختر بی صدا بلند شد و انگشت‌هایش را مثل چنگال جلو کشید. میدهیلین دشنه‌ای کوچک را پرتاب کرد که میان شانه‌های او خورد و همچنان که به زمین می‌افتاد، کورماک چرخید. چشم‌های دختر به سرخی خون بود، ردیفی از دندان‌های نوک تیر در دهان داشت و زبانی مار مانند از میان لب‌های آبی او بیرون زده بود. سپس او نیز ناپدید شد.

میدهییلین دستور داد: «برگرد توی جاده و خنجر منو بیار.» دشنه روی خاک افتاده بود. کورماک خم شد و آن را برداشت، سپس دوباره به جادوگر ملحق شد.
«اونا چی بودن؟»

«یک پدر و دختر. تمام زندگی شون مسافره‌ای جاده‌ی میون و ریولامیوم و لاندینیوم رو چاپیدن و به قتل رسوندن. بیست سال پیش از تولد تو اونا رو توی آتیش سوزوندن.»

«هیچ چیز خوبی این جا زندگی نمی‌کنه؟»

«انسان توی بدترین جاها هم می‌تونه خوبی رو پیدا کنه، شاهزاده کورماک.

ولی باید ببینیم چی پیش می‌آد.»

آن‌ها مدت زمانی که می‌توانست یک ابدیت باشد راه پیمودند. بدون ماه و ستاره برای تعیین ساعت، کورماک تمام حس گذشت زمان را از دست داده بود، با

این حال، سرانجام به کوهستان رسیدند و به طرف غاری وسیع رهسپار شدند که مشعل‌هایی روشنش کرده بود.

میدهییلین هشدار داد: «کاملاً مراقب باش، چون این جا هیچ امنیتی نداره.»
درون غار مردم زیادی نشسته یا خوابیده و یا در حال صحبت بودند. همگی تازه واردین را نادیده گرفتند و میدهیلین شاهزاده را از میان تونل‌های مملو از ارواح و روشن از نور مشعل گذراند. بالاخره به غاری مرکزی رسیدند که آتشی بزرگ در آن می‌سوخت.

مردی کهنسال با ردای قهوه‌ای رنگ و رو رفته جلوی افسونگر تعظیم کرد و گفت: «آرامش خداوند بر تو باد.»

«همین طور بر تو، آلبین^۱. دوستی با خودم آوردم که نیاز به نیکی و احسان داره.»
آلبین لبخند زد و با کورماک دست داد، او مردی کم بنیه و کوتاه قد بود، با موهای کم پشت سفید که سر تاس او را مثل تاجی در بالای گوش‌ها قاب گرفته بود. «خوش آمدی، پسر. چیزی که تو دنبالش هستی خیلی کم پیدا می‌شه. چطوری می‌تونم بهت کمک کنم؟»

«دنبال همسرم می‌گردم؛ اسمش آندوین است.» آندوین را برای راهب توصیف کرد و او با دقت گوش داد.

«همین جا بود، ولی متأسفانه اونو بردن. خیلی متأسفم.»

«بردن؟ کی برد؟»

«وفادارها دنبالش اومدن. فرصت نداشتیم پنهانش کنیم.»

میدهییلین توضیح داد: «محافظین ملوک. اونا این جا مثل دنیای زنده‌ها بهش خدمت می‌کنن، چون بهشون وعده داده به زندگی برشون می‌گردونه.»
«آندوین رو کجا بردن؟»

آلبین پاسخی نداد، اما به میدهیلین نگاه کرد.

«باید توی برج باشه، قلعه‌ی ملوک. تو نمی‌تونی بری اون جا، کورماک.»

در حالی که چشم‌های کورماک از خشم شعله می‌کشید پرسید: «کی می‌خواد

جلوی منو بگیره.»

میدهییلین که میان اندوه و غرور گرفتار آمده بود گفت: «تو واقعاً پسر آتر هستی.»

چند نفر از میان سایه‌ها بیرون آمدند.

ویکتورینوس گفت: «پسر آتر؟ این هم تو هستی میدهیلین؟»

میدهییلین آرام گفت: «پس جنگ شروع شده.»

«هنوز نه، جادوگر، ولی به زودی شروع می‌شه. بگو ببینم این واقعاً پسر آتره؟»

«آره. شاهزاده کورماک، با ویکتورینوس آشنا بشو. لایق‌ترین افسر آتر.»

«کاش می‌تونستم بگم خوشوقتم، شاهزاده کورماک.» یکبار دیگر به سمت میدهیلین برگشت. «آلبین به ما گفت روح پادشاه رو توی قلعه نگهداشتن... و شکنجه‌اش می‌دن. این حقیقت داره؟»

«متأسفم، ویکتورینوس، می‌دونستم تو دوستش بودی.»

«بودم؟ مرگ تغییری در دوستی ما نمی‌ده، میدهیلین. ما این جا سیزده نفریم و شاه رو پیدا می‌کنیم.»

میدهییلین گفت: «فضای باز جلوی قلعه توسط سگ‌های عظیم الجثه محافظت می‌شه. دندون‌هاشون مثل دشنه است و پوست‌شون مثل فولاد؛ هیچ شمشیری قادر نیست اونا رو بکشه. بعدش پشت دیوار اولی وفادارها زندگی می‌کنن. اقلاً دویست نفرن، همه شون توی زندگی جنگجوهای مخوفی بودن. پشت دیوار دوم رو هیچ وقت ندیدم، ولی حتی وفادارها هم از رفتن به اون جا می‌ترسن.»

ویکتورینوس با چهره‌ای عبوس و چشم‌هایی سخت گفت: «ولی شاه اون جاست.»

کورماک اضافه کرد: «همین طور آندوبین.»

«این کار دیوونگیه! چطوری می‌خواین به قلعه نزدیک بشین؟ یا فکر کردین سیزده شمشیر شما می‌تونه راهی براتون باز کنه؟»

«نمی‌دونم، میدهیلین، من فقط یک سریازم. ولی تو یک وقت بزرگ‌ترین متفکر دنیا بودی، پس تو به من بگو.»

افسونگر گفت: «جهنم جای تعارف نیست، ولی رویش فکر می‌کنم.»

کورماک پرسید: «ملوک هیچ دشمنی نداره؟»

«البته که داره، ولی بیش‌تر اونا مثل خودش هستن: خبیث.»

«این باعث نگرانی من نمی‌شه. همه‌ی اونا قدرتمند هستن؟»

«حرف مو باور کن، کورماک، این راهی نیست که تو بخوای دنبال کنی.»

«جوابمو بده، لعنتی!»

میدهییلین به تندى گفت: «آره، اونا قدرتمندن. سر سخت و کینه توز هم هستن، حتی نزدیک شدن به اونا می‌تونه به قیمت روح تمام بشه. بدتر، ممکنه عاقبت پدرت رو پیدا کنی، لای زنجیرهای آتشین ببندنت و اون قدر شکنجه‌ات بدن تا چیزی به جز یک پوسته‌ی شکسته ازت باقی نمونه، یک روح نابود شده.»

«چرا باید این کارو با من بکنن؟»

«چون پسر پدرت هستی. در ضمن بزرگ‌ترین دشمن ملوک توی این سرزمین گوروین است، ملکه‌ی افسونگری که آتر شکستش داد، همین طور پسر و معشوقش گیل گمش که توسط کالین به قتل رسید. حالا فهمیدی؟»

«فقط اینو می‌فهمم که می‌خوام ملاقاتش کنم، می‌تونى ترتیب شو بدی؟»

«اون ساحره تو رو از بین می‌بره، کورماک.»

«فقط در صورتی که کشتن من براش جذاب‌تر باشه تا شکست ملوک.»

«ولی تو چی می‌تونى به اون پیشنهاد بدی؟ اون سپاه خودشو داره و برده‌های هیولایی که خدمتش رو می‌کنن.»

«من قلعه رو بهش پیشنهاد می‌دم - و روح واتان رو.»

به محض این که گروه کوچک در گوشه‌ای از غار نشستند، میدهیلین گفت:

«باهاشون حرف بزن، آلبین.»

پیرمرد نگاهی به ویکتورینوس انداخت، چهره‌اش نگرانی او را نمایان می‌ساخت. «براشون توضیح بده دست به چه عمل خطرناکی می‌خوان بزنن.»

«ارواح زیادی این جا هستن که نمی‌تونن توی این جاده جلوتر برن. اونا به عنوان هیولا یا جانور توی این تاریک روشن وحشتناک زندگی می‌کنن. دیگران

به طرف جایی کشیده می‌شن که بعضی‌ها اعتقاد دارن یک سرزمین زیبا است با آفتاب و آسمون آبی. خود من به اون سرزمین باور دارم و مردم رو تشویق می‌کنم به اون‌جا سفر کنن. ولی برای این کار، نباید از جاده خارج شد.

ویکتورینوس گفت: «پادشاه ما توی این‌جا اسیره. ما وظیفه‌ای در قبالش داریم.» «وظیفه‌ی شما این بود که زندگی هاتونو براش بدین و این کارو کردین، امانه روح هایتان رو.»

«من از طرف دیگران حرف نمی‌زنم، آلبین، فقط از طرف خودم. من نمی‌تونم جلوتر برم، تا وقتی که پادشاه به من نیاز داره، حتی به خاطر وعده‌ی بهشت. متوجه هستی، بهشت برای من چه ارزشی می‌تونه داشته باشه، اگه روزهایم رو به شرمندگی بگذرونم؟»

آلبین دست ویکتورینوس را گرفت. «نمی‌تونم جوابی بهت بدم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که این‌جا - توی این سرزمین مرگ و نومیدی - برای اونایی که به سفر ادامه می‌دن هنوز وعده‌ی امید وجود داره. بعضی‌ها قادر به رفتن نیستن، چون شرارت‌شون این‌جا لانه‌ای پیدا کرده. دیگران خودشون نمی‌رن، چون وحشت زیادی دارن و شاید براشون آسون‌تره که در سایه‌های ابدی پنهان بشن. اما این دنیای شوم و بی‌نور، همه چیز نیست، شما نباید خودتونو از ادامه‌ی سفر محروم کنین.»

کورماک پرسید: «چرا خود تو به این سفر نرفتی؟»

آلبین شانه‌هایش را بالا انداخت. «یک روز شاید برم. ولی الان میون این شبح زاده‌ها و گمگشته‌ها کارهایی دارم که باید انجام بدم.»

کورماک گفت: «مثل ما که کاری داریم، من فیلسوف نیستم، آلبین، ولی عشقم این جاست و تو می‌گی ملوک اونو اسیر کرده. من چنین اجازه‌ای نمی‌دم. مثل ویکتورینوس، من هم نمی‌تونم با چنین باری روی وجدانم در بهشت زندگی کنم.»

«عشق احساس قشنگیه، شاهزاده کورماک و توی این‌جا خیلی کم و گرانیه. بذار از یک نقطه نظر دیگه باهات بحث کنم. برای شکست ملوک تو باید از گوروین کمک بگیری، اون به شیطان صفتی شخصی بود که قصد نابود

کردنش رو داری. آیا کسی می‌تونه خودشو به عقد قدرت‌های شیطان در بیاره و سالم و مصون بمونه؟ وقتی آتش خلوص تو یخ شرارت اون ساحره رو لمس کنه چه اتفاقی می‌افته؟»

«نمی‌دونم. ولی دشمنان ملوک باید دوستان من باشن.»

«دوست؟ از گوروین چی می‌دونی؟»

«هیچی، به جز این که می‌دیهیلین می‌گه، دشمن آتر بود.»

«گوروین فناپذیری بود که زیبایی ابدی‌اش رو با قربانی کردن زن‌های جوون حفظ می‌کرد، وقتی خون اونو روی سنگ جادویش می‌ریخت، می‌ایستاد و تماشا می‌کرد. پسر مرده‌اش رو به زندگی برگردوند و اونو معشوق خودش کرد. اسمش گیل گمش بود و هست، لرد نامیراها. این چیزیه که تو می‌خوای باهاش متحد بشی.»

کورماک سرش را تکان داد و لبخند زد «تو متوجه نیستی، آلبین. از خلوص من صحبت می‌کنی؟ من حاضرم یک دنیا رو به خاطر آزادی آندوین قربانی کنم؛ می‌تونم میلیون‌ها روح رو تماشا کنم که توی رنج و عذاب وول می‌خورن تا امنیت اونو ببینم.»

«آندوین هم اینو می‌خواد، شاهزاده‌ی جوون؟»

کورماک لحظه‌ای رویش را برگرداند، سپس گفت: «نه، اون چنین چیزی رو نمی‌خواد، شاید به همین خاطره که من این طور از صمیم قلب عاشقش هستم. ولی دنبال گوروین می‌گردم.»

«گوروین نابودت می‌کنه و این فقط در صورتی است که بتونی بهش برسی. برای این کار باید جاده رو ترک کنی و به سرزمین سایه‌ها بری. اون‌جا رذل‌ترین موجودات سکونت دارن و در هر قدم تو رو تعقیب می‌کنن.»

ویکتورینوس دستش را بلند کرد و تمام چشمها متوجه او شد. «از نصیحت تو ممنونم، آلبین، همین طور از هشدارت. ولی من و شاهزاده از جاده خارج می‌شیم تا ملکه‌ی ساحره رو پیدا کنیم.» به طرف آجودانش برگشت. «تو همراه من می‌آیی، مارکوس؟»

مرد جوان گفت: «ما همراه شما می‌ردیم، قربان. حالا شما رو تنها نمی‌گذاریم.»

«پس همه چیز مرتبه. تو چکار می‌کنی، می‌دهیلین؟»
 «اون ساحره بیش‌تر از همه‌ی شما از من متنفره، ولی باشه، من هم می‌آم. دیگه
 چی برام باقی مونده؟»
 آلبین بلند شد و نگاهی اندوهناک به آن پانزده مرد انداخت «آرزو می‌کنم
 خداوند به شما توفیق بده. چیز دیگه‌ای ندارم که بگم.»
 کورماک پیرمرد را دید که از میان غار متراکم گذشت. «اون چطوری این‌جا
 اومده، می‌دهیلین؟»
 «اون خدایی خوب رو دنبال کرد، زمانی که یک خدای بد بر روم حکمروایی
 می‌کرد. بهتره حرکت کنیم.»

۱۲

سه ناوگان مهاجم در چهارمین هفته‌ی بهار کنار سواحل بریتانیا پهلو گرفت.
 یازده هزار جنگجو در سگان‌دیونوم^۱ نزدیک شرقی‌ترین قلعه‌ی نیمه ویران دیوار
 هادریان از کشتی‌ها پیاده شدند. شهر را چپاول کردند و صدها شهروند را از دم
 تیغ گذراندند.

ناوگان دوم، به فرماندهی توان‌ترین افسر واتان-آلاریک^۲-هشت هزار نفر را
 به آندریتا کنار ساحل جنوبی سرازیر کرد و کمی جلوتر دو هزار ساکسونی که
 آگوا این‌یاغی بسیج کرده بود، به این سپاه افزوده شد. مادامی که گوت‌ها نوار
 ساحلی را به سمت نوویو ماگوس می‌پیمودند، تمام جاده‌ها و گذرگاه‌هایی که به
 سمت لاندینیوم می‌رفت از پناهنده‌های بی‌شمار انباشته بود.

ناوگان سوم، که تا دهانه‌ی هامبر بدون مقاومت پیش آمده بود، در پتاواریا به
 شن نشست. بیست و دو هزار مرد جنگنده به ساحل ریختند و نیروی هزار و
 دویست نفره‌ی نیروی دفاعی بریتانیا از مقابل آن‌ها گریختند.

1. Segundunum

2. Alaric

در ابرو را کوم، کم تر از بیست و پنج مایل دورتر، شهر در وحشت فرو رفته بود. گمینوس کاتو، که انتخاب دیگری نداشت، دو لژیون شامل ده هزار سرباز را گرد آورده و جلو رفتند تا با دشمن درگیر شوند. توفان های شدید بر افراد لژیون شلاق می کوبید. طی شب اول اردوگاه، بسیاری از مردها سوگند می خوردند کلهای شیطانی را دیده اند که میان ابرهای توفانزا قرار داشت و نیزه های آذرخش آن را روشن می کرد. تا صبح، تعداد زیادی از سربازها فرار کرده بودند و نیروی جنگنده ی کاتو به اندکی بیش از هزار نفر می رسید.

دیده بان ها گزارش کردند افراد دشمن تا سپیده ی صبح نزدیک خواهند شد و کاتو افرادش را به سمت تاج تپه ای کوتاه، در نیم مایلی غربی حرکت داد. به سرعت خندق هایی کنده و سیخ هایی میان آن ها فرو کردند و اسب های افسرها را به درختستانی در آن نزدیکی بردند که پشت جبهه ی جنگ قرار داشت.

ابرهای توفانی به همان سرعتی که آمده بود ناپدید شد و گوت ها زیر آفتابی درخشان، که سر نیزه ها و تبرهای افراشته ی آن ها را فروزان ساخته بود، ظاهر شدند. به محض این که تعداد بی شمار نیروی دشمن تأثیرش را بر لژیون ها گذاشت، کاتو احساس کرد وحشت در دل افرادش افتاد.

کاتو فریاد کشید: «قسم به تمام خدایان که جمعیت خوشگلی هستن.» چند نفر خندیدند، اما اضطراب همچنان باقی بود.

سربازی جوان شمشیر خود را به زمین انداخت و عقب رفت. کاتو به نرمی گفت: «اونو بردار، پسر. اگه اون جا بمونه زنگ می زنه.» جوان می لرزید و بغض کرده بود. گفت: «من نمی خوام بمیرم.»

کاتو نگاهی به گوت ها انداخت که برای حمله آماده می شدند و بعد به سمت پسرک رفت، خم شد و شمشیر را برداشت و گفت: «هیچ کس نمی خواد بمیره.» قبضه را میان دست های سرباز گذاشت و او را به طرف صف راهنمایی کرد. با غرشی که طنین انداز توفان قبلی بود، گوت ها خود را به سمت صف پرتاب کردند.

کاتو نعره کشید: «کمانگیرها! مستقر بشین!» پانصد کمانگیر ملبس به نیم تنه های چرمی سبک از میان سپردارها جلو دویدند و صفی روی تپه تشکیل

دادند. ابر سیاه تیرها در هوا قوس زد و بر سر توده ی مهاجم فرو آمد. گوت ها زره های سنگینی بر تن داشتند و تلفات شان اندک بود، با این حال، همچنان که فرو می افتادند، پای سربازهای پشت سرشان به آن ها گیر می کرد و سکندری می خوردند. بدین ترتیب در سرعت حمله وقفه ای ایجاد شد.

«برگردین عقب و نیزه ها رو بردارین!»

کمانگیرها خود را تا پشت دیوار سپر عقب کشیدند، کمان ها و ترکش های خود را انداختند و دو نفر دو نفر نیزه های ده فوتی را که به ردیف پشت سر سربازهای زره پوش قرار داشت از زمین برداشتند. از هر جفت یک نفر پشت جنگجویی سپردار پنهان شد و نیزه اش را از فاصله ی سه فوتی نوک آن در دست گرفت. مرد دوم نیزه را از انتها نگهداشته و منتظر دستور کاتو بود.

گوت های مهاجم تقریباً به صف رسیده بودند که کاتو دستش را بالا برد.

«حالا!»

به محض این که نیزه دارها جلو دویدند، نیزه های پنهان که در دست مردهای زانو زده بود از میان سپرها به پرواز درآمد و در صف جلویی مهاجمین فرو رفت، سپرها را خرد کرد و زره های زنجیری را شکافت. تیر اندازها نیزه های به هدف نخورده را بر می داشتند، سپس بارها و بارها رهای شان می کردند.

کشت و کشتار وحشتناک بود و گوت ها نومیدانه عقب نشینی کردند.

آن ها سه بار دیگر یورش آوردند، اما نیزه های مرگبار عقب نگاه شان داشت. زمین جلوی صف سربازها انباشته از مردهای دشمن یا مجروحانی بود که با دنده های شکافته از درد به خود می پیچیدند و خون شان روی خاک نرم می ریخت.

افسری به طرف خط اول جبهه ی گوت ها رفت و با جنگجوهای منتظر صحبت کرد. پانصد نفر سپرهای شان را کنار انداختند و پیشروی کردند.

آجودان کاتو، دسیسوس پرسید: «اونا چکار می کنن، قربان؟» کاتو پاسخی نداد. برای افسری در میانه ی جنگ برازنده نبود که نا آگاهی خودش را بپذیرد.

گوت ها از تپه بالا می دویدند و نام واتان را فریاد می زدند. نیزه ها در بدن آن ها فرو می رفت، جنگجوها تیری را که به آن ها اصابت کرده بود می چسبیدند و آن را

بیش تر در بدن خود فرو می بردند. هسته‌ی مرکزی سپاه باری دیگر یورش آورد، این بار مهاجمین با نیروی بسیار خود را به سپرهای بریتانیایی‌ها می‌کوبیدند. لحظه‌ای دیوار شکسته شد و چند جنگجو راه‌شان را به میان صف گشودند. کاتو شمشیرش را کشید و به طرف‌شان هجوم برد؛ سربازی جوان به او پیوست و دو نفری شکاف را بستند. همچنان که گوت‌ها عقب می‌نشستند، کاتو به سمت سرباز برگشت و دید او همان پسری است که کمی جلوتر شمشیرش را به زمین انداخته بود.

«کارت عالی بود، پسر.» پیش از این که جوان بتواند پاسخ دهد، غرشی ترسناک از صفوف گوت‌ها به هوا برخاست و دشمن به سوی‌شان یورش آورد. نبرد تمام روز ادامه یافت، هیچ کدام از دو طرف پیروز نبودند، با این حال، غروب هنگام، کاتو چاره‌ای نداشت به جز این که عقب نشینی کند. او دویست و هفتاد و یک نفر را از دست داده بود و نود و چهار نفر دیگر زخمی بودند. محاسبه کرد تلفات دشمن باید حدود دو هزار نفر باشد. از نقطه نظر نظامی این پیروزی به شمار می‌رفت، اما از دید واقع‌گرایانه، کاتو می‌دانست این پیروزی برای بریتانیایی‌ها دستاوردی ندارد. گوت‌ها اگر تردیدی هم داشتند، اکنون می‌دانستند سپاه آتر، مثل نیروهای مروینیان بر روی آب، از فرماندهی ضعیفی برخوردار نیست. بریتانیایی‌ها نیز دریافته بودند گوت‌ها شکست پذیرند. به جز این نقطه نظر، چیزی از آن روز به دست نیامده بود. کاتو، که از قبل جبهه‌ی بعدی جنگ را انتخاب کرده بود، افرادش را در طول جاده به طرف ابوراگوم هدایت کرد. هنگامی که او و دسیوس جلوتر از لژیون‌ها اسب می‌رانند، آجودان پرسید:

«واقعاً حقیقت داره که پادشاه زنده است، قربان؟»

کاتو پاسخ داد: «بله.»

«پس اون کجاست؟»

کاتو خسته بود و نه برای اولین بار، آرزو کرد کاش آجودان دیگری می‌داشت. اما دسیوس پسریکی از بازرگان‌های ثروتمند بود و برای این منصب کاخ زیبایی بیرون از ابوراگوم هدیه داده بود.

«وقتی پادشاه آماده باشه، خودش نقشه‌هایش رو به اطلاع ما می‌رسونه. تا اون

موقع، ما کاری رو می‌کنیم که از مون خواسته.»
«ولی چندین نفر جسدش رو دیدن، قربان. و ترتیب مراسم تشییع هم داده شده بود.»

کاتو نظریه‌ی او را نشنیده گرفت. «وقتی اتراق کردیم، می‌خوام توی اردوگاه بچرخم. افراد امروز خوب جنگیدن، خودتو به اونا بشناسون، از شون تعریف کن؛ بهشون بگو هیچ وقت چنین شجاعتی ندیده بودی.»
«چشم، قربان. چقدر این کارو ادامه بدم؟»

کاتو خشمش را فرو خورد و به ویلایش فکر کرد. «مهم نیست، دسیوس، تو چادر منو بر پا کن، خودم با افراد صحبت می‌کنم.»
«چشم قربان، متشکرم.»



روایهای گالید تاریک و مملو از درد و رنج بود. در هوای سرد سحرگاهی از خواب بیدار شد و به خاکسترهای آتش شب خیره نگاه کرد. در رویایش دیده بود ویکتورینوس و دوازده جنگجوی او وارد جنگل شده - و گوت‌ها، به رهبری آگوائین خائن، آن‌ها را محاصره کرده بودند - و فرمانده پیر را دیده بود که با همان وقار سردی که زندگی کرده بود و بدون هیچ مصالحه‌ای جان‌ش را تسلیم کرد. در حالی که می‌لرزید، آتش را دوباره بر افروخت. اخبارش اکنون برای بریتانیایی‌ها ارزش چندانی نداشت. ناوگان‌های دشمن طی چند روز حرکت می‌کردند، شاه مرده بود و قدرت واتان و رای هر ضدیتی بود. با این همه، هیچ نفرتی احساس نمی‌کرد، تنها بار وحشتناک اندوه روحیه‌اش را پایین می‌کشید. شمشیرش کنار در قرار داشت، به آن خیره شد، از دست زدن به آن اکراه داشت. با خود فکر کرد، چه حالتی بود که مردها را به طرف چنین اسلحه‌هایی می‌کشید، که آن‌ها را وامی داشت بر علیه برادرهای خود از آن‌ها استفاده کنند، ضربه بزنند، بکشند و نابود کنند؟

و به خاطر چی؟ دستاوردش چه بود؟ تعداد انگشت شماری از سربازها ثروتمند می‌شدند. بیش تر به همان مزارع و دهکده‌های فقیرانه‌ای باز می‌گشتند که در آن‌ها بزرگ شده بودند. بسیاری از آن‌ها تا آخر عمر بدون دست پا زندگی

می کردند، یا اثر زخم‌هایی وحشتناک را با خود راه می بردند که یادآور روزهای جنگ بود.

گنجشکی کنارش نشست و به خرده نانی که غروب روز قبل خورده بود، نوک زد. یکی دیگر به او پیوست. گالید بی حرکت نشسته بود و پرنده‌ها اطراف شمشیر در غلاف بالا و پایین می جهیدند.

صدایی پرسید: «اونا چی به تو می گن؟»

گالید به آن سوی آتش نگاه کرد و مردی را دید که پیچیده در ردایی سرخ آن جا نشسته است. ریش او طلایی و مجعد بود و چشم‌هایی به رنگ آبی سیر داشت. به نرمی پاسخ داد: «چیزی به من نمی گن، ولی موجودات صلح طلبی هستن و من از دیدن شون خوشحالم.»

«اگه کنار اورسوس هم بودن، شاهزاده‌ای که آرزو داشت ثروتمند بشه، باز هم این جور با رغبت تغذیه می کردن؟»

«اگر می رفتن کنار اون، متوجه شون نمی شد. تو کی هستی؟»

«دشمن نیستم.»

«اینو می دونم.»

«البته. قدرت‌های تو زیاد می شه و از اعمال ننگین این دنیا بالاتر می ری.»

«ازت پرسیدم، تو کی هستی، غریبه؟»

«اسم من پنداریک است.»

گالید از شنیدن نام او به خود لرزید، انگار در عمق وجودش آن نام در تالار خاطره‌ای دور طنین انداخت. «باید بشناسمت؟»

«نه، اگرچه از اسم‌های دیگه‌ای هم استفاده کردم. ولی ما توی یک راه قدم بر می داریم. جایی که تو الان هستی، یک روز من ایستاده بودم و تمام اعمالم انگار به انسجام و با دوامی مه صبحگاهی بود.»

«بعد چه تصمیمی گرفتی؟»

«هیچی. دنبال احساس قلبی‌ام رفتم و آرامش رو پیدا کردم.»

گالید لبخند زد. «توی این سرزمین کجا می تونم آرامش رو پیدا کنم؟ تازه اگر این کارو می کردم خود خواهی نبود؟ به زودی دوستانم مورد تهاجم قرار

می گیرن و جای من کنار اوناست.»

«صلح توی یک قلمرو یا شهر یا دهکده یا حتی توی خونه‌ی یک صنعتگر

قرار نداره. ولی خودت اینو می دونی. می خوای چکار کنی؟»

«راهی پیدا می کنم که به بریتانیا برگردم. بر علیه قدرت واتان بلند می شم.»

«نابود کردنش به تو رضایت خاطر می ده؟»

گالید به این سؤال فکر کرد. سرانجام گفت: «نه. ولی باید با شیطان مقابله بشه.»

«با شمشیر؟»

گالید با انزجار به شمشیرش نگاه کرد. «راه دیگه‌ای هم هست؟»

«اگه باشه، خودت پیداش می کنی. توی زندگی طولانی‌ام حقیقت فوق‌العاده‌ای رو پیدا کردم، اونایی که با خلوص نیت جست و جو می کنن، چیزی رو که می خوان پیدا می کنن.»

«اگه می دونستم دنبال چی می گردم، کمک بزرگی بهم می شد.»

«تو درباره‌ی مقابله با شیطان صحبت می کنی، از نظر ماهیت، موضوع تعادل همینه. ولی این مقیاس تک بُعدی نیست. خبائث زیاد، برای یکسان کردن تعادل، لزوماً به نیکی برابر نیاز نداره.»

گالید پرسید: «این چطور می تونه حقیقت داشته باشه؟»

«یک خرس خشمگین با تیرهای زیادی که به تنش فرو رفته، هنوز می تونه مرگبار باشه... ولی ذره‌ای زهر اونو از پا در می آره. گاهی وقت‌ها یک حادثه‌ی به ظاهر بی معنا و قایعی رو به حرکت در می آره که یا به رنج بسیار و یا لذت زیاد منتهی می شه.»

«تو می گی راهی وجود داره که بشه بدون شمشیر واتان رو به زیر کشید؟»

«من اصلاً چیزی به این سادگی رو نمی گم. ولی این سؤال جالبی برای فیلسوف‌ها است، مگه نه؟ واتان خودشو با نفرت و مرگ تغذیه می کنه و تو می خواهی با شمشیر و سپر با اون بجنگی. توی جنگ برای سربازها غیر ممکنه به دشمن شون کینه نداشته باشن. بدین ترتیب، تو حتی بیش تر از چیزی که واتان طلب می کنه، بهش نمی دی؟»

«اگه باهاش نجنگیم چی؟»

«اون وقت برنده می شه و مرگ و نومیدی بیش تری بر سر سرزمین تو و سرزمین های دیگه فرود می آره.»

«معمای تو برای من خیلی سخته، پنداریک. اگر باهات بجنگیم، شکست می خوریم. اگر نجنگیم، شکست می خوریم. فلسفه ی تو فلسفه ی ناامیدی است.»

«فقط اگه نتونی دشمن واقعی ات رو ببینی.»

«چیزی بدتر از واتان هم وجود داره؟»

«همیشه وجود داره، گالید.»

«تو مرد خردمندی هستی و احساس می کنم صاحب قدرتی. از این قدرت بر علیه واتان استفاده می کنی؟»

«در این لحظه درست همین کارو می کنم. وگرنه چرا باید این جا می بودم.»

«اسلحه ای بر علیه واتان به من پیشنهاد می کنی؟»

«نه.»

«پس هدف از این ملاقات چیه؟»

پنداریک جواب داد: «واقعاً چیه؟» تصویرش محو شد و گالید یکبار دیگر تنها ماند. پرنده ها هنوز کنار شمشیر غذا می خوردند و شوالیه برگشت تا نگاه شان کند، اما به محض این که حرکت کرد، آنها وحشت زده پرواز کردند. ایستاد و شمشیر را به کمرش بست، آتش را با خاک پوشاند و اسبش را زین کرد.

از میان جنگل فقط هشت مایل تا ساحل راه داشت و امیدوار بود بتواند یک کشتی بیاید تا او را به ساحل بریتانیا برساند. غرق در اندیشه، در گذرگاه باریک اسب می راند، به آواز پرنده ها گوش می سپرد و از آفتابی که گاه از میان فواصل درخت ها نور می افشاند لذت می برد. پس از حضور پنداریک اعصابش آرام تر شده بود، اگرچه هنوز احساس اندوه می کرد.

نیمه های صبح یک پیرمرد و دو زن را دید که کنار یک گاری دستی با چرخ شکسته ایستاده بودند. گاری پر از اثاثه بود، لباس، گنجی و یک صندلی بسیار قدیمی. به محض این که او نزدیک شد مرد تعظیم کرد، وقتی گالید از اسب پیاده می شد زن ها با نگرانی ایستاده بودند.

پرسید: «می تونم کمک تون کنم؟»

مرد لبخند زد و گفت: «واقعاً لطف می کنین.» موهایش بلند و سفید بود، اگرچه تارهای سیاه هنوز میان ریش دو شاخه اش دیده می شد. یکی از زن ها مسن بود، دیگری جوان و جذاب با گیسوان خرمایی که رگه های طلایی داشت؛ چشم راستش کیبود و لبش شکافته و متورم بود. گالید کنار گاری زانو زد و محور را دید که از میان دو چرخ بیرون آمده و جدا شده است.

به آنها کمک کرد تا گاری را تخلیه کنند، سپس آن را بلند کرد تا بتواند چرخ را سر جایش قرار دهد. با استفاده از پشت تیغه ی یک تبر، محور را سر جایش محکم کرد، سپس بارها را سر جای شان گذاشت.

مرد گفت: «خیلی از تون ممنونم. می شه نهارو با ما بخورین؟»

گالید به تأیید سر تکان داد و کنار جاده نشست و زن جوان به کار روشن کردن آتش مشغول شد. زن مسن تر از پشت گاری دیگ و بشقاب بر می داشت.

پیرمرد کنار گالید نشست و گفت: «ما چیز زیادی نداریم. کمی بلوط و نمک. ولی شکم رو سیر می کنه و خاصیت داره.»

«کفایت می کنه. اسم من گالید است.»

«من هم کاتریکس^۱ هستم. اونا همسر اویلا^۲ و دخترم پیلاراس^۳ هستن.»

«انگار دخترت زخمی شده.»

«آره. سفر برامون راحت نبوده و دعا می کنم مشکلات مون دیگه تموم شده باشه.»

«اون چطوری صدمه خورده؟»

کاتریس صورتش را برگرداند. «دو روز پیش سه تا مرد به ما دستبرد زدن. اونا... به دخترم بی حرمتی کردن و شوهرش، دورن^۴ رو وقتی می خواست به کمکش بره، کشتن.»

گالید با سستی گفت: «متأسفم.»

پس از دعایی کوتاه از سوی کاتریکس، غذا در سکوت صرف شد. گالید از

1. Caterix

2. Oela

3. Pilaras

4. Doren

میهمان نوازی خانواده تشکر کرد و پیشنهاد کرد تا ساحل همراهشان برود. آن‌ها آن‌جا دوستانی داشتند. کاتریکس این پیشنهاد را با تعظیمی پذیرفت و گروه کوچک پشت سر گالید به راه افتادند.

هنگامی که غروب جای خود را به شب می‌سپرد، سر پیچی در جاده مردی را دید که نشسته و به درختی تکیه داده بود. جلو راند و از اسبش پایین آمد. مرد از زخمی در سینه‌اش خونریزی شدیدی داشت و رنگش پریده بود، پلک چشم‌ها و لب‌هایش به خاطر از دست دادن خون زیاد کبود شده بود. گالید نیم تنه‌ی کثیف او را پاره کرد و به بهترین نحوی که می‌توانست جلوی خونریزی را گرفت. دقایقی بعد کاتریکس به آن‌ها رسید؛ کنار مرد مجروح زانو زد، مجش را گرفت و نبضش را امتحان کرد.

گفت: «اونو بیار کنار گاری. من مقداری پارچه برای زخم بندی دارم، همین طور نخ و سوزن.» آن‌ها همراه هم او را نیمی بلند کردند و نیمی روی زمین به طرف جویباری نقره‌ای میان فضایی باز کشیدند. دو زن زخم را شست و شو دادند و کاتریکس پوست جر خورده را ماهرانه بخیه زد. سپس مرد را میان پتوهایی که روی آتش گرم شده بود، پیچاندند.

گالید پرسید: «زنه می‌مونه؟»

کاتریکس شانه‌هاش را بالا انداخت. «دست خداست. خون زیادی از دست داده.» نیمه شب گالید بیدار شد و دخترک، پیلاراس را دید که کنار مرد مجروح زانو زده است. مهتاب، روی کاردی که در دست داشت، برق می‌زد.

او لحظاتی چند بی‌حرکت نشست، سپس کارد را بالا برد و آن را روی گردن مرد خفته گذاشت. ناگهان سرش جلو افتاد و گالید دید گریه می‌کند. دخترک کارد را برداشت و دوباره در جلدش گذاشت و به رختخوابش در کنار گاری برگشت. گالید خوابید و رویاهایش از سر گرفته شد. کشتی‌های مهاجمین را دید که کنار ساحل بریتانیا لنگر انداخته‌اند، گوت‌ها را دید که به طرف شهرها می‌روند، بر فراز تمام این‌ها، دو تصویر خیالی وجودش را تسخیر کرده بود: کله‌ای شیطانی که تمام آسمان را گرفته بود و ابرهای توفانزا و آذرخش آن را احاطه کرده بود و شمشیری درخشان مثل فانوس نیمه شب.

به رغم رویایش، شاداب از خواب بیدار شد. مرد مجروح هنوز در خواب بود، اما رنگ صورتش بهتر به نظر می‌رسید. گالید دست و صورتش را در جوی آب شست، سپس به طرف کاتریکس رفت، که کنار مرد نشسته بود.

گالید گفت: «باید شما رو ترک کنم. باید یک کشتی به مقصد خونه پیدا کنم.» «خداوند توی سفر راهنما و محافظت باشه.»

«خدا حافظ شما. کار نیکی بود که جون اون مرد رو نجات دادی.»

«متشکرم. اگر ما به برادر امون در زمان سختی کمک نکنیم، چی هستیم؟» گالید از جایش برخاست تا به طرف اسبش برود، اما به طور غریزی به طرف کاتریکس برگشت.

«دیشب دختری روی گردن این مرد چاقو گذاشت.»

او سرش را تکان داد. «آره، امروز صبح به من گفت. به اون افتخار می‌کنم.» «چرا اون کارو کرد؟»

«این همون مردیه که بهش تجاوز کرد و شوهرش رو کشت.»

«اونوقت تو نجاتش دادی؟ یا میترا عزیز، اون مستحق مرگ بود.»

کاتریکس لبخند زد و گفت: «واقعاً همین طوره.»

«فکر می‌کنی به خاطر نجات جونش از تو تشکر می‌کنه؟»

«تشکر اون اهمیتی نداره.»

«با این حال شاید برای این نجاتش داده باشی که دوباره مردم بیگناه دیگه‌ای رو قصابی کنه و به دخترهای جوان دیگه‌ای تجاوز کنه.»

«من مسئول اعمال اون نیستم، گالید، فقط مسئول کارهای خودم هستم. هیچ انسانی به اراده‌ی خودش اجازه نمی‌ده عزیزانش صدمه ببینن و رنج بکشن.»

گالید گفت: «با این حرفت کاملاً موافقم. عشق احساس زیبایی است. ولی این مرد کسی نیست که تو دوستش داشته باشی.»

«البته که هست. اون برادر منه.»

«اونو می‌شناسی؟»

«نه، منظورم برادر خونی نیست. ولی اون هم - مثل تو - برادرمه. باید کمکش کنم. به همین سادگی.»

«این راه رفتار با دشمن نیست، کاتریکس.»

پیر مرد نگاهش را به طرف راهزن مجروح پایین انداخت. «چه راهی بهتر از اینه که دشمنانت رو به دوست تبدیل کنی؟»

گالید سمت اسبش رفت و روی زین نشست. افسار را کشید و اسب در طول گذرگاه به راه افتاد. پیلاراس در کنار جاده مشغول جمع آوری گیاهان بود و همچنان که او می‌گذشت، برایش لبخند زد.

گالید پاشنه‌هایش را به پهلوی‌های اسب فشرد و به طرف ساحل راند.

کالین، شب شانزدهم در جزیره‌ی بلور زیر نور ستاره‌ها نشسته بود. هر صبح که از خواب بر می‌خاست بیرون از برج یک سینی چوبی پر از غذا و نوشیدنی می‌یافت؛ هر شب ظرف‌های خالی برده شده بود. اغلب به طور گذرا قامتی سایه‌وار را در گذرگاه زیر می‌دید، اما همیشه به برج بر می‌گشت و به ملاقات کننده‌های شبانه‌اش اجازه می‌داد انزوایی که آشکارا طلب می‌کردند، حفظ کنند. اما امشب سایه‌ی ماه روی او افتاده بود، بنابراین هنگامی که سرش را بالا آورد، زنی سفید پوش را دید که کلاهی بلند صورتش را پوشانده بود.

گفت: «خوش اومدی، بانو.» به او اشاره کرد کنارش بنشیند. هنگامی که او نشست، کالین دید صورتش را با روبنده‌ای پوشانده است. پرسید: «حتی این جا این حجب و حیا لازمه؟»

«به خصوص این جا، کالین.» کلاهش را عقب انداخت و روبنده را برداشت و به محض این که نور ماه چهره‌ای را که چنان خوب می‌شناخت روشن کرد، نفس در سینه‌اش حبس شد.

زیر لب گفت: «جیان؟» نیم خیز شد تا به سمت او برود.

صدای زن محکم و بدون هیچ احساسی گفت: «همون جا که هستی بمون.»

«ولی اونابه من گفتن تو مردی.»

«از ملاقات هایت خسته شده بودم و برای تو مرده بودم.» لا به لای موهایش رگه‌های نقره‌ای و دور چشم‌ها و دهانش خطوط ظریف دیده می‌شد، اما از نظر کالین، زیبایی‌اش را به هیچ وجه از دست نداده بود. او ادامه داد: «حالا یکبار دیگه

این جا هستی و یکبار دیگه منو عذاب می‌دی. چرا اونو پیش من آوردی؟»

«نمی‌دونستم تو این جایی.»

«شونزده ساله که سعی کردم گذشته و مصیبت‌هایش رو فراموش کنم. فکر می‌کردم موفق شدم. به این نتیجه رسیدم که تو یک خیال‌بافی بچگانه بودی. به عنوان یک دختر بچه عاشقت بودم و با اون عشق خوشبختی خودم رو نابود کردم. در مقام یک ملکه‌ی تنها، دوست داشتم و با اون احساس پسر رو از دست دادم. تا چند سال ازت متنفر بودم، کالین، ولی اون نفرت هم گذشته. حالا فقط بی تفاوتی مونده، هم به تو، هم به شوهرم، خون شاه.»

«لابد می‌دونی پسرت نمرده؟»

«من چیزهای زیادی می‌دونم، لرد نیزه. ولی چیزی که بیش تر از همه می‌خوام اینه که تو هر چه زودتر این جزیره رو ترک کنی.»

«زن سختی شدی، جیان.»

«من جیان آوور نیستم، آهوی کوچک جنگل. مورگانای جزیره هستم. اگر چه به من گفتن اسم‌های دیگه‌ای هم دارم. تو باید این احساس رو درک کنی. تو که آپولو^۱ بودی و آنیاس^۲ و کانوبلین پادشاه و بسیاری شجاعان دیگه.»

«شنیده بودم رهبر این جمعیت از جادوگری^۳ دعوت کرده. ولی خوابش رو هم نمی‌دیدم اون تو باشی. چه اتفاقی برای تو افتاده، لاتیآ؟»

«دنیا منو عوض کرد، لرد نیزه، حالانه اهمیتی به دنیا می‌دم و نه به هر موجودی که توی اون زندگی می‌کنه.»

«پس چرا این جا توی این مکان مقدس هستی؟ این جا مرکز صلح و شفا است.»

«همین طور هم باقی می‌مونه. خواهرها به طرز چشمگیری موفق هستن، ولی من و دیگران وقت خودمونو صرف اسرار حقیقی کردیم: بندهایی که ستاره‌ها رو به هم پیوند می‌دن، طرح‌هایی که میون زندگی انسان‌ها بافته می‌شن، همدیگرو

۱. Apollo - (یونان قدیم) یکی از مشهورترین خدایان المپیک که خدای جوانی و زیبایی و شعر و موسیقی به شمار می‌رفت. م.
۲. Aeneas - قهرمان حماسه‌ی شعری آئید، اثر ویرژیل. م.

3. Fey Witch

قطع می‌کنن و به هم وصل می‌شن، سرنوشت دنیا رو شکل می‌دن. قبلاً به اون می‌گفتم خدا، اما حالا اونو خیلی بزرگ‌تر از هر فناپذیری می‌بینم که انسان در رویایش دیده. این جا، در این....»

کالین سخنش را قطع کرد. «به اندازه‌ی کافی شنیدم، زن. از آتر چه خبر؟»
لاتیا غرید: «اون در حال مرگه و دنیا هم از مرگش دچار کمبود نمی‌شه.»

«هیچ وقت فکر نمی‌کردم توی وجود تو شرارت ببینم، جیان؛ تو همیشه زنی بسیار زیبا و جذاب بودی.» عبوسانه خندید. «ولی شیطان با نقاب‌های زیادی ظاهر می‌شه و لزوماً همیشه زشت هم نیست. من شب‌های زیادی این جا نشستم و در سکوت توبه کردم، چون اعتقاد داشتم وقتی این جامعه رو راه انداختم از روی انگیزه‌ای خود خواهانه بود. خوب، بانو، شاید اون خودخواهانه بودن. با این وجود، جزیره با عشق و به خاطر عشق ساخته شد و تو - با جست و جوهای برای اسراری که من هزاران سال قبل از تولد تو می‌دونستم - اونو به انحراف کشوندی. دیگه بیش‌تر از این توی این برج نمی‌مونم... منتظر فرمایشات تو هم نمی‌شم.» او به نرمی از جایش بلند شد، عصایش را برداشت و سرایشب طولانی به طرف حلقه‌ی کلبه‌ها را آغاز کرد.

صدای لاتیا از پشت سرش طنین انداخت، لبه‌ی سرد پیروزی در صدایش موج می‌زد.

«قایم متظره، کالین. اگر ظرف یک ساعت سوارش بشی، شاید نگذارم خون شاه بمیره. وگرنه، خواهرها رو از کنارش دور می‌کنم و تو می‌تونی جسدش رو هر جا که بخوای ببری.»

کالین ایستاد، طعم تلخ شکست را احساس کرد. سپس رویش را برگرداند.

«تو همیشه خود رأی بودی و هیچ وقت اشتباهت رو نمی‌پذیرفتی. بسیار خوب، از این جا می‌رم و آتر رو به دست مهربون تو می‌سپرم. ولی وقتی وسط مطالعه‌ی اسرار مکث کردی، به این فکر کن: وقتی خیلی بچه بودی پیدات کردم و مثل پدر بزرگت بودم. هیچ پیشنهادی نکردم که احساس کنی چیز بیش‌تری هم باید باشه. ولی این تو بودی که موقع همبستری با آتر اسم منو زمزمه کردی. تو بودی که از من خواستی توی کاملودونوم بمونم. گناه من از اون جا شروع می‌شه،

و همیشه روی دوشم سنگینی می‌کنه. ولی شاید وقتی از اون برج طلاییات به پایین نگاه کنی، تکه‌های کوچک گناه خودت رو ببینی و شهامتش رو پیدا کنی که برش داری و جلوی چشم‌هات بگیری.»

«حرف‌هایت تموم شد، لرد نیزه؟»

«تموم شد، مورگانا.»

«پس از جزیره‌ی من برو بیرون.»

هنگامی که گروه به تاج تپه‌ای خاکی و کوتاه رسید، می‌دهیلین گفت: «این جا از جاده خارج می‌شیم.» به رشته کوهی رعب انگیز در دور دست اشاره کرد و گفت: «قلمروی گورویین اون جاست.»

دورنما ناهموار و پر از چاله بود، اما سایه‌های بسیاری دزدانه میان درخت‌های مرده و تخته سنگ‌های ترک خورده حرکت می‌کردند. برخی روی چهار دست و پا راه می‌رفتند، عده‌ای با بال‌های سیاه در پرواز بودند و هنوز تعدادی سر می‌خوردند و یا می‌دویدند.

کورماک نفسی عمیق کشید، خودش را وادار کرد پا از امنیت جاده بیرون بگذارد. نگاهی به ویکتورینوس انداخت که لبخند زد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

شاهزاده شمشیرش را کشید و گفت: «بهتره راه بیفتیم.» پانزده مرد، با سلاح‌های آماده، میان تیرگی قدم گذاشتند و سایه‌ها بی‌درنگ به آن‌ها نزدیک شدند. آن‌ها جانورهایی بودند که از آرواره‌های‌شان آب دهان سرازیر بود، مردهایی با دندان‌های توخالی و چشم‌های قرمز، گرگ‌هایی که صورت‌شان مثل

مه تغییر شکل می‌داد... به انسان و سپس هیولا تبدیل می‌شد. بالای سرشان خفاش‌های عظیم‌الجثه پرواز می‌کردند، می‌چرخیدند و شیرجه می‌زدند، بال‌های چرمی آن‌ها هوای بالای سر مسافرها را از هم می‌شکافت. اما هیچ کدام به محدوده‌ی شمشیرهای درخشان نزدیک نمی‌شدند.

کورماک پیشاپیش صف در کنار می‌دهیلین راه می‌پیمود، پرسید: «چقدر راهه؟» افسونگر سابق پاسخ داد: «کی می‌تونه توی این جا زمان رو بسنجه؟ ولی به قدر کافی دور هست.»

همچنان که راه می‌رفتند گرد و خاک خاکستری از زیر پای‌شان بلند می‌شد، دور تا دورشان سپاه سایه‌ها نزدیک‌تر می‌شدند.

ویکتورینوس زیر لب پرسید: «به ما حمله می‌کنن؟»

می‌دهیلین دست‌هایش را از هم گشود. آخرین مرد توی صف جیغ کشید، چنگالی قوی ردایش را چسبیده و او را زمین انداخته بود.

ویکتورینوس چرخید و فریاد زد: «شمشیرها آماده!» افراد تیغ‌ها را بالا بردند و به طرف جانورها پریدند و همقطار زمین افتاده را دوره کردند.

شمشیری در قلب جانوری که او را گرفته بود فرو رفت و او بی‌درنگ ناپدید شد. ویکتورینوس گفت: «به شکل منظم حرکت می‌کنیم.» گروه کوچک جنگجوها دو صف تشکیل دادند و سایه‌ها عقب رفتند.

آن‌ها جلو و باز هم جلوتر رفتند، تا این که جاده دیگر دیده نمی‌شد و گرد و خاک مثل ابری توفانی آن‌ها را احاطه کرده بود، دیدشان را تار می‌کرد و کوهستان دور دست را نامشخص نشان می‌داد.

سایه‌ها دوبار دیگر یورش آوردند، اما هر بار شمشیرهای درخشان بریتانیایی‌ها آن‌ها را عقب راند.

سرانجام به زمین‌های بلندتر رسیدند که روی آن حلقه‌ای از سنگ‌های باستانی، سیاه شده و ویران، ایستاده بود. سایه‌ها دور دامنه‌ی تپه حلقه زدند و گروه خسته نفسی به آسودگی کشیدند و میان سنگ‌ها نشستند.

ویکتورینوس پرسید: «چرا اون‌ا این جا نمی‌آن؟»

می‌دهیلین با تغییر گفت: «من که منبع تمام دانش بشری نیستم.»

«همیشه ادعا می کردی که هستی.»

«می خوام اینو بدونی، ویکتورینوس، که میون تمام پیروان آتر، از هم صحبتی با تو از همه کم تر لذت می بردم.»

ویکتورینوس خندید و گفت: «کلمات نیش دار، افسونگر. شاید حالا مجبور بشی یک ابدیت رو با من بگذرونی.»

میدهلین گفت: «واقعاً لعنت بر تو.»

کورماک گفت: «این جا باید یک روزی سرزمین زنده ها بوده باشه. درخت هایی اون جا بود و ما از چند تا رودخونه ی خشک گذشتیم. چی این جا رو عوض کرده؟»

میدهلین پاسخ داد: «هیچی عوضش نکرده، کورماک. چون اصلاً وجود نداره. این جا فقط بازتاب چیزیه که یک وقتی بوده؛ کابوس.»

مارکوس با سیکوس کنار آن ها نشست و پرسید: «حضور ما وجود این جا رو ثابت نمی کنه؟»

میدهلین گفت: «تا حالا توی رویا دیدی که جایی باشی که اون جا نیستی؟»
«البته.»

«آیا اون رویا وجود دورنمایی اوهامی رو ثابت می کنه؟»

مارکوس بحث کرد: «ولی همه ی ما توی این رویا مشترک هستیم.»

«واقعاً تو از کجا می دونی؟ شاید ما فقط جزئی از کابوس تو هستیم، مارکوس جوان. یا شاید همه ی شما توی کابوس من ظاهر شدین.»

ویکتورینوس زیر لب خندید. «می دونستم خیلی طول نمی کشه تو بازی هایت رو شروع کنی.» به طرف مرده های دیگر برگشت که آن جا نشسته بودند و با دقت به حرف های آن ها گوش می کردند. «اولین دفعه ای که این مرد رو دیدم، ساعت ها بحث می کرد که کالیگولا^۱ تنها مرد عاقلیه که روی زمین راه رفته. آخرش همه حرف شو باور کردیم و اون وقت به ما خندید.»

میدهلین پرسید: «چطوری می تونستین باورم نکنین؟ کالیگولا اسبش رو به

یک سناتور تبدیل کرد، حالا ازت می پرسم، اون اسب هیچ وقت تصمیم غلطی گرفت؟ هیچ وقت دنبال سلطه جویی رفت؟ آیا قوانینی رو که برضد فقرا و به نفع ثروتمندها بود پذیرفت؟ اون بهترین سناتور تاریخ روم بود.»

کورماک نشسته بود و به این گفت و گو گوش می کرد و خشمی آهسته و سوزان وجودش را فرا می گرفت. در تمام زندگی اش با ترس زندگی کرده بود - با مجازات، تحقیر، طرد - این زنجیرها از زمان اولین خاطراتش او را در اسارت نگهداشته بود، اما آتش خشمش او را از میان تمام اینها گذرانده بود. تنها دو نفر در زندگی اش کورماک دیمانسون را دوست داشتند و هر دو مرده بودند. از عمق وجودش کورماکی جدید بلند شد و دنیا را از نقطه نظری دیگر به او نشان داد. میدهلین درست می گفت، کورماک دیمانسون نه وامانده بود و نه بازنده. او یک مرد بود و شاهزاده، با خون و با حق قانونی.

قدرتی به قلبش سرازیر شد و چشم هایش بانبرویی سرمست کننده درخشید. کورماک از جا برخاست و فریاد کشید: «کافیه! این حرف ها مثل باد میون برگ هاست. چیزی به دست نمی آره و فقط صدا است. ما این جا هستیم و این محل واقعیه. حالا حرکت می کنیم.»

همچنان که ویکتورینوس و میدهلین پشت سر کورماک به سمت پایین تپه سرازیر شده بودند، ویکتورینوس گفت: «اون می تونست پادشاه خوبی بشه.» افسونگر تأیید کرد. «این جا برای یاد گرفتن غرور و تکبر جای خوبیه.»

در دامنه ی تپه، کورماک به سمت سایه ها رفت و دستور داد: «برین عقب!» آن ها مقابل او از هم جدا شدند و گذرگاهی تاریک درست کردند. او قدم در آن گذاشت، نه به راست نگاه می کرد و نه به چپ، صدای فش فش و چنگال های درخشان را نادیده می گرفت. سپس شمشیرش را غلاف کرد و با چشم هایی که به کوهستان دوخته بود به رفتن ادامه داد.

مردی بلند قد با زره سینه ی سیاه سر راهش قدم گذارد. او کلاهخودی بالدار روی سر گذاشته بود که صورتش را می پوشاند. تنها چشم هایش که با نوری سرد برق می زد، دیده می شد. در دست هایش دو شمشیر کوتاه داشت، دور کمرش دامنی اسکا تلندی از چرم سیاه بسته بود و به ساق پاهایش ساق بندهای سیاه بسته

بود. با تعادل کامل روی پاشنه‌ی پاهایش ایستاده و حالت حمله به خود گرفته بود. کورماک به رفتن ادامه داد تا این که مستقیم جلوی جنگجو قرار گرفت. مرد گفت: «شمشیرت رو بکش.» صدایی فلزگونه از میان کلاهخودش طنین انداخت. کورماک لبخندی زد و با دقت به کلمات او فکر کرد. وقتی دهان به سخن گشود قطعتی سخت در کلامش بود.

«اگر شمشیرم رو بکشم، برای کشتن تو خواهد بود.»

«این کار قبلاً هم انجام شده، ولی نه توسط امثال تو.»

کورماک قدمی به عقب گذاشت و شمشیر کالین در دستش برق زد. جنگجو کاملاً بی حرکت ایستاده بود و خیره به شمشیر نگاه می کرد. «اون اسلحه رو از کجا گیر آوردی؟»

«مال خودمه.»

«نپرسیدم مال کیه.»

«من هم از این مزخرفات خسته شدم. یا بکش کنار یا بجنگ!»

«چرا تو اومدی این جا؟»

میدهلین جلو رفت و خود را میان دو جنگجو قرار داد «می خواهیم گورویین رو پیدا کنیم.»

مرد شمشیرهایش را غلاف کرد. به کورماک گفت: «اون شمشیر این حق رو به تو می ده. ولی وقتی کار ملکه باهات تموم شد دوباره با هم حرف می زنیم. دنبالم بیا.»

جنگجوی بلند قد آن ها را از میان دره‌ی خشک و بایر به دهانه‌ی وسیع غاری که در کوه کنده شده بود راهنمایی کرد. این جا مشعل ها می درخشید و نگهبان ها با تیرهای نقره‌ای در دو طرف ایستاده بودند. آن ها آن قدر در دل کوه راه پیمودند تا به دروازه‌ای بزرگ رسیدند، در مقابل آن دو سنگ غول پیکر نگهبانی می دادند. جنگجو آن ها را نادیده گرفت و درها را باز کرد. پشت آن تالاری مدور قرار داشت، با قالی های گران بها فرش شده و قالیچه های زیبا دیوارها را تزیین کرده بود و پرده های سنگینی داشت. در مرکز تالار، نشسته بر اریکه، زنی با زیبایی بی نظیر لمیده بود. موهای طلایی بود و رگه های نقره ای داشت؛ چشم های آبی کمرنگ

او با پیراهن کوتاهی که به تن داشت هماهنگ بود؛ پوستش پریده رنگ و به طرز شگفت انگیزی صاف می نمود. هنگامی که جنگجو به سمت شاه نشین پیش رفت و مقابل او زانو بر زمین زد، کورماک آب دهانش را سخت فرو داد. زن او را کنار زد و کورماک را به جلو فرا خواند.

به محض این که او نزدیک رفت، زن را دید که سوسو زد و به موجودی پف کرده و فلس دار، بیمار و در حال فساد تبدیل شد. سپس به شکل همان زیبای باریک اندامی که در وهله‌ی اول دیده بود در آمد. پاهای کورماک متزلزل شد، اما هنوز به راه رفتن ادامه داد.

زن به او گفت: «دستم رو ببوس.» کورماک دست های باریک را در دست گرفت و هنگامی که انگشت ها متورم شد و در کف دستش کرم های زیادی بیرون داد، رنگ از رویش پرید. فکرش را روی آندوین متمرکز کرد، به خودش جرأت داد، سرش را خم کرد و لب هایش را روی آن توده‌ی جنبیده گذاشت.

زن گفت: «واقعاً مرد شجاعی هستی. اسمت چیه؟»

«کورماک دیمانسون.»

«پسر شیطان هستی؟»

«من پسر آتر، شاه کبیر بریتانیا هستم.»

زن گفت: «اون اسم این جا یاد آور دوستی نیست.»

«آتر دوست من هم نیست. اون مادرم رو به کشتن داد.»

«واقعاً؟» چشم هایش را به سمت میدهلین در انتهای تالار برگرداند. دوست

من زئوس^۱ هم که این جاست. خیلی از کوه المپ دور شدی... خیلی دور.» زیر

لب غرید: «نمی تونم بگم از دیدن خوشحالم.»

میدهلین عبوسانه تعظیم کرد و با صدای بلند گفت: «کاش من هم می تونستم

همین عقیده رو داشته باشم.»

زن به کورماک نگاه کرد. «اولین فکری که به سرم می زنه اینه که شاهد شکنجه و عذابت باشم، به جیغ ها و نعره های گوش کنم، ولی تو کنجکاوی منو

۱. Zeus - (اسطوره‌ی یونان) خدای خدایان م.

برانگیختی. وقایع جالب توجه این روزها به ندرت برای گورویین اتفاق می‌افتد. پس با من صحبت کن، شاهزاده‌ی زیبا. به من بگو چرا دنبال ملکه می‌گشتی.»

کورماک به سادگی گفت: «می‌خوام به قلعه حمله کنم.»

«چرا فکر می‌کنی این موضوع برای من جالبه؟»

«فقط به خاطر این که واتان - ملوک - دشمن شماست.»

«کافی نیست.»

«بانوی من، شنیدم اون قادره پیروانش رو به دنیای زنده‌ها برگردونه. این طور نیست که اگه حکمرانی قلعه با شما بود، می‌تونستین همین قدرت رو داشته باشین؟»

همچنان که او روی تخت لمیده بود، دستش را یکبار دیگر جلو آورد. کورماک با تمام وجود می‌خواست از آن زن که گاهی زیبا و گاه در حال پوسیدگی بود، چشم بگیرد.

«فکر می‌کنی تا حالا سعی نکردم اونو شکست بدم؟ تو برام چی آوردی که بتونه تغییری در این وضع ایجاد کنه؟»

«اول از همه بذارین از شما پیرسم، چی مانع می‌شه قلعه رو فتح کنین؟»

«قدرت ملوک از من بیش‌تره.»

«اگه اون این جا نباشه، چی؟»

«پس کجا می‌تونه باشه؟»

«توی دنیای زنده‌ها، بانوی من.»

«چنین چیزی امکان نداره. خود من توی بابل جزو اشخاصی بودم که نابودش کردیم. کالین رو دیدم که سر از تنش جدا کرد.»

«ولی به لطف این مرد، می‌دهیلین، اون برگشته. همین کار برای شما هم امکانپذیره.»

«چرا این پیشنهاد رو به من می‌دی، در حالی که تک تک سلول‌های بدنت باید از من نفرت داشته باشن؟»

«چون زنی رو که عاشقش بودم به دستور ملوک کشته شد، همین حالا هم روحش رو توی قلعه به اسارت گرفته.»

«ولی باید یک چیز دیگه هم باشه، درسته؟ چیزی که می‌دهیلین رو به این جا کشونده، همین طور اون مردهای طرفدار آتر رو.»

«ملوک روح پادشاه رو هم به زنجیر آتشین کشیده.»

«حالا می‌فهمم. یعنی انتظار داری گورویین آتر رو آزاد کنه؟ تو دیوونه‌ای.» او دستش را بالا برد و از دور تا دور تالار محافظین جلو آمدند.

کورماک به آرامی گفت: «ملوک زنده است. حالا اسم واتان رو روی خودش گذاشته و تصمیم داره به بریتانیا حمله کنه. فقط آتر قدرت نابودی اونو داره. وقتی این واقعه اتفاق بیفته، اگه قلعه تحت تسلط شما باشه، روح ملوک ناآگاهانه به طرف شما نمی‌آد؟»

زن با حرکت دستش نگهبان‌ها را دوباره به عقب فرستاد. «پرسش‌های تو رو مورد توجه قرار می‌دم. می‌دهیلین! توی اتاق‌های خصوصی‌ام به من و شاهزاده ملحق شو. بقیه همین جا منتظر بمونین.»

در اتاق شخصی ملکه، مادامی که روی روتختی ابریشمین تخت‌خوابش لمیده بود، می‌دهیلین از بازگشت ملوک به زندگی حرف زد. کورماک متوجه شد داستان می‌دهیلین با روایتی که برای او تعریف کرده بود، اندکی تفاوت دارد. در این تعبیر، گناه می‌دهیلین بسیار کم‌تر بود و فقط توسط عملی خیانت‌آمیز شکست خورده بود. هنگامی که افسونگر صحبت می‌کرد، کورماک چیزی نمی‌گفت، بلکه ملکه‌ی درخشنده را تماشا می‌کرد و می‌کوشید احساساتی را که در آن چهره‌ی متغیر پدیدار می‌شد، ارزیابی کند.

به محض این که می‌دهیلین صحبتش را به پایان رساند، گورویین نشست. گفت: «تو همیشه یک احمق متکبر بودی و بالاخره تاوانش رو پرداختی. ولی خوب، این دفعه دیگه کالین نبود که نجات بده. توی اتاق‌های بیرونی منتظر بمون.» می‌دهیلین تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت. «حالا تو، شاهزاده کورماک.»

«از کجا باید شروع کنم؟»

«چطوری پسر آتر به عنوان اهریمن زاده شناخته شد؟»

کورماک داستان زندگی‌اش را برای او تعریف کرد. هنگامی که از عشق کالین به ملکه سخن می‌گفت، چشم‌های گورویین از خشم شعله‌ور بود، اما همچنان

بی حرکت و ساکت باقی ماند، تا این که، سرانجام، از روزی صحبت کرد که وایکینگ‌ها به کوهستان ریختند و آندوین را به قتل رساندند.

گوروین زیر لب گفت: «پس تو به خاطر عشق این جا هستی؟ کورماک احمق.»

«من هیچ وقت ادعا نکردم عاقلم، بانوی من.»
او به جلو خم شد و صورتش را نزدیک کورماک آورد. «بگذار عقلت رو امتحان کنم. تا حالا هر چیزی رو که می‌دونستی به من گفتی، درسته؟»

«بله.»

«پس دیگه استفاده‌ای برای من نداری؟»

«همین طوره.»

«میدهیلین به تو نگفته بود من قابل اطمینان نیستم؟ روح شیطانی دارم؟»

«بله، گفته بود.»

«پس چرا این جا اومدی؟»

«ولی این رو هم گفته بود که کالین لاچ فراگ زمانی عاشق شما بوده.»

گوروین با خشونت پرسید: «این چه تفاوتی ایجاد می‌کنه؟»

«شاید هیچی، ولی من عاشق آندوین هستم و معنی‌اش رو می‌دونم. آندوین قسمتی از وجود منه و من هم قسمتی از وجود اون هستم. جدا از اون، من چیزی نیستم، نمی‌دونم آیا مردم خبیث می‌تونن عاشق باشن، یا اگر می‌تونن، چطور ممکنه خبیث باقی بمونن. نمی‌تونم باور کنم کالین عاشق کسی بوده که اصلاً توی وجودش خوبی نداشته.»

«همون طور که می‌گی، شاهزاده کورماک، عاقل نیستی. کالین به خاطر هوش و زیبایی‌ام عاشق من بود. اما به من خیانت کرد، همون طور که به آتر خیانت کرد. اون با زن دیگه‌ای ازدواج کرد... و من کشتمش. اونا صاحب یک دختر شده بودن، آلایدا. کالین اونو به عقد پادشاه بریتانیا در آورد تا نجاتش بده، اما من پیداش کردم و اونم کشته شد. بعدش سعی کردم پسر آلایدا، آتر، رو از بین ببرم، اما این جا ناکام موندم. حالا تو به من می‌گی، اون اسیر شده و در آستانه‌ی مرگه... و پسرش توی قصر من نشسته و از من کمک می‌خواد. حالا در ازای کمک من چی داری که

پیشنهاد بدی؟ به دقت فکر کن، کورماک، همه چیز به جواب تو بستگی داره؟»
«پس من از دست رفته‌ام، بانوی من، چون چیز بیش‌تری برای ارایه ندارم.»
گوروین گفت: «هیچی؟ چیزی برای گوروین نداری؟ منو تنها بذار و به دوستان ملحق شو. به زودی جوابی برایت خواهم داشت.»
کورماک به چشم‌های درخشان او نگاه کرد و قلبش فرو ریخت.

قایق ماهیگیری زیر مهتاب در پناه خلیجی گرد نزدیک آندریتا پهلو گرفت. گالید از ناخدا تشکر کرد، دو سکه‌ی کوچک طلا به او داد و به آب زد و تا ساحل صخره‌ای جلو رفت. از گذرگاهی باریک تا اوج صخره صعود کرد، سپس برگشت و قایق را که روی دریای گالیک بالا و پایین می‌رفت تماشا کرد.

هوای شب خنک بود و آسمان صاف. گالید ردای بلندش را دور شانه‌ها پیچید و دنبال پناهگاه درخت‌ها رفت، کنار گودالی ایستاد، جایی که نور آتش او از فاصله‌ی چند متری بیش‌تر دیده نمی‌شد. با ناآرامی خوابید و رویای شمشیری را دید که روی آب شناور بود و کره‌ای نقره‌ای که درخششی عظیم داشت و با سرعت در آسمان حرکت می‌کرد. نیمه شب از خواب برخاست و هیزم به آتش افزود؛ گرسنه بود و آخرین قطعه‌ی ماهی دودی را که قایقران به او داده بود، خورد.

از زمانی که کاتریکس راهزن رانجات داده بود دوازده روز می‌گذشت و افکار گالید مدام به آن پیرمرد کوچک بر می‌گشت. ته ریش روی چانه‌اش را خاراند، حمامی داغ با آب معطر را مجسم کرد و برده دختری که بدنش را خشک کند و با روغن مالش دهد، دست‌های نرمی که گرفتگی عضلات او را آرام کند. از این افکار ناله‌ای کرد و آن را وحشیانه فرو نشاند.

چند لحظه‌ای شاهزاده اورسوس بازگشت و ذهنش را به تسخیر در آورد.

اورسوس از او پرسید: «تو این جا توی این مکان لعنتی چکار می‌کنی؟»

گالید جواب داد: «من اخلاقاً موظف هستم.»

«نفع‌اش کجاست، احمق؟»

او نگاهش را سمت شعله‌ها برگرداند، پاسخی در چننه نداشت. آرزو کرد

کاش پنداریک ظاهر شود و تا سپیده‌ی سحر آرام نشست و منتظر ماند. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

آسمان ابری بود و گالید در مسیری که ماهیگیر نشان داده بود، به طرف غرب در طول ساحل، به راه افتاد. سه بار آهو دید و یکبار خرگوشی بزرگ، اما بدون کمان نمی‌توانست شکار کند.

روزگاری بلد بود چگونه دام بگذارد، اما ناشکیبایی او هرگز اجازه نمی‌داد ساعت‌ها در سکوتی امیدوارانه بنشیند.

تمام صبح راه پیمود، تا این که، کمی سمت شمال، حلقه‌های دود را در هوا دید. به طرف آن چرخید، تپه‌ای را دور زد و دهکده‌ای را شعله ور دید. اجساد بر زمین ریخته بود، گالید نشست و به جنگجویان با کلاهخودهای شاخدارشان خیره شد که از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌رفتند، زن‌ها و بچه‌ها را بیرون می‌کشیدند، چپاول می‌کردند و می‌کشتند. مهاجمین شاید پنجاه نفر بودند و بیش از یکساعت آن جا ماندند. هنگامی که سرانجام رو به سمت شمال گذاشتند، به جز دودی که از خانه‌های مخروبه چرخ زنان به هوا می‌رفت، هیچ چیز در آن دهکده نمی‌بینید.

گالید با خستگی از جا بلند شد و به طرف آبادی ساکسون‌ها رفت، کنار هر جسدی می‌ایستاد. هیچ کدام زنده نبودند. دیگی داغان شده هنوز حاوی بلوط خشک بود، گالید آن‌ها را درون پارچه‌ای ریخت، آن را گره زد و به کمرش بست. اندکی جلوتر، میان خانه‌ای ویرانه، قطعه‌ای گوشت خوک نمک سود پیدا کرد که یک طرف آن سوخته بود؛ با چاقوی خود چند تکه از آن برید و به سرعت خورد. به طرف راستش نگاه کرد، دو بچه را دید که در درگاه اتاق مرده افتاده بودند، بازوهای‌شان در هم گره خورده و چشم‌های بی‌روح‌شان به او خیره شده بود. رویش را برگرداند.

جنگ این بود. نه شکوه طلایی مردهایی جوان با زره‌های درخشان که نام‌شان را در تاریخ حک می‌کردند. نه قهرمانان متهور حماسه‌ی هومر^۱ که چهره‌ی تاریخ

۱. شاعر یونانی خالق ایلیاد و اودیسه

را تغییر می‌دادند. نه، فقط سکون هولناک، سکوتی محض و شیطانی هراس‌انگیز که کودکان مرده را پشت سرش باقی می‌گذارد.

چند برش بزرگ دیگر از گوشت کند و استخوان را به کناری انداخت، از آبادی خارج شد و یکبار دیگر رو به سوی غرب گذارد. روی قله‌ی تپه نگاه دیگری به عقب انداخت. روباهی دزدانه وارد دهکده شده بود و جسدی را با خود می‌برد. بر فراز آن صحنه کلاغ‌ها چرخ می‌زدند...

چیزی در طرف راست او میان بوته‌ها حرکت کرد و گالید به سرعت چرخید و شمشیرش را کشید. کودکی جیغ کشید و شوالیه شمشیر را زمین انداخت.

دختری کوچک صورتش را با دست‌های خود پوشاند. گالید به نرمی گفت: «چیزی نیست، کوچولو.» به جلو خم شد و دخترک را از میان بوته بغل کرد و به سینه‌اش چسباند. «خیالت راحت باشه، تو در امان هستی.» بازوهای دخترک دور گردن گالید حلقه شد و با تمام توانش به او چسبید. گالید روی زمین خم شد، شمشیرش را برداشت و آن را غلاف کرد، سپس پشت به دهکده به راهش ادامه داد. کودک بیش از شش سال نداشت، بازوهایش به طرز دردناکی لاغر بود. موهای طلایی‌اش رگه‌های نقره‌ای داشت و گالید همچنان که راه می‌رفت آن را نوازش می‌کرد. دخترک کلامی نمی‌گفت و به ندرت در میان بازوهای او حرکت می‌کرد.

تا نیمه‌های بعدازظهر گالید دوازده مایل راه پیموده بود. پاهایش درد می‌کرد و بازوهایش به خاطر حمل بچه خسته بود. بالای تپه‌ای کوچک رسید و دهکده‌ای را زیر پایش دید: هجده کلبه‌ی مدور میان یک حصار چوبی. اسب‌هایی در چراگاه محصور دیده می‌شدند و گله‌ای گوسفند در سراسیمه‌ی تپه می‌چریدند. آهسته از تپه سرازیر شد. پسر بچه‌ای او را دید و سمت دهکده دوید، آن‌گاه تعدادی مرد مسلح به تبر از دهکده بیرون آمدند تا با او مقابله کنند. رهبرشان جنگجویی چهارشانه بود و ریشی خاکستری رنگ داشت.

به زبان خشن ساکسونی صحبت کرد.

گالید گفت: «زیون شما رو بلد نیستم.»

مرد با لهجه‌ای غلیظ گفت: «ازت پرسیدم، کی هستی؟»

«گالید. این بچه ساکسونی است. گوت‌ها به دهکده‌اش حمله کردن و همگی به قتل رسیدن.»

«جرا باید گوت‌ها به ما حمله کنن؟ ما دشمن مشترک داریم.»
گالید گفت: «من این جا غریبه‌ام. اهل مرووی از کشور گل هستم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که جنگجوهای با کلاهخودهای شاخدار مردم آبادی این بچه رو قتل عام کردن. حالا می‌تونم اونو به دهکده‌ی شما بیارم، یا باید به راهم ادامه بدم؟»
«تو از افراد آتر نیستی؟»
«به شما گفتم کی هستم.»

«پس می‌تونی وارد بشی. اسم من آستا^۱ است. اونو بیار خونوی من؛ زنم ازش مراقبت می‌کنه.»

گالید دخترک را به سالی بزرگ در دهکده برد، جایی که زنی درشت هیکل کوشید بچه را از بغل او بگیرد. دخترک جیغ زد و به گالید چسبید و با این که شوالیه در گوش او زمزمه‌های محبت‌آمیز می‌کرد، کودک حاضر نمی‌شد از او جدا شود. زن لبخندی زد و در فنجان سفالی برای او کمی شیر آورد. مادامی که گالید پشت میزی بزرگ نشسته بود و دخترک روی زانوهایش شیر می‌نوشید، آستا به آن‌ها پیوست.

«تو مطمئنی اونا گوت بودن؟»

«هیچ سرباز رومی میون اونا ندیدم.»

«ولی چرا؟»

گالید به کودک ساکت اشاره کرد و گفت: «الان نمی‌تونیم حرف بزنیم، ولی زن‌های زیادی توی اون دهکده بودن.»

چشم‌های آبی آستا از آگاهی درخشید و چهره‌اش در هم رفت. «که این طور. تو شاهد ماجرا بودی؟»

«متأسفانه، بله.»

مرد به نشانه‌ی درک سرش را تکان داد. «من یک سوار برای دیده‌بانی اون دهکده

و تعقیب مهاجمین فرستادم، سه نفر دیگه هم به دهکده‌های نزدیک این جا. اگر چیزی که تو می‌گی حقیقت داشته باشه، گوت‌ها از این کارشون پشیمون می‌شن.»
گالید سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «تو به اندازه‌ی کافی نفرت نداری و اگه بخوای با اونا بجنگی نتیجه‌اش به قتل عام بیش‌تر منتهی می‌شه. اگه نصیحت منو بپذیری، در اطراف آبادی دیده‌بان می‌ذاری و وقتی گوت‌ها نزدیک شدن میون تپه‌ها پنهان می‌شین. پادشاه شما این جا سپاه نداره؟»

آستا به تندی پرسید: «کدوم پادشاه؟ وقتی من جوون بودم، خون‌شاه نیروهای ما رو داغون کرد و عنوان پادشاهی ساکسون جنوبی رو به ولف هیر داد که اون موقع یک پسر بچه بود. ولی اون پادشاه درست و حسابی نیست. مثل زن‌ها زندگی می‌کنه.» آستا از شدت انزجار تف به زمین انداخت. «خون‌شاه چی؟ اون چه اهمیتی می‌ده که زن‌های ساکسونی... مورد اذیت و آزار قرار بگیرن.»

گالید چیزی نگفت. کودک در میان بازوهایش به خواب رفته بود، بنابراین او را سمت تختی در کنار دیوار و کنار بخاری روشن برد، جایی که سه سگ تازی روی زمین کاه پوش خوابیده بودند. پتویی روی کودک انداخت و گونه‌اش را بوسید.

هنگامی که دوباره سر میز برگشت، آستا به او گفت: «مرد مهربونی هستی.»

گالید گفت: «از گوت‌ها برام بگو.»

آستا شانه‌هایش را بالا انداخت. «چیز زیادی واسه‌ی گفتن وجود نداره. حدود هشت هزار نفر به این جا حمله آوردن و یک لژیون رومی رو نابود کردن. بدنه‌ی اصلی سپاه به طرف غرب رفتن؛ حدود هزار نفر باقی موندن.»

«چرا غرب؟ اون جا چی براشون هست؟»

«نمی‌دونم. یکی از مردهای جوان ما مدتی با اون‌ها رفت و می‌گفت فرمانده شون می‌خواست بهترین مسیر به سوروپودونوم رو بدونونه. جنگجوی من راهش رو بلد نبود. اون شهر طرف دیگه‌ی کشوره.»

«پادشاه واتان هم همراه شون بود؟»

مرد ساکسونی یکبار دیگر شانه بالا انداخت. «چی باعث شده علاقه‌ات جلب

«واتان تمام اعضای خانواده‌ی منو توی گل کشت و من علاقه دارم مرگش رو

بینم.»

«مردم می‌گن اون خداست. تو دیوونه‌ای.»

گالید پاسخ داد: «چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.»

تسورای^۱ گفت: «جنوب عملاً به ما تعلق داره، سرور من.» چشم‌های ریز و قهوه‌ای‌اش را به زمین مرمرین دوخته بود. واتان، مادامی که مرد صحبت می‌کرد، چیزی نمی‌گفت، صورت پهن آسیایی او و عضلات گردنش منقبض بود. پیشانی‌اش عرق کرده بود و واتان می‌توانست طعم ترس او را احساس کند.

«شمال چی؟»

«قربان، بریگانته‌ها به طور غیر منتظره‌ای علیه ما قیام کردن. گروه کوچکی از سربازان ما به یکی از مکان‌های مقدس اونا حمله بردن، اون‌جا چند تا زن می‌رقصیدن.»

«من نگفته بودم هیچ مشکلی با قبایل درست نکنین؟»

«شما گفتین، سرورم. اون سربازهارو پیدا کردیم و به چهار میخ کشیدیم.»

«کافی نیست، تسورای. باید افسرهای اونا رو هم بگیرین و به صلابه بکشین.»

کدوم هنگ بودن؟»

«بالدر، قربان.»

«باید از هر بیست نفرشون یک نفر رو گردن بزنین.»

«جناب لرد، می‌دونم شما عقل کل هستین، ولی اجازه بدین بگم که مردها توی

جنگ تحت تأثیر هوسبازی‌های زیادی قرار می‌گیرن...»

واتان به نرمی گفت: «واسه‌ی من موعظه نکن. از تمام کارهایی که در توانایی مردهاست خبر دارم. اصلاً مهم نیست به چند زن حمله بشه، ولی اطاعت از دستورات من در درجه‌ی اول اهمیت قرار داره. دیروز به یک دهکده‌ی ساکسونی هم حمله شده.»

«بله، جناب لرد.»

«بله، تسواری. همین مجازات باید در مورد اونا هم اجرا بشه و در معرض دید عموم. متحدین ساکسونی ما باید ببینن عدالت واتان سریع و وحشتناکه. حالا از کاتو توی منطقه‌ی میانی برام بگو.»

«اون فرمانده‌ی قابل‌ی است. سه بار با ما جنگیده و ایستادگی کرده و پیشرفت ما به ابوراکوم اون قدر که امیدوار بودیم سریع نیست.» او به سرعت ادامه داد: «ولی هنوز داریم پیشروی می‌کنیم و شهر ظرف چند روز سقوط می‌کنه.»

واتان گفت: «من فکر نمی‌کردم حمله به ابوراکوم به همون سرعتی که فرماندهانم فکر می‌کردن موفقیت‌آمیز باشه. این خیلی مهم نیست. فهمیدی بدن خون شاه رو کجا نگه می‌دارن؟»

«توی جزیره‌ی بلور، قربان. نزدیک سورویودونوم.»

«مطمئنی؟»

«بله، قربان. آجودان گمینوس کاتو، دسیسوس، یک معشوقه توی ابوراکوم داره. اون به معشوقه‌اش گفته مردی به اسم لرد نیزه بدن پادشاه رو به جزیره برده تا اونو احیا کنه.»

واتان زیر لب گفت: «کالین، چقدر مشتاقم دوباره ببینمش.»

«کالین، من نمی‌فهمم، قربان.»

«یک دوست قدیمیه. به آلا ریک بگو همین طور به طرف سورویودونوم

پیشروی کنه، ولی دویست نفر رو هم به جزیره بفرسته. من سرِ آتر رو روی نیزه می‌خوام؛ توی حمله‌ی اول بدنش باید تکه تکه بشه.»

«اعلیحضرت، دشمن می‌گه شاه دوباره بر می‌گرده.»

«البته که می‌گن. اونا بدون آتر و شمشیرش مثل بچه‌های توی تاریکی هستن.»

«می‌تونم ازتون بپرسم، قربان، چرا روح اونو نمی‌کشین؟ با این کار مشکل بازگشت اون حل نمی‌شه؟»

«من شمشيرو می‌خوام و اون تنها کسی است که می‌دونه شمشیر قدرت کجاست. تا وقتی بدنش زنده باشه، توی قلبش امید داره و با من مبارزه می‌کنه. وقتی آتر بمیره، خودش می‌فهمه و اون وقت شیرهاش رو می‌کشم. حالا برو.»

واتان، هنگامی که دوباره تنها ماند، درِ اتاق بدون پنجره‌اش را قفل کرد و روی تخت‌خواب نشست. چشم‌هایش را بست و روحش را وادار کرد در تاریکی غرق شود...

چشم‌هایش در اتاقی سرد و سنگی، که از نور مشعل روشن بود، باز شد. محیط اطرافش را مشاهده کرد، مجسمه‌های بدون چشم، قالی‌ها و پرده‌های بی‌رنگ. چقدر از این جانفرت داشت، از سایه‌های واقعیت رنگ پریده‌ی آن. در گوشه‌ی اتاق یک کوزه و سه جام قرار داشت. در طی قرن‌های پایان ناپذیری که این جا گذرانده بود، اغلب از این مایع سرخ بی‌طعم برای خودش ریخته و وانمود کرده بود شراب است. همه چیز این جا نمایشی مسخره‌آمیز بود.

به تالار بیرونی رفت. همه جا مردهای غافلگیر شده از جا می‌پریدند، سپس از ترس روی زانوان خود می‌افتادند. واتان، بی‌توجه به آن‌ها، به سرعت از کنارشان گذشت و به طرف سکویی رفت که اورنگ ملوک رویش قرار داشت. مدتی به درخواست‌های کسانی که این جا خدمتش را می‌کردند گوش فرا داد: تضرع برای بازگشت به زندگی، وعده‌های سرسپاری ابدی. تقاضای تعدادی را اعطا کرد، بیش‌ترین‌شان را نپذیرفت. سرانجام اتاق را ترک کرد و از پلکان مارپیچ به سمت سیاهچال پایین رفت. هیولایی عظیم‌الجثه که سرگرگ داشت، به محض ورودش تعظیم کرد، زبانش از میان آرواره‌ی دراز او آویزان بود و آب دهانش روی زمین سنگفرش می‌ریخت.

واتان از کنارش گذشت و به سلول آخری رفت، جایی که آتر را از مچ هایش به دیوار آویخته بودند. زبانه‌های آتش بدنش را می‌لیسید، داغ می‌کرد و می‌سوزاند، اما گوشت و پوست بلافاصله ترمیم می‌شد و دوباره می‌سوخت. واتان شعله‌ها را خاموش کرد و پادشاه کنار دیوار آویزان شد.

«حال و احوالت چطور، آتر؟ باز می‌خواهی به من دروغ بگی؟»

آتر زیر لب گفت: «نمی‌دونم کجاست.»

«باید بدونی. خودت اونو فرستادی.»

«من وقت نداشتم، فقط پرتابش کردم و امیدوار بودم گم بشه.»

«مردی که اول از همه تو رو دید می‌گه یک اسمی رو فریاد زدی. اون اسم چی بود؟»

«یادم نیست. به خدا قسم می‌خورم.»

«اسم یک دوست بود، کالین بود؟»

«شاید.»

«اوه، پس کالین نبود. خوبه! پس کی؟ به کی می‌تونستی اعتماد کنی، خون شاه؟»

ویکتورینوس هم که نبود. اسم کی رو صدا زدی؟»

آتر گفت: «تو هیچ وقت نمی‌فهمی. اگه خودم هم از این جا آزاد بشم، نمی‌تونم پیداش کنم. شمشیر رو تو یه یک رویا فرستادم که هیچ وقت نمی‌تونه حقیقت داشته باشه.»

«اون رویا رو به من بگو!»

آتر لبخند زد و چشم‌هایش را بست. واتان دستش را بالا برد و یکبار دیگر آتش روی بدن آتر شعله کشید و او چنان فریادی از درد برکشید که خون رادر رگ‌ها منجمد می‌کرد. شعله‌ها ناپدید شد و پوست سوخته بلافاصله جایگزین شد.

واتان با خشونت غرید: «منو مسخره می‌کنی؟»

آتر بدنش را برای شکنجه‌ی بعدی منقبض کرد و گفت: «همیشه.»

«بالاخره می‌فهمی که این همیشه خیلی خیلی طولانیه، آتر. از آتیش خسته شدم. بهتره دیگه تنها نباشی.» به محض این که واتان به طرف در رفت، سوراخ‌هایی روی دیوارهای سیاه‌چال پدیدار شد و موش‌ها به درون ریختند، به طرف پادشاه نگون بخت سرازیر شدند تا گوشتش را بجوند و پاره کنند.

واتان از سیاه‌چال بیرون رفت، صدای جیغ‌های جگرخراش پشت سرش در راهرو طنین انداخت.

به طبقه‌های بالایی رفت و فرماندهی وفاداران خود را دید که کنار تخت پادشاهی منتظر ایستاده است. به محض این که وارد شد، مرد تعظیم کرد.

«چی می‌خواهی، آسترید^۱؟»

«چیزی براتون دارم، اعلیحضرت. امیدوارم بتونه شکست منو توی رایتیا جبران کنه.»

واتان، هنوز خشمگین از صحبتی که با شاه سرسخت داشت، گفت: «باید بزرگ‌تر از چیزهایی باشه که می‌شه این جا پیدا کرد.»

«امیدوارم اغراق نکرده باشم، سرور من.» آسترید دست‌هایش را بر هم زد و دو سرباز وارد شدند، دختری را میان خود نگهداشته بودند.

«یک زن؟ چه استفاده‌ای می‌تونه برای من داشته باشه؟ می‌تونم...» واتان شاهزاده خانم را شناخت و حرفش را نیمه تمام گذاشت. «آندوین؟ چطوریه؟» جلو رفت، محافظین را کنار زد و آندوین ساکت در مقابلش ایستاد.

«چه اتفاقی برات افتاده، شاهزاده خانم؟»

«افرادت منو کشتن. من توی کوهستان کالدون بودم و اونا با شمشیر منو زدن.»

«تقاضش رو می‌دن. اوه، چه تقاصی!»

«من نمی‌خوام کسی تقاص پس بده. فقط می‌خوام آزاد بشم. من دیگه ارزشی برای تو ندارم؛ چیزی واسه‌ی قربانی کردن باقی نمونه.»

«متوجه حرف من نشدی، آندوین. هیچ وقت تو رو برای قربانی کردن نمی‌خواستیم. با من بیا.»

«کجا؟»

«یک جای خلوت، جایی که آسیبی بهت وارد نمی‌شه.» لبخند زد. «در حقیقت، کاملاً برعکس.»

کودک در نیمه‌های شب جیغ کشید و گالید بیدار شد. از رختخوابش در کنار آتش رو به خاموشی بیرون آمد و به طرف دخترک رفت و بغلش کرد.

«من این جام، کوچولو. نترس.»

دخترک گفت: «مادر تاده» این کلمات را بارها و بارها تکرار کرد. همسر آستا به آن سو آمد، پتویی دور شانه‌هایش پیچیده بود. کنار تختخواب زانو زد و چند دقیقه‌ای به زبانی که برای گالید نا آشنا بود با بچه صحبت کرد. هنگامی که گالید دخترک را به رختخواب برمی‌گرداند، صورتش غرق غرق بود و زن آن را پاک کرد. دست‌های کوچکش یقه‌ی نیم تنه‌ی گالید را چسبیده بود و ترس در چشم‌هایش موج می‌زد. «وادر! وادر!»

گالید گفت: «جایی نمی‌رم، قول می‌دم.» چشم‌های کودک بسته شد و به خواب رفت.

زن گفت: «تو مرد مهربونی هستی؛ کم‌تر جنگجویی رو این طوری دیدم.» از جایش بلند شد و به طرف آتش رفت، چوب به آن اضافه کرد و بادش زد تا شعله‌ها دوباره جان گرفتند. گالید به او پیوست و هر دو مقابل گرمای تازه نشستند.

گالید گفت: «بچه‌ها منو دوست دارن. احساس خوبی.»

«اسم من کاریل^۱ است.»

«من گالید هستم. خیلی وقته این جا زندگی می‌کنی؟»

«من هشت سال پیش از رایتیا اومدم، وقتی آستا منو از پدرم خرید. جای خوبیه، اگرچه دلم برای کوهستان تنگ می‌شه. با این بچه چکار می‌خوای بکنی؟» «چکار می‌کنم؟ فکر کردم این جا بذارمش، می‌دونم ازش مراقبت می‌کنی.» کاریل لبخندی غمگین بر لب‌هایش آورد. «تو بهش گفتی تنهاش نمی‌داری. اون حرف تو باور کرد و خیلی هم ناراحت و آشفته است. هیچ بچه‌ای نباید زجری رو که اون کشیده تحمل کنه.»

«ولی من نمی‌تونم ازش مراقبت کنم. من جنگجو هستم و وسط جنگ.»

کاریل دست‌هایش را به موی سیاه و پر پشت خود کشید؛ نیم‌رخش چندان زیبا نبود، اما قدرتی در صورتش دیده می‌شد که او را جذاب می‌کرد.

کاریل زیر لب گفت: «تو قدرت دید داری، مگه نه گالید؟» بدن گالید به لرزه افتاد.

تصدیق کرد: «بعضی وقت‌ها.»

«مثل من. مردهای این جا می‌خواستن برن و به گوت‌ها ملحق بشن، ولی من از آستا خواستم صبر کنه، چون نشانه‌ها عجیب بود. بعدش تو اومدی؛ مردی با صورتی که متعلق به خودش نیست، اما از یک بچه‌ی ساکسونی مواظبت می‌کنه. می‌دونم تو از افراد آتر هستی، ولی به آستا نگفتم. می‌دونی چرا؟»

«نه.»

«چون آستا هم به زودی مرد آتر می‌شه. شوهرم مرد خوبی، یک مرد قوی. این گوت‌ها رو شیطان اغفال کرده. وقتی آستا بفهمه حرف‌هایی که تو زدی حقیقت داره، از فیرد^۱ می‌خواد بیاد این جا. بعد جنگجوهای ساکسون قیام می‌کنن.» گالید گفت: «شمشیری وجود نداره. آتر حمل اسلحه برای ساکسون‌ها رو منع کرده.»

«مگه شمشیر چیه؟ ابزار بریدن. ما ساکسون‌ها مردم مبتکری هستیم و جنگجوها مون حالا در به کار بردن تبر تبحر پیدا کردن. اونا قیام می‌کنن و می‌رن به کمک خون شاه.»

«فکر می‌کنی می‌تونیم پیروز بشیم؟»

او شانه‌هایش را بالا انداخت. «نمی‌دونم. ولی تو، گالید، نقشی توی این نمایش بازی می‌کنی... و توی این نقش شمشیر به دست نداری.»

«ساده صحبت کن، کاریل. معما دوست ندارم.»

«بچه رو با خودت ببر. زنی هست که باید ملاقاتش کنی؛ یک زن سرد و سخت. اون خود دروازه است.»

«دروازه‌ی چی؟»

«در این مورد کمک بیش تری نمی‌تونم بهت بکنم. اسم بچه لکترا^۱ است، ولی مادرش اونو لکی^۲ صدا می‌زد.»

«کجا می‌تونم ببرمش؟ تو باید جایی رو بشناسی.»

«اونو توی قلبت ببر، جنگجو. این بچه حالا دختر توست و تو رو به عنوان پدرش می‌شناسه. شوهر مادرش، وقتی اون هنوز حامله بود، رفت رایتیا تا به واتان خدمت کنه و لکی سال‌های زیادی منتظرش مونده. توی ذهن زجر کشیده‌اش تو اون مرد هستی. برگشتی خونه تا ازش مراقبت کنی. بدون تو، فکر نمی‌کنم بتونه زنده بمونه.»

«اینا رو از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم چون لمسش کردم و تو هم می‌دونی که دروغ نمی‌گم.»

«وقتی اون بیدار شد، چی می‌گفت؟»

«مادر تاد؟ مادر مرده.»

«وادر، یعنی پدر؟»

کاریل سرش را به تأیید تکان داد. «دستت رو بده به من.»

«اون وقت تو تمام اسرار منو می‌فهمی.»

«این تو رو می‌ترسونه.»

او گفت: «نه» دستش را دراز کرد. «ولی منو توی چشم تو کوچیک می‌کنه.»

زن دست او را گرفت، چند دقیقه ساکت نشست و بعد آن را رها کرد.

از جایش بلند شد و گفت: «خوب بخوابی، گالید.»

«همین طور تو، خانم.»

کاریل لبخند زد و به او گفت: «حالا بهتر می‌خوابم.» گالید او را تماشا کرد که به انتهای تالار رفت و میان سایه‌ی اتاق‌های آن پشت ناپدید شد. لکی در خواب ناله کرد و گالید پتویش را برداشت و کنار او دراز کشید. دخترک چشم‌هایش را باز کرد و در بغل او فرو رفت.

«من این جام، لکی.»

«وادر؟»

«درسته، وادر»

گورویین توی اتاق بدون آینده‌ی خود تنها بود، ذهنش به سوی روزهای عشق و عظمت پرواز می‌کرد. کالین بزرگ‌تر از یک معشوق بود، بیش‌تر از یک دوست. به یاد می‌آورد پدرش دیدار با آن جنگجو را منع کرده بود و وقتی به او گفت به مردهای جوانش دستور داده است کالین را بباند و به قتل برسانند، به خود لرزیده بود. سی نفر از بهترین ردیاب‌های پدرش در پاییز به کوهستان رفته بودند. فقط هجده نفر بازگشتند؛ آن‌ها گفتند کالین را در دره‌ای به دام انداخته‌اند و بعد برف گذرگاه‌ها را سد کرده بود و هیچ انسانی نمی‌توانست برای مدتی طولانی در آن سرما زندگی کند.

گورویین، که باور داشت معشوقش مرده است، دست از خوردن غذا کشید. پدرش او را تهدید کرد، شلاقش زد، اما نتوانست شکستش دهد. او آرام آرام توانش را از دست می‌داد و در آن شب زمستانی مرگ بسیار نزدیک می‌نمود. گورویین، هذیانی و نیمه بیهوش و در رختخواب افتاده، نمایشی را که به دنبال آمد، ندیده بود.

طی جشن نیمه‌ی زمستان در بزرگ‌باز شد و کالین لاج فراگ تا وسط تالار جلو آمد و مقابل تین^۱ ایستاد.

ریش سیاهش یخ زده بود. گفت: «او مدم از دخترت خواستگاری کنم.»

چند نفر از مردها با شمشیرهای آماده از جای‌شان پریدند، اما تین با اشاره دست آن‌ها را به عقب راند.

تین پرسید: «چی باعث شده فکر کنی می‌تونم زنده از این جا بیرون بری؟» کالین نگاهی به جنگجوهای دور میزهای بلند انداخت؛ سپس خندید و انزجارش مثل نیش به بدن همه‌ی آن‌ها فرو رفت.

گفت: «چی باعث می‌شه فکر کنی من نمی‌تونم برم؟» غرشی خشمگین چالش

او را پاسخ گفت، اما یکبار دیگر تین آن را آرام کرد.

گفت: «دنبالم بیا.» جنگجو را به اتاقی که گورویین در آن خوابیده بود راهنمایی کرد. کالین کنار تختخواب زانو زد، دست او را گرفت و گورویین صدایش را شنید.

«منو ترک نکن، گورویین. من این جا هستم؛ همیشه این جا می مونم.» بدین ترتیب گورویین بهبود پیدا کرد و آن ها ازدواج کردند. اما این داستان به روزهای پیش از سقوط آتلاتیس مربوط می شد، پیش از این که سنگ رویا آن ها را در زمهری خدایان در آورد. در قرونی که به دنبال آمد هر کدام معشوق های زیادی گرفته بودند، اگر چه همیشه در آخر به مأمن آغوش یکدیگر بازگشته بودند.

گورویین در عجب بود، چه چیز آن ها را تغییر داده است. آیا قدرت بود، یا فناپذیری؟ او پسری برای کالین به دنیا آورده بود، اگرچه کالین هرگز آن را نفهمید. گیل گمش تقریباً تمام مهارت های پدرش با اسلحه را به ارث برده بود. متأسفانه، شخصیت متکبر و غیر اخلاقی مادرش را نیز کسب کرده بود.

اکنون افکار گورویین به سال های آخرین معطوف می شد. از میان تمام اعمال شرم آورش، گیل گمش را از دنیای مرده ها آورده و او را معشوق خود کرده بود. با این کار محکوم به فنا شد، زیرا گیل گمش از نوعی بیماری نادر خونی رنج می برد که حتی سنگ رویا نمی توانست آن را درمان کند. از این رو فناپذیری او دیگر به تنهایی با سنگ رویا تأمین نمی شد، خون و مرگ گورویین را در دنیای زنده ها نگه می داشت. در آن دوران، همان طور که به کورماک گفته بود، نفرت کالین را در دل پرورانده، همسر دوم و دختر او را به قتل رسانده بود.

اما در انتها، هنگامی که کالین پس از نبرد با گیل گمش در حال مرگ بود، زندگی خود را به او بخشیده و سرنوشت خود را به این دوزخ بی حد و مرز محکوم کرده بود.

اکنون انتخابی آسان داشت. آیا باید به کورماک کمک می کرد یا او را نابود می ساخت؟ تمامی نیروی عقلانی جادوگر سابق فریاد می کشید که این پسرک را هلاک کند، کسی که تخم و ترکه ی آثر بود و از طریق دختر کالین، آلایدا، فرزند او نیز محسوب می شد. فرزند نابودی خودش! اما دلش برای این مرد جوان به درد

آمده بود که به خاطر زنی که دوستش می داشت قدم در خلاء گذاشته بود. کالین نیز دست به چنین کاری می زد.

به خاطر گورویین...

پسرک چه گفته بود؟ فرصتی برای بازگشت به دنیای زنده ها؟ آیا او فکر می کرد این دورنما برای گورویین جذابیت دارد. از کجا می توانست بداند این آخرین هدیه ای است که مورد توجه گورویین قرار می گیرد.

گیل گمش وارد شد و کلاهخودش را برداشت. صورتش فلس دار و چندانش آور بود؛ از آن زیبایی که در زندگی می شناخت چیزی باقی نمانده بود.

گفت: «پسره رو بده به من، خیلی دوست دارم زندگی اش رو بگیرم.» «نه. نمی تونی اونو داشته باشی، گیل گمش. ما با همدیگه می ریم به قلعه و بعد تسخیرش می کنیم. تو باید کنار کورماک بجنگی و بدون توجه به خطری که متوجه خودت می شه، اونو زنده نگهداری.»

«نه!»

«اگه منو دوست داری - اگه روزی منو دوست داشتی - حالا از دستورم اطاعت می کنی.»

«چرا، مادر؟»

گورویین شانه هایش را بالا انداخت و رویش را برگرداند. «جوابی وجود نداره.»

«وقتی قلعه رو گرفتیم چی می شه؟ اگه واقعاً بتونیم موفق بشیم.»

«اون وقت آثر رو هم آزاد می کنیم.»

«در ازای چی؟»

«در ازای هیچی. جایزه اش همینه، گیل گمش: هیچی. فکرم به چیزی نمی رسه که بخوام در قبالتش به دست بیارم.»

«حرفات منطقی نیست.»

«تا حالا عاشق من بودی؟»

گیل گمش کلاهخودش را بالا برد و تعظیم کرد. به سادگی گفت: «هیچ چیز دیگه رو بیش تر از تو دوست نداشتم. نه زندگی، نه جنگ.»

«این کارو برای من می کنی؟»

«خودت می دونی هر کاری که ازم بخوای برات انجام می دم.»

گورویین گفت: «زمانی من ملکه‌ی خدایان بودم، زیبا بودم و همه منو خردمند می دونستن. توی بابل کنار کالین ایستادم و با همدیگه ملوک رو سرنگون کردیم و فکر می کردیم شیطان بزرگی رو شکست دادیم. افرادم می گفتن مردم طی سالیان سال اسم منو می خوندن. نمی دونم هنوز هم توی آواهاشون هستم یا نه.»

گیل گمش کلاهخود را دوباره روی سرش گذاشت و عقب عقب از در خارج شد. گورویین رفتن او را ندید. آن روز زیبای بهاری را به یاد آورده بود که او و کالین کنار درخت بلوط عظیم به عقد یکدیگر در آمدند. زمانی که دنیا جوان بود و آینده محدود.

مدت پنج روز سپاه رو به کاهش گمینوس کاتو متشکل از دولژیون در مقابل حمله‌های وحشیانه‌ی گوت‌ها مقاومت کرده بود. زیر پوشش تاریکی عقب نشینی می کردند و کمی دورتر در مسیر جاده‌ی ابوراکوم در موقعیتی جدید مستقر می شدند. افراد تا سر حد مرگ خسته بودند و کاتو شب پنجم فرماندهانش را به جلسه‌ای فرا خواند.

به آن‌ها گفت: «الان وقت نشون دادن شجاعته. همین حالا حمله می کنیم.»

دسیسوس^۱ با ناباوری تمام گفت: «این دیوونگیه! الان وقت عقب نشینی. نفرات ما از شش هزار تا هم کم تره، بعضی از اونا اون قدر خسته‌ان که حتی نمی تونن سپرشون رو بلند کنن.»

«یعنی به کجا باید عقب نشینی کنیم؟ ابوراکوم. اون شهر بی دفاعه. به طرف

شمال، وینوویا^۱؟ اون جا با سپاه دوم گوت‌ها روبه رو می‌شیم. نه، امشب حمله می‌کنیم!

دسیسوس گفت: «من همراه تو نخواهم بود!»

کاتو با خشونت گفت: «پس برگرد به ابورا کوم! حتی در ازای ده تا قصر هم حاضر نیستم یک لحظه‌ی دیگه تو رو این جا نگه دارم.»

مرد جوان از جایش بلند شد و جلسه را ترک کرد و کاتو توجهش را به هشت افسر باقیمانده معطوف کرد. «کسی دیگه؟» هیچ کس از جایش حرکت نکرد. «خوبه. حالا، پنج روزه که یک تدبیر جنگی رو به گوت‌ها نشون دادیم: مقاومت و عقب نشینی. اونا بین دو رودخونه اردو می‌زنن و ما از دو طرف بهشون هجوم می‌بریم. آگریپا، تو ستون راست رو رهبری می‌کنی. به چادری حمله می‌کنی که بیرق واتان رو رویش داره. افسرهای ارشد اون در مرکز اردوگاه اتراق می‌کنن. من با شمشیر و آتش از طرف چپ جلو می‌آم.»

آگریپا، جوانی سیاه چشم با ده سال سابقه‌ی جنگی، به تأیید سر تکان داد. او گفت: «دسیسوس به نکته‌ی مهمی اشاره می‌کرد. افراد ما هنوز شش هزار نفر در مقابل دو برابر این تعداد هستن. وقتی حمله کنیم، راه برگشتی وجود نداره. پیروزی یا مرگ، فرمانده.»

«اگه به طور واقع بینانه نگاه کنیم، شانس ما خیلی کمه. ولی جولیس کبیر یکبار سپاهی رو نابود کرد که تعدادشون صد به یک بیش تر بود.»

آگریپا گفت: «بله، تاریخ همین رو به ما می‌گه.»

«به طور گسترده وارد بشین و توی اردوگاه اونا، دوباره به صف دریاين. وقتی افسرها رو هلاک کردین، سعی کنین به صف من پیوندین.»

«اگه نتونستیم، چی؟»

«اون وقت هر چند تا از اون حرومزاده‌ها رو که می‌تونین با خودتون ببرین.» کاتو جلسه را خاتمه داد و افسرها افرادشان را بیدار کردند. ارتش رومی به آهستگی اردوگاه را برچیدند و در دو ستون به راه افتادند.

سه مایل دورتر، گوت‌ها چادرهای خود را در زمینی وسیع و هموار میان گستره‌ی دو رودخانه پهن کردند. جا به جا آتش دیده می‌شد، اما اندک افرادی هنوز بیدار بودند. نگهبان‌هایی مأمور دیده‌بانی شدند، اما اکثرشان سر پُست نگهبانی خود یا چرت می‌زدند و یا پشت بوته‌ها به خواب رفته بودند. هیچ کس از سپاهی که روز به روز عقب‌تر می‌رفت، نمی‌ترسید.

توی چادر ژنرال لیوفریک^۱، فرماندهان گوت روی قالیچه‌های ابریشمین نشسته بودند، شراب سر می‌کشیدند و درباره‌ی سقوط ابورا کوم و گنج‌هایی که آن جا پنهان بود بحث می‌کردند. لیوفریک کنار یک دختر جوان انگلیسی نشسته بود که همان روز توسط دیده‌بان‌ها دستگیر شده بود؛ صورتش از ضربه‌ی یکی از سوارها، پیش از تعرض به او، کوفته و زخمی بود. اما هنوز در چشم لیوفریک خواستنی به نظر می‌رسید؛ آن روز دوبار او را تصاحب کرده بود و خیال داشت پیش از تحویلش به مردهای دیگر در روز بعد یکبار دیگر کامجویی کند. لیوفریک در حالی که می‌خندید او را آزار می‌داد و دخترک گریه می‌کرد و فریاد می‌زد. پرسید: «به من بگو ببینم چقدر دوستم داری؟»

دختر جیغ زد و گفت: «دوستت دارم! دوستت دارم!»

لیوفریک رهایش کرد و گفت: «البته که دوستم داری، منم دوستت دارم، لااقل واسه‌ی امشب.» مردهای اطرافش خندیدند. او گفت: «فردا همه‌ی ما زن خواهیم داشت، نه زن‌های دهاتی مثل این دخترک، بلکه گاوهای اصیل رومی با پوست‌های سفید و لب‌های رنگ شده.»

برادر کوچک‌تر لیوفریک، باسی^۲، پرسید: «فکر می‌کنی کاتو به شهر عقب نشینی می‌کنه؟»

«نه، اون نمی‌تونه از دیوارها محافظت کنه. فکر می‌کنم نیروهایش رو تقسیم کنه و بره به طرف وینوویا. اون جاسعی می‌کنه از میان ترینوونت‌ها افرادی رو به طرف خودش جلب کنه، ولی موفق نمی‌شه. تعقیبش کار سختیه، ولی بالاخره سقوط می‌کنه. اون جایی نداره که بره.»

باسی پرسید: «حقیقت داره که توی ابورا کوم دیوارها روکش طلا دارن؟»

«شک دارم، ولی گنجی اون جا هست و ما به دستش می آیم.»

«چه نوع گنجی؟»

لیوفریک گفت: «از نوعی که این جا پیدا می کنی.» دخترک را به عقب هل داد.

او چشم هایش را بست و فریاد تشویق مردها به هوا برخاست.

رنج و عذاب دختر مدتی طولانی ادامه یافت، اول لیوفریک، سپس باسی و بعد دیگران به نوبت او را تصاحب کردند. درد پشت درد... و تحقیر، سرانجام او را به کناری پرتاب کردند و مردها به چادرهای خود بازگشتند.

ناگهان صدای شیپور شب را شکافت. لیوفریک، مست و تلوتلو خوران به طرف ورودی چادر رفت و جنگجوهای رومی را دید که به اردوگاه سرازیر می شدند. بهت زده عقب افتاد و دنبال شمشیرش به هر طرف دست کشید.

همچنان که تشکل منظم و به هم پیوسته ی رومی به اردوگاه سرازیر می شد، همه جا آشوب و هرج و مرج بود. مردها از چادرهای شان بیرون می دویدند و با سنگدلی به قتل می رسیدند. گوت ها بدون نظم و آمادگی، بیش ترشان بدون زره، نومیدانه و جدا افتاده می جنگیدند.

آن دسته از افراد کاتو که از چپ حرکت می کردند چادرها را به آتش می کشیدند. باد شعله ها را به برزخی تبدیل کرده بود که زمین باز را در می نوردید. از سمت راست نیروی آگریپا گوت ها را می شکافت. تشکل شان به شکل سر نیزه راه خود را به طرف خیمه ی لیوفریک می گشود. فرمانده، با وجود مستی، جنگجویی بسیار با تجربه بود؛ بی درنگ متوجه قمار نومیدانه کاتو شد و دریافت می تواند ورق را برگرداند. چشم های جنگ آزموده اش صحنه را از نظر گذراند. آن جا، افراد باسی دیواری از سپر ساخته بودند، اما چیزی که به آن نیاز داشتند این بود که به تشکل رومی ها حمله برند، راهش را سد کنند و دست به پیشروی بزنند. شعله ها مانع پیوستن رومی ها به یکدیگر می شد و صرف وزنه ی تعداد نفرات آن ها را به نابودی می کشاند. آن گاه ضربه ای وحشیانه به سرش خورد. سکندری رفت و روی زانو ها به زمین افتاد، سرش گیج رفت، سپس به زمین در غلتید.

دختر انگلیسی رویش خم شد، کاردی خونین در دستش بود، همچنان که

کارد را روی چشم های لیوفریک نگه داشته بود، لبخند پهن پیروزی بر لب داشت.

دخترک گفت: «دوستت دارم!»

و چاقو فرود آمد.

کاتو بالای سر لیوفریک ایستاد، قبضه ی دشنه هنوز از چشم بیرون زده بود. آگریپا گفت: «آخرین نفرات شون به طرف پتوریا فرار می کنن، لوسیوس و سه گردانش اونا رو تارو مار کردن.»

کاتو گفت: «نمی فهمم این جا چه اتفاقی افتاده.»

«من نمی دونم، قربان. ولی به خاطر این پیروزی ارزشمند بهتون تبریک می گم.»

«چرا به من تبریک می گی؟ تو هم سهم خودتو انجام دادی، همین طور هر مردی که به من خدمت می کنه. واقعاً، بوی تعفن داره از این جا بلند می شه.» چشم های سیاه کاتو روی زمین چرخ زد. همه جا جسد ریخته بود، برخی از جهنمی که روی چادرها می غرید سیاه شده بودند، دیگران با ضربه های شمشیر لژیون بر خاک افتاده بودند. مردهای بریتانیایی را به گوری که به سرعت کنده شده بود، حمل کردند؛ زره و شمشیرهای گوت ها را برداشتند و اجسادشان را برای کلاغ ها و روباه ها باقی گذاشتند.

آگریپا گفت: «دوازده هزار نفر از افراد دشمن هلاک شدن. اونایی که نجات پیدا کردن هرگز نمی تونن سپاه دیگه ای تشکیل بدن.»

«هیچ وقت نگو هرگز. اونا یک روز بر می گردن. حالا باید ببینیم بهتره افراد رو به جنوب ببریم تا کوییتاس^۱ رو تقویت کنیم، یا بریم طرف شمال و مانع حمله ی گوت ها به ابورا کوم بشیم.»

«شما خسته هستین، قربان. امروز استراحت کنین و فردا تصمیم بگیرین.»

«ممکنه فردا خیلی دیر باشه.»

«فرماندهی قدیمی من همیشه می‌گفت مردهای خسته مرتکب اشتباه می‌شن. به قضاوتش اعتماد کنین، قربان.»

کاتو خندید و گفت: «حالا دیگه حرف‌های خودمو نقل قول می‌کنی. هیچ حرمتی باقی نمونده؟»

«دستور دادم چادر شمارو اون‌ور تپه برپا کنن. اون‌جا رودخونه باریک می‌شه و دور تا دورش رو درخت‌های بلوط گرفته.»

پراساماکوس افسار اسبش را کشید. سمت شمال، دیوار نیمه ویران آنتونینوس^۱ قرار داشت و در مقابلش جنگی سنگین در گرفته بود. هزاران جنگجوی بریگانت سپاه گوت‌ها را محاصره کرده بودند. قتل عام دهشتناک بود. هیچکدام از طرفین تدبیر جنگی خاصی نداشتند، تنها عنان گسیختگی وحشیانه‌ی شمشیر بود و ضربه‌های تبر و دشنه.

پراساماکوس عنان اسبش را از آن صحنه برگرداند؛ چشم‌های آزموده‌اش می‌توانست ببیند که امروز کسی پیروز میدان نخواهد بود و هر دو طرف خسته و خونین از جبهه عقب خواهند نشست. خودش به عنوان یک بریگانت می‌دانست بعد چه اتفاق خواهد افتاد. فردا ایلپاتی‌ها تجدید قوا می‌کردند و به حمله ادامه می‌دادند، تا زمانی که دشمن یا فاتح و یا مغلوب می‌شد.

سمت غرب حرکت کرد، از میان میدانی گذشت که دیوارهایش، کنار دژی ویران شده، فرو ریخته بود. به خود لرزید، برای ارواحی که هنوز در آن جا راه می‌رفتند دعایی فرستاد و به طرف شمال غربی و کوهستان کالدون به راهش ادامه داد.

سفرش بدون حادثه‌ای بزرگ سپری شد، اگرچه پناهنده‌های بسیار دیده بود و داستان‌های هولناکی از شقاوت سپاه مهاجم شنیده بود. برخی اغراق‌آمیز بود و برخی دلهره آور. بریگانت پیر مدت‌ها بود که از ستمگری‌هایی که انسان می‌توانست بر همسایه‌های خود روا دارد، به حیرت نمی‌افتاد، با این حال خدای

1. Antoninus

خود را سپاس گذارد که چنین داستان‌هایی هنوز می‌توانست هم وحشت و هم اندوه در قلبش ایجاد کند.

آن شب کنار رودخانه‌ای پر آب اتراق کرد و با اولین شعاع نور صعودش را به طرف کلبه‌ای که کالین لاچ فراگ را برای اولین بار ملاقات کرده بود، پی گرفت. کلبه تغییر نکرده بود و دورنمای دلپذیر دود از دودکش کوتاه روحیه‌اش را تقویت کرد. هنگامی که از اسب پایین می‌آمد، مردی قوی هیکل و شمشیر در دست از کلبه بیرون آمد.

پراساماکوس لنگ لنگان به طرفش رفت، امیدوار بود سن زیاد و نقص آشکارش غریبه را آرام‌تر کند. مرد تنومند یک قدم جلو آمد، نوک شمشیرش را روی سینه‌ی پراساماکوس گذاشت و پرسید: «تو کی هستی، پیرمرد؟»

پراساماکوس به شمشیر خیره شد، سپس نگاهش را به طرف چشم‌های کم‌رنگ جنگجو بالا آورد.

«دشمن نیستم.»

«دشمن با نقاب‌های مختلفی ظاهر می‌شه.» او محتاط به نظر می‌رسید، زیر چشمش حلقه‌های سیاه افتاده بود.

«من دنبال یک مرد جوون و یک زن می‌گردم. دوستی به من گفت اون‌ا این جا هستن.»

«اون دوست کی بود؟»

«اسمش کالین است؛ اونارو آورد این جا که در امان باشن.»

مرد شمشیرش را زمین گذاشت، برگشت و به درون کلبه رفت. پراساماکوس دنبالش کرد. آن جا مردی مجروح را دید که روی تخت‌خوابی باریک دراز کشیده بود. مرد بریگانت بالای سر او ایستاد و زخم‌ها را دید که به خوبی بسته شده‌اند، اما پوست مرد جوان رنگ مرگ داشت و به نظر می‌رسید به سختی نفس می‌کشد. روی سینه‌اش سنگی سیاه با رگه‌های مویی طلایی قرار داشت.

«هفته‌هاست که به همین صورت مونده. کار بیش‌تری از من بر نمی‌آد.»

«دختره چی؟»

«بیرون کلبه دفن شده. می‌خواست اونو نجات بده که خودش کشته شد.»

پراساما کوس به چهره‌ی مرد زخمی خیره شد و تصویر آتر را دید، همان گونه‌های برجسته و آرواره‌های قوی، همان بینی صاف و بلند و ابروان پر پشت. گفت: «جادو تقریباً تموم شده.»

مرد گفت: «حدس می‌زد، اولش سنگ طلایی بود و رگه‌های سیاه داشت، اما بعد از گذشت روزها خطوط سیاه ضخیم‌تر شد. یعنی می‌میره؟»
«متأسفانه همین طوره.»

«ولی چرا؟ زخم‌ها خوب جوش خوردن.»
پراساما کوس گفت: «اخیراً جنگجویی رو با همین شرایط دیدم، به من گفتن روحش از بدن جدا شده.»
اولگ گفت: «ولی این که تو می‌گی مثل مردن می‌مونه، ولی این پسر زنده است.»

پراساما کوس شانه‌هایش را بالا انداخت و میچ کورماک را در دست گرفت. نبض بسیار ضعیف می‌زد.
اولگ گفت: «اگه گرسنه هستی، کمی غذا این جا هست.» به طرف میز رفت. پراساما کوس به سمت یک صندلی لنگید و نشست.

بعد از این که هر دو غذا خوردند، اولگ جریان جنگ بیرون از کلبه را برای مرد بریگانت تعریف کرد و این که چطور دختر خودش، ریانون، به آن‌ها خیانت کرده است. پراساما کوس در سکوت به داستان او گوش داد و رنج درون چشم‌های اولگ را خواند.

گفت: «تو دخترت رو خیلی دوست داری.»
«دیگه نه.»

«مزخرفه. ما اونا رو بزرگ می‌کنیم، بغل شون می‌گیریم، حرف‌شون رو می‌فهمیم و به خاطر ضعفها و غم‌هاشون گریه می‌کنیم. حالا اون کجاست؟»
«نمی‌دونم. خودم بیرونش کردم.»

«که این طور. ازت متشکرم که به شاهزاده کمک کردی، اولگ.»
«شاهزاده؟»

«اون پسر آتره، پادشاه بزرگ بریتانیا.»

«ولی کورماک مثل نجیب زاده‌ها حرف نمی‌زد.»
«نه، سرنوشت بهش اجازه نداده بود مثل اونا زندگی کنه.»
اولگ پرسید: «یعنی کاری از دست مون بر نمی‌آد؟»
«اگه می‌تونستم، می‌بردمش همون جایی که پدرش خوابیده، ولی اون جا خیلی دوره؛ نمی‌تونه از این سفر جون سالم به در بیره.»
«پس تنها کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که بشینیم و مردنش رو تماشا کنیم؟ من اینو نمی‌پذیرم.»

صدایی از میان در گاه گفت: «نباید هم بپذیری.» هر دو مرد به طرف صدا چرخیدند، اولگ از جایش پرید و دست به شمشیرش برد.
غریبه گفت: «نیازی به اون نیست.» در را پشت سرش بست و وارد اتاق شد. قد بلند و چهار شانه بود و موها و ریشش به طلایی می‌زد. «منو یادت می‌آد، پراساما کوس؟»

بریگانت پیر بسیار بی حرکت نشسته بود. «روزی که آتر شمشیرش رو پیدا کرد... تو اون جا بودی، به لاتیا کمک می‌کردی. ولی اصلاً پیر نشدی.»
«من اون جا بودم. حالا این جا هستم. شمشیرت رو زمین بگذار، اولگ هامرند و خودت رو واسه‌ی سفر آماده کن.»
«کجا می‌زیم؟»

پنداریک جواب داد: «به جزیره‌ی بلور.»
اولگ گفت: «این مرد می‌گه اون جا آخر قلمروی پادشاهیه، هفته‌ها طول می‌کشه.»

پراساما کوس گفت: «نه از جاده‌هایی که اون سفر می‌کنه.»
پنداریک به فضای باز جلوی کلبه رفت و اولگ پرسید: «اونا چه جاده‌هایی هستن؟»

مرد بریگانت گفت: «جاده‌های ارواح.» اولگ به سرعت نشان شاخ محافظ را بر خود کشید و به دنبال رفیق لنگ خود به فضای باز رفت. پنداریک اکنون یک میله‌ی مدرج در دست داشت و با دقت هر چه تمام‌تر با گچ تعدادی مثلث به هم پیوسته در اطراف یک دایره‌ی مرکزی می‌کشید. سرش را بالا آورد.

گفت: «بیکار نایستین. لباس گرم تن پسرک کنین و بعد بیارینش این جا. مراقب باشین پای تون رو روی خط‌های گچی نگذارین و هیچ جوری خرابش نکنین.»

اولگ زیر لب گفت: «اون جادوگره؟»

پراساماکوس تأیید کرد. «آره، فکر می‌کنم.»

«باید چکار کنیم؟»

«دقیقاً همون کاری که اون می‌گه.»

اولگ آه کشید. آن‌ها کورماک بیهوش را لباس پوشاندند و اولگ محتاطانه او را از روی تخت‌خواب بلند کرد و بیرون برد، جایی که پنداریک، در مرکز طرحی که مثل یک ستاره‌ی عجیب به نظر می‌رسید، منتظر ایستاده بود. اولگ با دقت از روی خط‌ها رد شد و بدن کورماک را کنار جادوگر بلند قد خواباند. پراساماکوس همراه با شمشیر اولگ و یک تیغ دیگر دنبال او رفت.

وقتی همه در میان دایره قرار گرفتند، پنداریک بازوهایش را بالا برد و نور آفتاب روی سنگی در دست راستش درخشید. هوای اطراف‌شان صدا کرد و نوری لرزان ظاهر شد که به ناگاه چنان درخشان شعله کشید که پراساماکوس چشم‌هایش را بست. سپس نور از میان رفت...

و هر سه نفر میان دایره‌ای سنگی روی قله‌ی تپه‌ای با تاج درخت‌ها ایستاده بودند.

پنداریک گفت: «این جاشما رو ترک می‌کنم، امیدوارم در آخر سفر سرنوشت خوبی منتظر تون باشه.»

اولگ پرسید: «ما کجا هستیم؟»

پنداریک گفت: «کارمولو دونوم، امکان نداشت مستقیم به جزیره بریم. از این جاشما توی مرکز آبادی ظاهر می‌شین، چون به تقلید از دایره‌ی سنگی طراحی شده. یک دوست قدیمی منتظر شماست، پراساماکوس. سلام منو به اون خانم برسون.»

پنداریک قدم از دایره بیرون گذاشت و دستش را حرکت داد. یکبار دیگر هوا لرزید و منظره‌ی بعدی که در مقابل چشم‌های‌شان پدیدار شد، از سه زن حیرت‌زده

بود که در تالاری مدور نشسته بودند و از بدن آتر مراقبت می‌کردند.

پراساماکوس تعظیمی کرد و گفت: «عذرخواهی ما رو بپذیرین، خانم‌ها.» اولگ کورماک را بلند کرد و او را به طرف میز گردی برد که پادشاه رویش خوابیده بود و بدن پسرک را محتاطانه کنار پدرش خواباند. پراساماکوس نزدیک شد و با محبتی بسیار به آن دو بدن نگاه کرد.

«چه مصیبتی که این دو نفر تا حالا همدیگه رو ندیدن.»

یکی از زن‌ها اتاق را ترک کرد، دیگران غرق در دعا و نیایش باقی ماندند.

درباز شد و اندامی بلند قد پوشیده در لباس سفید وارد شد. پشت سرش همان زنی بود که لحظاتی قبل از اتاق بیرون رفته بود.

پراساماکوس لنگ لنگان جلو رفت. «بانو، یکبار دیگه باید از تون معذرت...» به محض این که لاتیا نزدیک شد، زبانش بند آمد.

«بله، پراساماکوس، خودم هستم. و واقعاً دارم عصبانی می‌شم که سایه‌های گذشته‌ای که واقعاً دوست دارم فراموش شون کنم مرتب مزاحمم می‌شن. قصد دارین چند تا بدن دیگه به جزیره بیارین.»

پراساماکوس آب دهانش را به سختی فرو داد و نتوانست کلامی بیابد، لاتیا از کنارش گذشت و به چهره‌ی کورماک دیمانسون نگاه کرد.

لاتیا گفت: «می‌تونم ببینم.» دست پیش برد و ریش نرم کورماک را نوازش کرد. «چقدر شبیه پدرشه.»

پراساماکوس به او گفت: «دیدنت منو خیلی خوشحال می‌کنه. همیشه به تو فکر می‌کردم.»

«من هم به تو فکر می‌کردم. هِلگا چطوره؟»

«از دنیا رفت. ولی ما با هم خیلی خوشبخت بودیم و من تأسفی ندارم.»

«کاش منم می‌تونستم همینو بگم! اون مرده.» به آتر اشاره کرد: «زندگی منو

نابود کرد. پسر من رو ازم گرفت و هر جور خوشبختی که می‌تونستم داشته باشم.»

مرد بریگانت گفت: «با این کار خودش رو هم محروم کرد. اون همیشه عاشق

تو بود، بانو. فقط این که... فقط این که شما واسه‌ی هم ساخته نشده بودین. اگه تو

می‌دونستی کالین زنده‌است، با آتر ازدواج نمی‌کردی. اگه اون غرور کم‌تری

داشت، می‌تونست کالین رو از ذهنش بیرون کنه. من واسه‌ی هر دوی شما گریه کردم.»

لاتیا گفت: «اشک‌های من خیلی وقته خشک شده، وقتی توی اون کشتی به مقصد کشور گُل خوابیده بودم و پسر پشت سرم مرده بود، یا این طور فکر می‌کردم.» لحظه‌ای ساکت شد. «تو و رفیقت باید جزیره رو ترک کنین. بالای تپه‌ی اون وِ دریاچه کالین رو پیدا می‌کنی؛ اون منتظره تا خبری از مردی بگیره، که بهش خیانت کرده.»

پراساماکوس به چشم‌های او نگاه کرد. موهایش هنوز تیره بود، اگرچه روی یکی از شقیقه‌هایش رگه‌ای نقره‌ای دیده می‌شد. صورتش زیبا بود و به طرز عجیبی گذر عمر را نشان نمی‌داد. به نظر نمی‌رسید زنی در سنین چهل سالگی باشد، اما چشم‌هایش بی‌حالت بود و نوعی سختی در او وجود داشت که پراساماکوس را پریشان می‌کرد.

لاتیا یکبار دیگر به بدن‌های روی میز نگاه انداخت، چهره‌اش بی‌حالت بود، سپس نگاهش را به سمت پراساماکوس برگرداند. گفت: «هیچ چیزی از من توی وجودش نیست. اون پسر آتره و همراه باهاش می‌میره.»

آن‌ها کالین را چهار زانو روی قله‌ی تپه یافتند. پشت سرش گذری باریک بود که به جزیره منتهی می‌شد و اکنون که مه پایین رفته بود، به خوبی دیده می‌شد. او از جایش بلند شد و پراساماکوس را در آغوش گرفت.

«چه طوری اومدی این جا؟»

«کورماک رو آوردم.»

«اون کجاست؟»

«پهلوی پادشاه خوابیده.»

کالین زیر لب گفت: «یا خدای بزرگ! مرده؟»

«نزدیکشه. مثل آتر. فقط یک سنگ از جلا افتاده ضربان قلبش رو حفظ کرده.» پراساماکوس اولگ را معرفی کرد و او یکبار دیگر واقعه‌ای را که به مرگ

آندوین منتهی شد باز گفت. کالین دوباره روی زمین افتاد و به سمت شرق خیره شد. پراساماکوس دستش را روی شانه‌ی کالین گذاشت. «به خاطر تو نبود، لرد نیزه. تو مسئول نیستی.»

«می‌دونم. با این همه شاید می‌تونستم نجات شون بدم.»

«بعضی چیزها و رای حتی قدرت عظیم توست، دست کم آتر و پسرش هنوز زنده‌ان.»

«برای چه مدت؟»

پراساماکوس چیزی نگفت.

اولگ به نرمی گفت: «ما چیزهای دیگه‌ای واسه‌ی نگرانی داریم.» به شرق اشاره کرد، جایی که گروه بزرگی از مرده‌های مسلح رو به سوی تپه می‌تاختند.

پراساماکوس گفت: «گوت‌ها! این جا چی می‌خوان؟»

کالین گفت: «واسه‌ی کشتن پادشاه می‌آن.» به نرمی از جایش برخاست و عصای نقره‌ای خود را برداشت. از وسط آن را چرخاند و دو شمشیر کوتاه بیرون آورد، سپس چرخید و سمت گذرگاه دوید. در نیمه راه تپه، برگشت و پراساماکوس را صدا زد.

«قایم بشو، مرد! این جا جای آدم‌های چلاق نیست.»

اولگ گفت: «راست می‌گه، هر چند می‌تونست یک کم ملایم‌تر بگه. اون جا

چند تا بوته هست.»

«تو چکار می‌کنی؟»

«من زندگی‌ام رو به کورماک مدیونم. اگه اون مردها دنبال کشتن پادشاه باشن، شک ندارم پسرش رو هم قصابی می‌کنی.» او بدون کلامی دیگر به طرف گذرگاه پر گِل و لای از تپه پایین دوید؛ راه‌گذر فقط شش پا عرض داشت و عبور از آن بسیار خطرناک بود. اولگ با دقت زیاد کنار کالین رفت که منتظر ایستاده بود.

کالین گفت: «خوش اومدی، به شجاعتت آفرین می‌گم، اگرچه نه به عقلت.»

اولگ گفت: «ما نمی‌تونیم این پل رو حفظ کنیم. نفرات زیاد اون‌ها ما رو عقب می‌برن و وقتی به زمین هموار برسیم شکست مون می‌دن.»

همچنان که گوت‌ها به انتهای گذرگاه نزدیک می‌شدند، لرد نیزه گفت: «الان

بهترین فرصته که به یک نقشه‌ی دیگه فکر کنیم!»

اولگ گفت: «فقط می‌خواستم حرفی زده باشم. اعتراضی نداری من طرف راست رو بگیرم؟»

کالین لبخندی زد و سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. مادامی که گوت‌ها از اسب پیاده می‌شدند و چند تن از آن‌ها به طرف گذرگاه حرکت می‌کردند، اولگ محتاطانه به طرف راست رفت.

اولگ گفت: «به نظر نمی‌رسه توی صفوف‌شون کمانگیر داشته باشن.» همان وقت تیری هوا را شکافت و شمشیر کالین به هوا رفت و درست پیش از این که تیر به سینه‌ی اولگ بخورد آن را به کناری پرتاب کرد.

تیر دوم پرتاب شد، سپس سومی. کالین از جلوی یکی گریز زد، سپس بعدی را با شمشیرش دفع کرد.

اولگ گفت: «تو خیلی مهارت داری. شاید یک روز دیگه بتونی حقه‌اش رو به من یاد بدی.»

پیش از این که کالین بتواند پاسخ دهد، گوت‌ها دست به حمله زدند. فقط دو نفر می‌توانستند شانه به شانه حرکت کنند. کالین جلو رفت، ضربه‌ی شمشیری را دفع کرد و شکم اولین نفر را درید. اولگ زیر ضربه‌ای وحشیانه شیرجه زد و مشتش را به چانه‌ی جنگجوی دوم فرود آورد و او را بیهوش به آب انداخت و جنگجو بدون هیچ تقلایی فرو رفت و زره سنگینش او را به زیر کشید.

شمشیرهای کالین در هوا قوس می‌زد و تازی مرگبار در میان جنگجوهای که یورش می‌آوردند، می‌تید. کنارش اولگ هارمند با تمام مهارتی که در توان داشت می‌جنگید. با این حال هر دو نفر بی‌امان به طرف جزیره عقب رانده می‌شدند.

گوت‌ها لحظه‌ای عقب نشستند و کالین که به سختی نفس می‌کشید، تعادل خود را به دست آورد. خون از جراحتی در شقیقه و زخمی عمیق‌تر در شانه‌اش بیرون می‌زد. اولگ روی ران و پهلوی زخم برداشته بود. اما آن‌ها هنوز سرپا بودند.

پراساماکوس از روی تپه فقط می‌توانست با تحسین و تأسف دو مرد را تماشا

کند که با غیر ممکن به مبارزه برخاسته بودند. خورشید شکوهمندانه پشت سرشان غروب می‌کرد و آب به سرخی می‌درخشید. یکبار دیگر گوت‌ها حمله آوردند و باز هم با فولاد و شجاعت روبه رو شدند.

کالین لغزید و شمشیری در پهلوی فرو رفت، اما تیغ خودش بالا آمد و در کشاله‌ی ران دشمن فرو رفت، جنگجو فریادی زد و به پشت افتاد. کالین تقلانان روی پا بلند شد، ضربه‌ای را دفع کرد و شمشیر دومش گلوی مهاجم را درید. اولگ هارمند در حال مرگ بود. یکی از ریه‌هایش سوراخ شده بود و خون از دهانش بیرون می‌زد و روی ریشش می‌ریخت؛ نوک یک شمشیر از شکمش بیرون زده بود و مهاجم توسط ضربه‌ی غریزی متقابل مرد بر زمین افتاده بود.

اما اولگ با غرشی از خشم و عجز به صفوف گوت‌ها یورش برد، وزن سنگین او افراد دشمن را به زمین انداخت. ضربات شمشیر از هر سو بر او وارد شد و حتی هنگامی که در حال مرگ بود، مشتش برگردن مردی فرود آمد و بلافاصله آن را شکست. هنگامی که زمین افتاد، کالین خود را میان مهلکه انداخت، تیغ‌هایش می‌درید و می‌کشت. گوت‌ها، نومیدانه، یکبار دیگر عقب نشستند.

پراساماکوس چشم‌هایش را بست، اشک روی گونه‌هایش فرو می‌ریخت. تحمل نداشت مردنِ لرد نیزه را تماشا کند، همچنین شهامتش را نداشت رویش را برگرداند. سپس، صدایی از سمت راستش شنید: صدای گام‌هایی که پیشروی می‌کردند. پراساماکوس کارد شکاری‌اش را کشید و لنگ لنگان سر راه‌شان رفت، آماده‌ی مردن بود. اولین کسی را که دید گوالچمی بود که کنار سورینوس آلبینوس راه می‌رفت. پشت سرشان نجات یافتگان لژیون نهم می‌آمدند. کهنه سربازهای مو سفیدی که زمان زیادی از اوج جوانی‌شان می‌گذشت، با این حال هنوز به عقاب می‌مانستند. گوالچمی جلو دوید.

«چه اتفاقی افتاده، دوست من؟»

«کالین سعی می‌کنه از گذرگاه محافظت کنه. گوت‌ها دنبال بدن پادشاه هستن.» سورینوس فریاد زد: «لژیون نهم!» شمشیرش را از نیام برنزی بیرون کشید. هشتاد سرباز با غرشی دورش جمع شده و استقرار یافتند، طوری که انگار سال‌های بازنشستگی فقط رویای نیمه‌ی تابستان بوده‌است.

آلینوس فریاد زد: «تشکل سه گوش!» سربازهای لبه‌ی بیرونی عقب کشیدند و تشکل افسانه‌ای نوک نیزه را به وجود آوردند. «قدم آهسته! به پیش!» تشکل نیزه‌ای به طرف زمین باز جلوی گذرگاه به راه افتاد، جایی که گروه بزرگی از گوت‌ها هنوز منتظر فرصتی بودند تا روی پل پوشیده از گِل پا بگذارند. جنگجویهای دشمن سپاه پیش رونده را دید و با ناباوری به آن خیره شد. حتی برخی از آن‌ها از دیدن سربازهای مو سفید لبخند بر لب آوردند، اما به محض این که شمشیرهای آهنین بر صفوف‌شان وارد آمد، لبخندها ناپدید شد، تشکل نیزه مانند به طرف گذرگاه خیز برداشت.

یکی از گوت‌های تنومند خود را سمت آلینوس پرتاب کرد، اما ضربه‌اش به زیبایی دفع شد و شمشیری گردنش را برید. آلینوس فریاد کشید: «شاخ!» کهنه سربازها صف را به شکل شاخ ترسناک گاو در آوردند و گوت‌های گیج و نومید را نیم دور زدند. آن‌ها بدون نظم و ترتیب عقب نشستند، تلاش می‌کردند روی زمین‌های مرتفع‌تر دوباره تجدید سازمان کنند. آلینوس فریاد زد: «حمله!» مردهای مرکز صف هجوم بردند. حرکتی که برای گوت‌ها خیلی زیاد بود و آن‌ها پراکنده شدند و پا به فرار گذاشتند. کالین میان گذرگاه، در حالی که از ده‌ها زخم‌ش خون بیرون می‌زد، جنگجویهای مقابلش را می‌دید که ترجیح می‌دادند میان آب بپرند تا با سربازهای کار کشته‌ی لژیون نهم روبه‌رو شوند. به رغم تقلایی که برای رسیدن به ساحل می‌کردند، بسیاری از آن‌ها به خاطر وزن زره‌های‌شان به زیر آب کشیده می‌شدند. کالین روی زانوهایش به زمین افتاد، خستگی و حشتناکی وجودش را فرا گرفت.

شمشیرها از دست‌هایش رها شد و به زمین لغزید.

گوالچی به طرفش دوید و پیش از آن که در آب فرو بیفتد، او را نگه داشت.

کالین زیر لب گفت: «از گذرگاه محافظت کن. اونا بر می‌گردن.»

«می‌برمت به جزیره، اونا درمانت می‌کنن.»

بازوهای قدرتمند گوالچی او را بلند کرد و جنگجوی کهنسال کانتی تلوتلو خوران در طول جاده به راه افتاد، جایی که چندین زن نبرد را تماشا می‌کردند.

گفت: «کمکم کنین!» آن‌ها با دودلی جلو آمدند و کالین را گرفتند. همگی مرد رو به مرگ را به تالار مدور بردند.

لاتیا آمدن‌شان را تماشا می‌کرد، هنگامی که او را روی زمین موزاییک شده می‌خوابانند و ردایی تاشده را زیر سرش می‌گذاشتند، هیچ حالتی در صورتش دیده نمی‌شد.

گوالچی گفت: «نجاتش بدین.» زنی نیم تنه‌ی کالین را باز کرد، زخم‌های وحشتناک را دید و دوباره آن را بست. «جادو! از جادو استفاده کنین!» زن دیگری به نرمی گفت: «جادو هم دیگه رویش اثر نمی‌کنه، بذار در آرامش بمیره.»

پراساما کوس به آن‌ها پیوست و کنار کالین زانو زد.

«تو و اولگ سی و یک نفر از اونا رو کشتین. تو فوق‌العاده بودی. افراد آلینوس هم از گذرگاه محافظت می‌کنن، بقیه دور دریاچه نگهبانی می‌دن. هر روز سربازهای بیش‌تری می‌آن، ما از پادشاه و پسرش مراقبت می‌کنیم.»

چشم‌های کالین باز شد. گفت: «جیان؟»

پراساما کوس گفت: «اون این جا نیست.»

«بهش بگو...» از ریه‌های شکاف خورده‌اش خون بیرون زد.

«کالین؟ خدای بزرگ! کالین؟»

گوالچی گفت: «اون مرده، دوست من.»

پراساما کوس چشم‌های مرده را بست و با خستگی از جایش بلند شد. در میان درگاه، لاتیا را دید که با چشم‌های گرد شده ایستاده بود.

با صدایی اتهام‌انگیز گفت: «اون تو رو صدا زد، حتی نتونستی آخرین تقاضایش رو برآورده کنی، روحت کجا رفته، جیان؟ تو لباس مسیحی‌ها رو پوشیدی. عشقت کجاست؟»

لاتیا، بدون کلامی حرف، برگشت و رفت.

لِکی، در حالی که کاریل موها و بدنش را شسته و تمیز کرده بود، روی اسب نشسته و از روی بلندی عظیم به طبیعت اطرافش خیره نگاه می کرد. پشت سر او پدرش نشسته بود، بلندترین و قوی ترین مرد دنیا. اکنون هیچ چیز نمی توانست آسیبی به او برساند. آرزو کرد، کاش پدرش زبان گفتاری آن ها را فراموش نکرده بود؛ با این حال، لبخندش همچون آفتاب صبحگاهی بود و دست هایش نرم و مهربان.

به نیم تنه ی تازه اش از پشم خاکستری با حاشیه ی سیاه نگاه کرد. لباسی نرم و گرم بود، درست مثل پوتین های پوست بره اش که کاریل به او بخشیده بود. او هرگز پاپوشی از هر نوع نبوشیده بود، انگشت های پاهایش را میان پشم نرم تکان داد، احساس دلپذیری که هرگز در تصورش نمی گنجید. پدر روی شانه اش زد و به آسمان اشاره کرد.

قوها به شکل ۷ پرواز می کردند و گردن های درازشان مثل تیر راست بود. اسبی که آستابه آن ها داده بود مادیانی پیر به بلندی شانزده وجب بود، خمیده و کندرو، اما لِکی هرگز اسب نرانده بود و در نظرش اسبی با قدرت نامحدود بود که می توانست از هر اسب جنگی گوت ها پیشی بگیرد.

هنگامی که آفتاب در اوج خود قرار گرفت، برای غذا توقف کردند. لِکی با پوتین های جدیدش در اطراف فضای باز می دوید، نیازی نبود نگران سنگ های تیز زیر پایش باشد. و پدرش به بازی احمقانه ای مشغول بود، به چیزهای آشکاری مثل درخت ها، آسمان و ریشه ها اشاره می کرد و نام های عجیبی به آن ها می داد. به خاطر سپردن آن ها آسان بود و وقتی لِکی تکرارشان می کرد خوشحال به نظر می رسید.

بعد از ظهر، نزدیک غروب، گوت ها را دید که از فاصله ای دور در جاده به سوی آن ها می آیند. پدر اسب را به میان درخت ها برگرداند و آن ها پایین آمدند تا زمانی که گوت ها رد شدند. اما او وحشت نکرده بود؛ کم تر از بیست نفر بودند و می دانست پدر می تواند تمام شان را بکشد.

کمی دیرتر، میان غاری کم عمق اتراق کردند، او لِکی را میان پتویی پیچید و کنارش نشست و به زبان عجیب و آهنگین خود برایش آواز خواند. آوازخوان خوبی نبود - نه مثل اسنوری پیر - اما لِکی با آرامش کنار آتش دراز کشید و به زیباترین چهره در دنیا خیره شد، تا این که سرانجام چشم هایش سنگین شد و به خوابی عمیق و بی رویا فرو رفت.

گالید نشست و مدتی طولانی تماشایش کرد. صورتش بیضی شکل و قشنگ بود. یک روز به دختری زیبا تبدیل می شد و پسر ها از مایل ها دورتر به خواستگاری اش می آمدند، به ویژه اگر عادت کج کردن سرش به یک سو و لبخند آگاهانه اش را حفظ می کرد، مثل زمانی که گالید می کوشید مبانی زبان خودش را به او بیاموزد.

لبخندش محو شد، از خودش پرسید: این فکر ها چیه، احمق؟ کشور درگیر جنگ بود و حتی اگر گوت ها توسط معجزه ای شکست می خوردند، ساکسون ها قیام می کردند، یا جوت ها، یا انگل ها، یا یکی از قبایل بی شمار. لِکی برای یک زندگی آرام چه شانسی داشت؟

کنار دخترک دراز کشید، چوب بر آتش افزود و سرش را به بازوی خود تکیه داد. خواب خیلی سریع به سراغش آمد و همراه آن رویاها...

هیبتی بزرگ را دید که توسط ستاره ها حاشیه گرفته شده، ابرها دور

زانوهایش می چرخیدند. سرش وحشتناک بود، از چشم هایش آتش بیرون می زد و دندان هایش از آهن تیز بود و دستش را به سمت شمشیر بزرگی دراز کرده بود که رو به پایین در آسمان معلق بود. در آن سوی تیغ، پشت به آن، زنی زیبا ایستاده بود. آن گاه، در بالای این صحنه، ستاره ای متحرک و شعله ور پدیدار شد که مانند یک سکه ی بزرگ نقره با سرعت رو به سوی آسمان حرکت می کرد. جنگجوی غول پیکر سرش را در مقابل ستاره دزدید و به نظر رسید شمشیر کوچک می شود. صحنه جابه جا شد و او خون شاه را دید که برهنه و تنها در حاشیه ی ابوراکوم ایستاده است. همچنان که هیولاها از میان تونل دهان گشوده بیرون می ریختند، او شمشیرش را به هوا پرتاب کرد و تک کلمه ای را فریاد زد.

سپس گالید خود را در باغی تراس دار دید، احساس صلح و آرامش تمامی وجودش را فرا گرفته بود. می دانست چه کسی آن جاست.

پنداریک گفت: «خوش اومدی.»

گالید گفت: «می توئم تا ابد همین جا بمونم.» پنداریک لبخند زد.

خوشحالم که می تونی هارمونی رو احساس کنی، چی یاد گرفتی، شوالیه ی جوون؟»

«از چیزی که می دونستم خیلی بیش تر نیست. سراون پیر مرد، کاتریکس، چی اومد؟»

«دوستانش رو پیدا کرد و جایش امنه.»

«دزده چی؟»

«برگشت جنگل.»

«تا بازم آدم بکشه؟»

«شاید، ولی این چیزی از اون کردار خوب کم نمی کنه. می ری جزیره ی

بلور؟»

«بله.»

«آتر اون جاست.»

«زنده است؟»

«هنوز معلوم نیست. تو باید بانو مورگانا رو پیدا کنی و بهش بگی یکبار دیگه

به توصیه ی پنداریک عمل کنه. رویاهایت رو درک می کنی؟»

«نه، به جز این که هیولا واتان است و شمشیر به آتر تعلق داره.»

«اون شیئی درخشان یک ستاره ی دنباله داره که یکبار توی زندگی هر انسان حرکت می کنه. از سنگ رویا ساخته شده و وقتی نزدیک بشه جادو رو دوباره به قلبش می کشونه. در زمان های خیلی دور یک قطعه از اون ستاره به دنیای ما برخورد کرد و جادو رو به دنیا آورد. حالا، وقتی دوباره از این جا می گذره، مقداری از اون جادو رو پس می گیره. لحظه ای می رسه، گالید - و تو اون رو احساس می کنی - که سرنوشت دنیا متعادل می شه. وقتی اون لحظه برسه، به شمشیرزن بگو تیغش رو به تو بده. اونو بالا ببر و هر چی دلت می خواد آرزو کن.»

«چرا تو هیچ وقت واضح صحبت نمی کنی؟ برایت یک جور بازیه؟»

پنداریک سرش را به نفی تکان داد. «فکر می کنی دلم نمی خواد خردی رو که به دنیا کمک می کنه به تو بدم؟ ولی این روش رد کردن اسرار نیست. هیچ وقت نبوده. برای هر انسان، زندگی سفری به سوی آگاهی و پاسخ به سؤالات ابدی است: من کی هستم؟ چرا این جا هستم؟ اگه به تو بگم برو یک جای خاص و یک کلمه ی قدرت رو بر زبون بیار، چی یاد گرفتی، به جز این که پنداریک یک افسونگره؟ ولی اگه بهت بگم، برو یک جای خاص و چیزی رو که توی قلبته بر زبون بیار، و اون چیز همون کلمه قدرت باشه، اون وقت تو چیزی خیلی بزرگ تر رو یاد گرفتی. توی حلقه ی اسرار پا گذاشتی و به طرف مرکزش می ری. وقتی کاتریکس به اون دزد کمک کرد، اینو فهمید، اگرچه توی قلبش می خواست بذاره اون مرد بمیره. شاید تو هم به این درک برسی.»

«اگه نرسم، چی؟»

«اون وقت شیطان پیروز می شه و دنیا همین طور باقی می مونه.»

«چرا باید مسئولیتش به گردن من باشه؟»

«چون تنها کسی هستی که نمی تونی باهش سازش کنی. تو راه درازی رو سفر کردی، شاهزاده اورسوس، از شاهزاده ی طماع و شهوتران تا شوالیه گالید که جون دختر بچه ای رو نجات می ده. به سفر ادامه بده.»

گالید کمی بعد از طلوع آفتاب از خواب بیدار شد. لکی همچنان در خواب بود

و او کاسه‌ای بلوط داغ آماده کرد و آن را با عسلی که کاریل داده بود مخلوط کرد و پس از صبحانه مادیان را زین کرد و آن‌ها رو به شمال غربی به راه‌شان ادامه دادند. صبح همچنان که میان جنگلی کوچک می‌راند خود را باده سوار روبه رو دید، همگی کلاهخودهای شاخدار گوت‌ها را بر سر داشتند. افسار مادیان را کشید و به مردی سخت چهره خیره شد و لکی در حالی که از ترس می‌لرزید خود را عقب کشید و به او چسباند.

فرماندهی سوارها جلو راند و به زبان ساکسونی صحبت کرد. اورسوس به زبان سیکامبری پاسخش را داد. «من از کشور گل هستم.» مرد حیرت‌زده به نظر رسید.

گفت: «خیلی از خونه دور شدی.» بقیه‌ی سوارها شمشیر در دست نزدیک‌تر آمدند.

گالید خود را آماده کرد تا لکی را از روی زین به زمین پرتاب کند و تا آخر

بجنگد.

«کاملاً درسته. ولی شما هم همین طور.»

«این بچه کیه؟»
«یک دختر یتیم. دهکده‌اش رو نابود کردن و مادرش رو کشتن.»
مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «جنگ همینه.» اسبش را نزدیک‌تر راند. هنگامی که خود را به طرف لکی خم کرد، چشم‌های دخترک از وحشت گرد شد و دست گالید به سمت شمشیرش رفت.

سوار به زبان ساکسونی پرسید: «اسمت چیه، کوچولو؟»
«لکی.»

«از من نترس.»
«نمی‌ترسم. پدرم بهترین جنگجوست و اگه از این جانرین همه‌تونو می‌کشه.»
مرد لبخندی زد و گفت: «پس فکر می‌کنم بهتره بریم.» خود را روی زمین صاف کرد و نگاهش را به طرف گالید برگرداند.

به زبان سیکامبری گفت: «دختر شجاعیه، ازش خوشم می‌آد. واسه‌ی چی می‌گه تو پدرشی؟»

«چون حالا افتخارش نصیب من شده.»
مرد گفت: «من هم ساکسون هستم، بنابراین می‌دونم این چه افتخار بزرگیه. باهاش مهربون باش.»
فرمانده دستش را بالا برد، افرادش را از کنار گالید شگفت زده عبور داد و راهش را پی گرفت. گوت‌ها چندین قدم اسب راندند، سپس رهبرشان یکبار دیگر افسار اسبش را کشید و به آن تک سوار نگاه کرد.

معاونش پرسید: «چرا نکشتمش؟ اون ساکسون نبود.»
رهبر شانه‌هایش را بالا انداخت. «خودم هم نمی‌دونم! هفت سال پیش این سرزمین لعتی رو ترک کردم و قسم خوردم دیگه بر نمی‌گردم. اون موقع زنم حامله بود و فکر می‌کردم پیداش کنم، همین طور پسر رو. وقتی اون اسب سوار ظاهر شد به اون فکر می‌کردم و حواسم پرت شد.»

«می‌تونیم برگردیم و بکشیمش.»

«نه، بذار بره. از اون بچه خوشم اومد.»

واتان آندوین را از دهلیزهای تو در تو به اتاق‌های کوچکی در قلب قلعه برد. وسط اتاق اصلی میزی گرد و سیاه و روی آن مجموعه‌ای قرار داشت، به نظر می‌رسید حلقه‌ای نقره‌ای در پیشانی آن کار گذاشته شده است. یک صندلی نزدیک میز کشید.

فرمان داد: «بشین!» و یک دستش را روی مجموعه و دست دیگرش را روی سر آندوین گذاشت. آندوین احساس کرد رخوتی عمیق وجودش را فرا می‌گیرد و در لحظه‌ای از وحشت با آن جنگید، اما نیاز به خواب بسیار شدید بود و در آن غرق شد.

واتان چشم‌هایش را بست....
و آن‌ها را توی چادرش باز کرد، بیرون از ویندوکلا دیا^۱، کم‌تر از یک روز راه تا حلقه‌ی بزرگ در سور و یودونوم.

صدا زد: «تورای!» در چادر بلافاصله کنار رفت و آجودانش ظاهر شد، صورت تیره پوست او از ترس منقبض بود. واتان لبخند زد.

«اون دختره، ریانون رو بیار.»

«بله، سرور من.»

دقایقی بعد دو مرد دختر را به چادر آوردند، جایی که اکنون واتان روی اریکه‌ای چوبی نشسته بود. او نگهبان‌ها را مرخص کرد و به صورت دختر که جلوی زانو زده بود، خیره شد.

گفت: «تو جای اولیک خائن رو به من نشون دادی، ولی اون فرار کرده؟»

«بله، سرور من.»

«و رفقاش کشته شدن؟»

دختر سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، از درخشش درون چشم‌های او آگاه بود و از صغیر منجمد کننده کلماتش.

«ولی تو اسم دوستان اونو نگفتی.»

«اونا خائن نبودن، جناب لرد، فقط بریتانیایی بودن.»

واتان مثل مار هیس کرد. «دروغگو! یکی از اونا شاهزاده‌ی رایتیا بود.»

ریانون تقلانان از جایش بلند شد، نومیدانه می‌خواست از زیر آن چشم‌های سوزان بگریزد. واتان دستش را بالا برد و به محض این که ریانون به ورودی چادر رسید، نیرویی فلج کننده دور کمرش پیچید و او را عقب کشید.

وقتی دختر جلوی پای واتان زمین خورد، او به زمزمه گفت: «نباید به من دروغ می‌گفتی، خوشگل خانم.» دستش را به پیشانی او کشید و چشم‌های ریانون بسته شد.

واتان بدن به خواب رفته را بلند کرد و آن را روی ملافه‌های ابریشمین تخت‌خواب پشت اریکه‌اش خواباند. دست‌هایش را روی صورت او گذاشت و چشم‌هایش را بست و تمرکز کرد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد و دست‌هایش را برداشت، صورت ریانون ناپدید شده و جایش را چهره‌ی زیبای آندوین گرفته بود. او نفسی عمیق کشید، خودش را آرام کرد، سپس انگشت‌های شست خود را به آرامی روی چشم‌های زن خفته گذاشت. نفسی لرزان ریه‌های آندوین را پر

کرد و دست‌هایش تکان خورد.

واتان عقب رفت و گفت: «بیدار شو، آندوین.»

دختر نشست و چشم بر هم زد، سپس از رختخواب بیرون آمد، به طرف ورودی چادر رفت و با حیرتی صامت به آسمان خیره شد. وقتی برگشت چشم‌هایش اشک آلود بود.

پرسید: «چطوری این کارو کردی؟»

واتان به او گفت: «من از خدایان هستم.»

در ژرفنای خلاء، ریانون نیز چشم‌هایش را گشود...

و فریادهایش رقت‌انگیز بود.

گالید و لکی، دو روز پس از این که کهنه سربازهای لژیون نهم گذرگاه را محفوظ کرده بودند، به دریاچه رسیدند، گذرگاه اکنون به خاطر اوج مد زیر آب فرو رفته بود. طبق روش رومی، قلعه‌ای موقتی در فضای باز ساخته شده بود: دیوارهای خاکی توسط جنگجوهایی راست قامتِ مرگبارترین سپاهی که تاکنون به جنگ برخاسته بود، محافظت می‌شد.

دو نگهبان جلوی ورودی گالید را متوقف کردند، یکی از آن‌ها سورینوس آلیینوس را صدا زد. فرمانده دوبار اورسوس را دیده بود، اما هرگز با جنگجوی موبوری که مرد مرووی به آن تبدیل شده بود، ملاقات نکرده بود. گالید از اسب پایین آمد و توضیح داد در کشور گُل با ویکتورینوس بوده است. سپس او را به اتاقی چوبی راهنمایی کردند و گفتند منتظر گوالچمی بماند. مقداری سوپ به لکی دادند و گالید پشت میزی زمخت کنار او نشست. پس از یک ساعت، گوالچمی همراه با پراساما کوس وارد شد. لکی توی بغل گالید خوابیده و سرش را به سینه‌ی او تکیه داده بود.

گوالچمی پرسید: «تو می‌گی کی هستی؟»

«من اورسوس بودم، ولی پادشاه از قدرتش استفاده کرد تا صورتم رو تغییر بده، برای این که کسی نتونه منو به عنوان یک نجیب زاده‌ی مرووی تشخیص بده. حالا اسم من گالید است. با ویکتورینوس اعزام شده بودم.»

«حالا اون کجاست؟»

«اون فکر می کرد خیانتی در کاره و منو تنها فرستاد. فکر می کنم مرده باشه.»

«حالا از کجا بدونیم تو خائن نیستی؟»

او به سادگی گفت: «نمی تونین بفهمین. منم به خاطر نگرانی تون شما رو سرزنش نمی کنم. یک مرد توی خواب من ظاهر شد و گفت به جزیره پیام؛ گفت باید دنبال زنی بگردم که مدیر این جاست. فکر می کنم مهم باشه که لااقل بتونم ملاقاتش کنم؛ می تونین برام محافظ بذارین.»

گوالچمی پرسید: «این مرد کی بود؟»

«گفت اسمش پنداریک است.»

پراساماکوس پرسید: «چه شکلی بود؟»

«موهای طلایی، حدوداً سی ساله، شاید بیش تر.»

مرد بریگانت ادامه داد: «ازت خواست چی به اون بانو بگی؟»

«باید بهش بگم یکبار دیگه اندرز پنداریک رو انجام بده.»

«معنی اش رو می دونی؟»

«نه.»

پراساماکوس نشست و دو مرد بریتانیایی به طور مفصل درباره ی سفر گالید و دستورهایی که از آثر دریافت کرده بود از او پرس و جو کردند. سرانجام، راضی شده، گالید را به طرف قایقی کم عمق راهنمایی کردند و او، در حالی که هنوز یکی در آغوش خوابیده بود، درون آن نشست و احساس کرد آرامش جزیره وجودش را فرا می گیرد.

قایق در خلیجی با سایبان درخت ها پهلوی گرفت. آن جا به شکل دایره ای بزرگ از دوازده کلبه در اطراف تالاری مدور ساخته شده بود. پیرامون آن توسط الوار دیوارکشی شده بود، اگرچه نه به عنوان دژ که بیش تر به منظور حصاری بلند بر پا شده بود. چند زن با ردهای تیره میان محوطه ی باز راه می رفتند. آن ها تازه وارد را نادیده گرفتند. گالید به طرف کلبه ای در قسمت غربی دایره رفت. درون آن قالیچه و پتو، کوزه های سفالی و یک منقل کوچک آهنی با زغال قرار داشت. یکی را زمین گذاشت و رویش را با پتویی پوشاند.

هنگامی که گالید بلند شد، گوالچمی گفت: «شمشیرت!» گالید آن را بیرون کشید و از طرف قبضه به مرد کانتی داد. سپس پراساماکوس به سرعت و ماهرانه بدنش را گشت تا سلاحی پنهان نکرده باشد.

پراساماکوس به او گفت: «حالا می تونی پادشاه رو ببینی.»

سه مرد راه شان را سمت تالار گشودند و گالید در سکوت ایستاد و به دو بدنی که کنار هم روی میز گرد آرمیده بودند، نگاه کرد.

سه زن در آن نزدیکی نشسته بودند، سرهای شان در دعا پایین بود. گالید به طرف پراساماکوس برگشت.

«کاری نیست که ما بتونیم انجام بدیم؟»

بریگانت سرش را به نشانه ی نفی تکان داد. دری در انتهای اتاق باز شد و لاتیبا به درون آمد. پراساماکوس و گوالچمی هر دو تعظیم کردند و او به گالید نزدیک شد.

گفت: «باز هم یک آواره ی دیگه. تو چی می خواهی؟»

«شما بانوی جزیره هستین؟»

«من مورگانا هستم.»

گالید پیغام پنداریک را به او گفت و دید لبخند می زند. گفت: «خوب، این کار ساده ایه، چون یکبار به من گفت دستم رو توی هوا بالا ببرم و هر چی که پیدا می کنم توی مشتم بگیرم.» او دست لاغرش را بالا برد، دستش را مشت کرد و آن را پایین آورد و جلوی صورت گالید نگه داشت. انگشت هایش را باز کرد. «ببین! هیچی. پیغام دیگه ای داری؟»

«نه، بانوی من.»

او با خشونت گفت: «پس برگرد به جنگ کوچک و بی ارزش خودت.» گالید او را تماشا کرد که از اتاق بیرون رفت و متوجه شد حتی نگاهی به آن بدن های خفته نینداخت.

گفت: «من نمی فهمم.»

پراساماکوس کنار او رفت. «یک ربع قرن پیش، توی دنیایی که این دنیا نبود، اون روی قلّه ی یک تپه ایستاد و بازویش رو بالا برد. به نظرش رسید دستش ناپدید شده است و وقتی اونو پایین کشید، شمشیر قدرت توی دستش بود. توسط

اون شمشیر آتر و لژیون نهم رو از خلاء نجات داد و باعث سقوط ملکه‌ی افسونگر شد. آتر هم قلمروی پادشاهی پدرش رو دوباره تسخیر کرد.»
«پس اون باید ملکه باشه؟»

«هست.»

«انگار پنداریک اشتباه کرده. این جنگجوی جوان کنار پادشاه کیه؟»

«پسرش، کورماک. تو به دعا اعتقاد داری؟»

«یاد می‌گیرم.»

پراساماکوس گفت: «این جا جای خوبی واسه‌ی تمرینه.» و سرش را پایین انداخت.

لکی توی کلبه بیدار شد؛ هوا تاریک بود و باد میان سقف پوشالی زوزه می‌کشید.

«وادر؟» ترس در قلبش جوانه زد؛ آخرین چیزی که به خاطر می‌آورد خوردن سوپی بود که یک سرباز به او داده بود. پتو را کنار انداخت و بیرون دوید، اما هیچ کس را ندید؛ او تنها بود. دوباره صدا زد: «وادر؟» صدایش می‌لرزید. اشکش سرازیر شد و به سمت فضای باز دوید، جایی که به ناگاه اندامی پوشیده در لباس سفید، مثل روحی از تاریکی، مقابلش ظاهر شد.

لکی جیغ کشید و عقب عقب رفت، اما زن جلوی پایش زانو زد. او گفت: «نترس.» زبان ساکسونی را با لهجی غلیظ حرف می‌زد، اما صدایش گرم بود. «این جا صدمه‌ای بهت نمی‌رسه. تو کی هستی؟»

«اسم من لکی است. پدرم کجاست؟»

«اول بذار بریم تو، این جا سرده.» دستش را دراز کرد و لکی آن را گرفت و زن را آزاد گذاشت تا او را به کلبه‌ی دیگری ببرد، جایی که آتشی گرم در منقلی آهنی روشن بود.

«یک کم شیر می‌خوری؟» لکی به نشانه‌ی آری سرش را تکان داد و زن درون جامی سفالی برایش شیر ریخت.

«حالا، به من بگو پدرت کیه؟»

لکی با عبارت‌های درخشان و شگفت‌انگیز او را توصیف کرد.
«اون پیش دوستانش رفته و خیلی زود می‌آد دنبالت. چطوره که یک دختر کوچولو مثل تو همراه چنین جنگجویی سفر می‌کنه؟ مادرت کجاست؟»
لکی صورتش را برگرداند، لب‌هایش را به هم فشرد و چشم‌هایش از اشک پر شد. مورگانا دست او را گرفت. «چه اتفاقی برات افتاده؟»

کودک آب دهانش را سخت فرو داد و سرش را تکان داد. مورگانا چشم‌هایش را بست و موهای بلوند دخترک را نوازش کرد. نیروی اسرار را به طرف خودش کشید، با دخترک متصل شد و مهاجمین، کشتار و وحشت را دید. همچنین آن مرد، گالید، را دید.

بچه را به سمت خودش کشید، او را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.
«چیزی نیست. هیچی نمی‌تونه به تو صدمه بزنه، پدرت هم زود بر می‌گرده.»
لکی خوشحال شد و گفت: «ما همیشه پهلوی هم می‌مونیم، وقتی هم من بزرگ شدم، باهاش عروسی می‌کنم.»

مورگانا لبخند زد: «دختر بچه‌های کوچولو با پدرهاشون عروسی نمی‌کنن.»
«چرا؟»

«چون... تا وقتی تو بزرگ بشی، اون خیلی پیر شده و تو باید با یک مرد جوون عروسی کنی.»

«برام مهم نیست اون چقدر پیره.»

مورگانا زیر لب گفت: «نه، برای من هم مهم نبود.»

«تو شوهر داری؟»

«نه... آره. ولی من هم مثل تو بودم. لکی. توی یک دهکده زندگی می‌کردم و به اون جا... حمله شد. منو هم یک مرد نجات داد، بزرگم کرد و خیلی چیزها بهم یاد داد. و...» صدایش شکست. دیدش تار شد.

«غصه نخور، خانم.»

مورگانا به زور لبخندی بر لب آورد. «ما باید تو رو سرو سامون بدیم، وگرنه پدرت می‌آد به کلبه‌اش و نگران می‌شه.»

«با اون عروسی کردی؟»

«یک جورایی. درست مثل تو منم وقتی بچه بودم عاشقش شدم. ولی من هیچ وقت بزرگ نشدم و اون هم پیر نشد. حالا می برمت خونه.»

«پیش من می مونی؟»

«آره، البته که می مونم.» آن‌ها دست در دست به کلبه برگشتند. آتش تقریباً خاموش شده بود و مورگانا سوخت به آن اضافه کرد، صفحه‌ی زغال را تکان داد تا هوا به شعله‌ها برسد. لکی خود را زیر پتو جمع کرد.

«قصه بلدی؟»

مورگانا گفت: «تمام قصه‌های من واقعی‌ان.» کنارش نشست. «معنی‌اش اینه که همه‌شون غمگین هستن. ولی وقتی جوون بودم یک بچه گوزن توی جنگل پیدا کردم. پاش شکسته بود. پدرم... می خواست اونو بکشه، ولی دید من خیلی ناراحتم، بنابراین پاش رو جا انداخت و اونو با یک تخته بست. بعد بغلش کرد و آوردش خونه. چندین هفته من به اون بچه گوزن غذا می دادم و یک روز تخته رو باز کردیم و دیدیم می تونه راه بره. بچه گوزن مدت زیادی نزدیک کلبه‌ی ما زندگی می کرد تا این که رشد کرد و به یک گوزن قوی تبدیل شد. بعدش به کوهستان رفت، مطمئنم شاهزاده‌ی تمام گوزن‌ها شد. از اون وقت به بعد اون همیشه منو جیان آوور صدا می زد، بچه گوزن جنگل.»

«حالا اون کجاست؟»

«از این جا رفت.»

«بر می گرده؟»

«نه، لکی. حالا بخواب. این جا می مونم تا پدرت برگرده.»

مورگانا آرام کنار منقل نشست و زانوانش را بغل کرد، خاطره‌های جوانی‌اش از جلوی چشم او می گذشت. او عاشق کالین بود، همان طور که لکی گالید را دوست می داشت، با عشق ساده و سوزان کودکی که شوالیه‌اش به دنبال او آمده است. حالا می فهمید همه چیز گناه کالین نبوده است. او سالیان درازی را فدا کرده بود تا او را بزرگ کند و همیشه رفتاری بزرگوارانه داشت. ولی لاتیآ، از لحظه‌ای که او به کامولو دونوم رسید، از تمام مکر و ترفندهای خود استفاده کرد تا به تنهایی‌اش نفوذ کند. او بود که کالین را واداشت به دوستش خیانت کند. با این

وجود، کالین هرگز او را سرزنش نکرد و تمام گناه را به گردن گرفت. آن روز روی تپه‌ی سنگی چه گفته بود؟ «قطعه‌ی گناه» در زیر پایش. خوب، لاتیآ آن را برداشت و به طرف صورتش برد و در قلبش جذب کرد.

به زمزمه گفت: «متأسفم، کالین، متأسفم.»

اما کالین مرده بود و نمی توانست صدایش را بشنود.

و اشک‌هایش سال‌های دراز مرارت را ذوب کرد.

گورویین قدم به تالار بازعام گذاشت، جوشنی از نقره‌ی درخشان به تن داشت و دو شمشیر کوتاه به کمر باریکش بسته بود. کورماک، میدهلین و تمام بریتانیایی - رومی‌ها بر پا ایستادند.

او گفت: «کمکت می کنم، کورماک. یک کم دیگه گیل گمش می آد پیشت و می گه سپاه ملکه‌ی افسونگر آماده‌ی حرکت.»

کورماک تعظیمی غرا کرد. «متشکرم، بانوی من.»

ملکه سخن دیگری نگفت و بدون نگاهی به پشت تالار را ترک کرد.

میدهلین پرسید: «چی بهش گفتی؟»

کورماک پاسخش را نداد، در عوض پرسید: «از کجا می تونیم مطمئن باشیم واتان توی قلعه نیست؟ تو گفتی به افراد توی قلعه می گن «وفادارها»، ولی اونا به چیزی که هیچ وقت ندیدن نمی تونن وفادار باشن.»

افسونگر گفت: «خیلی زیرک و هوشمند هستی، شاهزاده کورماک.»

کورماک با تغییر گفت: «تعارف‌های تو خالی رو بذار کنار، سؤال رو جواب بده.» «ما نمی تونیم مطمئن باشیم، ولی می دونیم اون توی دنیای زنده‌ها زندگی می کنه و این بیش تر وقت شو می گیره. همه‌ی ما هر دو دنیا رو دیدیم. تو دوست داری توی کدومش زندگی کنی؟»

کورماک سوال را نادیده گرفت و گفت: «من قصد دارم به قول خودم با گورویین وفا کنم، بنابراین باید از نقشه‌های تو خبر داشته باشم. تو به طرز تعجب‌آوری حاضر به خدمت هستی، میدهلین. وقتی من به این مکان متروکه وارد شدم تو اون جا بودی... انگار منتظرم بودی. و اون مزخرفات درباره‌ی سکه،

تو می‌دونستی من نمردم.»

میدهلین تصدیق کرد. «بله، این حقیقت داره، ولی وفاداری من نسبت به آتر بود. می‌خواستم اونو برگردونم.»

شاهزاده گفت: «حقیقت نداره. حتی نزدیکش هم نیست.» تا آن زمان ویکتورینوس و بقیه‌ی بریتانیایی‌ها با دقت گوش به گفت و گوی آن‌ها داشتند و میدهلین مدام عصبی‌تر می‌شد.

«چیزی که تو می‌خواهی، جادوگر، اینه که قالب بدنت رو دوباره به دست بیاری. فقط وقتی می‌تونی این کارو بکنی که ما روح واتان رو به چنگ بیاریم.» «معلومه که دوست دارم به دنیای زنده‌ها برگردم. کی دلش نمی‌خواد؟ یعنی به خاطر این آرزو خائن محسوب می‌شم؟»

«نه. ولی اگه آتر آزاد بشه و به دنیا برگرده، سعی می‌کنه واتان رو بکشه. با این کار تو محکوم می‌شی تا ابد این جا بمونی، مگه نه؟»

«تو یک خونه‌ی پوشالی می‌سازی.»

«این طور فکر می‌کنی؟ تو نمی‌خواستی ما پیش گورویین بیایم؛ با حمله به قلعه مخالف بودی.»

«به خاطر نجات روح‌های شما بود.»

«باعث تعجبه.»

میدهلین برخاست، چشم‌های کمرنگ او روی گروه چرخید. «دویست ساله که به اشخاص هم خون تو کمک کردم، کورماک. چیزی که تو می‌گی شرم‌آور. تو فکر می‌کنی من مستخدم واتان هستم؟ وقتی آتر توی خطر بود، مدت کوتاهی از این دنیا فرار کردم تا بهش هشدار بدم. واسه‌ی همین هنوز زنده است، چون فرصت پیدا کرد شمشیر قدرت رو پنهان کنه. من خائن نیستم، هیچ وقت هم نبودم.»

«اگه می‌خوای با ما بیایی، میدهلین، پس منو متقاعد کن.»

«تو درست می‌گی، من می‌دونستم تو نمردی. گاهی وقت‌ها می‌تونم شکافی توی خلاء به وجود بیارم و نگاهی به دنیای زنده‌ها بندازم. تو رو دیدم که توی جنگل‌های کالدون زمین افتادی، همین طور دیدم مرد درشت هیکلی تو رو توی

کلبه برد و روی تخت‌خواب گذاشت. تو یک سنگ به گردنت داشتی و رفیقت نادانسته آزادش کرد. ازش خواست زنده نگهت داره. اون سنگ همین کارو کرد، هنوزم کار می‌کنه، من می‌خوام برگردم به دنیا، ولی واسه رسیدن به اون آتر رو قربانی نمی‌کنم. حرف دیگه‌ای ندارم بزnm.»

کورماک سمت ویکتورینوس چرخید و گفت: «تو این مرد رو می‌شناسی، بنابراین تو تصمیم بگیر.»

ویکتورینوس مکث کرد، نگاهش با نگاه میدهلین گره خورد. «اون همیشه بازی خودش رو داشت، ولی وقتی می‌گه هیچ خیانتی در کارش نیست، درست می‌گه. من می‌گم باید با خودمون ببریمش.»

کورماک گفت: «بسیار خوب، ولی به دقت مراقبش باش.»

درباز شد و گیل گمش قدم به اتاق گذاشت. او زره کامل سیاه و نقره‌ای به تن داشت، کلاهخودی تیره بار دیگر صورتش را پوشانده بود. به کورماک نزدیک شد و به محض این که به چشم‌های یکدیگر نگاه کردند، کورماک نفرت او را چون ضربه‌ای احساس کرد.

«سپاه جمع شده و ما آماده‌ی حرکت هستیم.»

کورماک لبخند زد. «تو این شرایط رو دوست نداری، مگه نه؟»

«چیزی که من دوست دارم مهم نیست. دنبالم بیا.» روی پاشنه‌هایش چرخید و از اتاق بیرون رفت.

بیرون از ورودی کوهستان، گروه عظیمی مرد و هیولاهای سایه جمع شده بودند، موجوداتی با چشم‌های سرخ و دندان‌های نیش، هیولاهایی با بال‌های چرمی، مردانی فلس دار با صورت‌های رنگ پریده و چشم‌هایی بی‌رحم.

ویکتورینوس زیر لب گفت: «یا مادر میترا! متحد‌های ما اینا هستن؟»

گورویین در مرکز ایستاده بود، ده‌ها سگ عظیم‌الجثه‌ی تازی با چشم‌های آتشبار احاطه‌اش کرده بودند.

او فریاد زد: «بیا، شاهزاده کورماک، کنار آتنا گام بردار، الهه‌ی جنگ!»

زبانی نا آشنا برای بریتانیایی‌ها صحبت کرد و حیوانات اطرافش برای گروهی از مردهای بلند قد راه باز کردند، پوست‌شان مثل عاج سفید بود، بال‌های سیاه از شانه‌هایشان بیرون زده بود. «اینا شما رو می‌برن روی بارو.»

یکی از بریتانیایی‌ها پرسید: «فکر می‌کنین اون‌ا می‌دونن ما این جاییم؟»
گوروین گفت: «می‌دونن.»

کورماک گفت: «پس بهتره معطل نکنیم.» گوروین سرش را عقب برد و زوزه‌ای بلند و وحشتناک از گلویش بیرون آمد. سگ‌های خودش به جلو جهیدند و با تمام نیرو شروع به دویدن در دشت سیاه کردند. زوزه‌ای از میان قلعه پاسخ‌شان گفت و جانورهای ملوک جلو دویدند تا با آن‌ها به مقابله برخیزند.

گوروین به کورماک گفت: «اگه نتونی دروازه رو باز نگهداری ما از دست می‌ریم.» شاهزاده سرش را به تأیید تکان داد. موجودات بالدار با چشم‌های سرد پشت سر بریتانیایی‌ها رفتند و بازوهای دراز خود را دور سینه‌شان حلقه کردند. بال‌های سیاه باز شد و همچنان که جانور به هوا برمی‌خاست، کورماک احساس کرد در میان بازوهایش غرق می‌شود. سرش گیج رفت و صدای برهم خوردن بال‌ها مثل توفان در گوشش پیچید. آن‌ها تا بالای قلعه پرواز کردند و اکنون کورماک می‌توانست جنگجوه‌های زره‌پوش وفاداران ملوک را ببیند که روی باروها مستقر بودند. تیرهایی به طرفش پرتاب شد و جانور بالاتر رفت و از تیررس آن‌ها دور شد. حیوان بارها و بارها پایین می‌آمد و هنگامی که تیرها رها می‌شد به طرف بالا پرواز می‌کرد. کورماک می‌توانست دیگر موجودات بالدار اطرافش را ببیند که همین روش را دنبال می‌کردند.

سپس، بدون هشدار، آن‌ها فرود آمدند و کورماک صدای جیغ چند بریتانیایی را شنید. کمان دارها روی دیوارها آخرین تیرهای خود را پرتاب کردند، اما به هدف اصابت نکرد و هنگامی که حیوانات بالدار پخش می‌شدند و بال‌هایشان را وحشیانه به هم می‌زدند تا سقوط‌شان را کند کنند، مردها روی بارو پراکنده شدند. وقتی هنوز ده پا بالاتر از باروها بودند، کورماک احساس کرد بازوهای دور بدنش شل می‌شود. خودش را سفت و زانوهایش را خم کرد و هنگامی که جانور رهایش کرد آماده بود و به نرمی فرود آمد و شمشیر میان دستش لغزید. در

قلعه مثل قبری سیاه روی دورنمای خلاء سایه افکنده بود، دژی وسیع با یک برج و چهار باروی کنگره دار و دروازه‌ای به شکل دهان دیو که با دندان‌هایی از آهن سیاه حاشیه گرفته شده بود.

در اطرافش سگ‌هایی عظیم الجثه، برخی به اندازه‌ی اسب، نگهبانی می‌دادند، اما از سپاه ملوک خبری نبود.

ویکتورینوس گفت: «حالت اون دروازه رو دوست ندارم.» او کنار کورماک در مرکز گله‌ی سایه‌ها ایستاده بود.

گوروین گفت: «خوب، نبایدم خوش بیا. اون دندون‌ها بسته می‌شن.»

کورماک پرسید: «اون‌ا توسط یک دستگاه کار می‌کنن؟»

میدیه‌لین گفت: «آره. ملوک اون‌و از روی یکی از طراحی‌های من توی بابل ساخته، یک سری چرخ و اهرم پشت دروازه هست.»

کورماک گفت: «پس تعدادی از ما باید از دیوار بالا بریم.»

گوروین گفت: «نه، لازم نیست کسی از دیوار بالا بره.» دستش را بالا برد و به

اطرافش بقیه‌ی بریتانیایی‌ها جمع می‌شدند و گیل گمش با زره سیاه خود کنارش ظاهر شد.

باربران بالدار دور شدند و لحظه‌ای هیچ حرکتی روی باروها نبود. سپس، وفاداران هنگامی که دریافتند تعداد مهاجمین چقدر اندک است دست به حمله زدند. گیل گمش بافریادی وحشیانه جلو پرید، شمشیرهایش درخشید و صفوف آن‌ها را شکافت. کورماک و بریتانیایی‌ها به کمکش شتافتند و جنگ آغاز شد. هیچ زخمی یا مرده‌ای نبود که جلوی دست و پای جنگجوها را بگیرد. زخم‌های مهلک قربانیان را به زمین می‌انداخت و آن‌ها ناپدید می‌شدند. نه خون بود، نه جیغ‌های حاکی از درد و نه دل و روده‌ای که باعث لغزش و زمین خوردن شود. ویکتورینوس مثل همیشه خونسرد و هوشیار می‌جنگید، هیچ چیز از چشمش پنهان نمی‌ماند. او با حیرت زیاد مهارت‌های باورنکردنی گیل گمش را می‌دید که به نظر می‌رسید بدون شتابی ظاهری در میدان شناور است. ویکتورینوس می‌دانست در نبردهای نزدیک این نشانه‌ی بزرگی است؛ توانایی خلق فضا برای حرکت و فکر کردن. کنار او کورماک عنان گسیخته حمله می‌کرد و ضربه می‌زد، شور و حرارت و بی‌باکی‌اش همان نتیجه‌ی گیل گمش با وقار را به همراه داشت؛ جنگجوها مثل برگ درخت‌های پاییزی جلوی پایش به زمین می‌ریختند. وفادارن به آهستگی در طول باروهای باریک به عقب رانده می‌شدند. میان دشت گل‌های سایه‌ها به دروازه رسیدند و دندان‌ها بسته شد. گوروین یکبار دیگر هیولاهای سایه را بالا فرستاد که به مدافعین روی باروها یورش بردند، شیرجه می‌زدند و فرود می‌آمدند، کاردهای سرد گلوهای بی‌حفاظ را می‌درید.

کورماک حریفی را هلاک کرد، سپس روی خاکریز پرید و در طول دیوار، بالاتر از هیولاهای سایه، شروع به دویدن کرد. یکی از مدافعین ضربه‌ای به سویس حواله کرد، اما کورماک از روی شمشیر او پرید و لحظه‌ای روی لبه‌ی دیوار لغزید. اما تعادلش را به دست آورد و به دویدن ادامه داد، از دیوار خارجی برج دروازه خود را بالا کشید و از آن جا به باروی بعدی پرید. دو کماندار آن جا مستقر بودند. تیری به طرفش کمانه کرد و کورماک به یک سو شیرجه زد.

کمانگیرها کمان‌های خود را زمین انداختند و شمشیرهایی کوتاه و خمیده بیرون کشیدند و هر دو به طرف او حمله بردند. کورماک از جلوی ضربه‌ی اول گریز زد و شمشیرش گردن مرد را شکافت، اما مرد دوم لگدی به او زد و روی زمین پرتابش کرد. شمشیر کورماک از دستش رها شد. نومیدانه تلاش کرد از جایش بلند شود، اما شمشیری خمیده روی گردنش قرار گرفت.

مرد به زمزمه گفت: «آماده‌ی مردن هستی؟»

چاقویی در گلو ی مرد فرو رفت و او ناپدید شد. گیل گمش به نرمی پایین پرید و به کورماک پیوست. زیر لب غرید: «احمق!»

کورماک شمشیرش را برداشت و به دور و بر خود نگاه کرد. پلکانی به طرف دروازه آن جا بود و به طرفش دوید و از آن سرازیر شد. زیر بارو اتاقی قرار داشت و - همان طور که می‌دهیلین گفته بود - انباشته از چرخ‌ها و اهرم‌های درهم فرو رفته بود. سه مرد کنار دستگاه نشسته بودند. گیل گمش بازوی کورماک را لمس کرد و آهسته جلو رفت. مردها او را دیدند و شمشیرهایشان را بیرون کشیدند... و هلاک شدند.

کورماک گفت: «تو خیلی مهارت داری.»

گیل گمش پاسخ داد: «فقط همین رو لازم داشتم که یک دهاتی ازم تعریف کنه! این دستگاه چطوری کار می‌کنه؟»

کورماک به چرخ‌های به هم پیوسته خیره شد، دنبال راه حل بدیهی گشت و آن را یافت. به دسته‌ای سیاه که از کوچک‌ترین چرخ بیرون زده بود اشاره کرد و گفت: «فکر می‌کنم باید همین باشه.» آن را با هر دو دست گرفت و آن از راست به چپ چرخاند.

گیل گمش پرسید: «از کجا می‌دونی راهش همینه؟»

کورماک لبخند زد و گفت: «چون از طرف دیگه نمی‌چرخه. این چیزی به آدم نمی‌گه؟»

گیل گمش غرید و به طرف درِ دومی دوید. «اونا به محض این که ببینن دندون‌ها بالا می‌رن، زودتر از مگس‌های دور زخم این جا جمع می‌شن.»
همچنان که حرف می‌زد، صدای گام‌هایی را از روی پلکان شنیدند. کورماک

دسته را باتمام توان می چرخاند، عضلاتش جمع و منقبض می شد. در به شدت باز شد و چند مرد به داخل دویدند؛ گیل گمش آن‌ها را به سرعت از سر راه برداشت، اما دیگران او را به عقب می راندند.

سرانجام کورماک به جایی رسید که دسته دیگر نمی چرخید، شمشیری را از روی زمین برداشت و آن را میان دستگاه فرو کرد و میان پره‌های دو چرخ بزرگ‌تر گیر داد. سپس برای کمک به طرف گیل گمش دوید که محاصره شده بود و همراه یکدیگر جلوی پیشروی دشمن را گرفتند.

از زیر پای شان صدای چکاچاک شمشیر شنیده می شد. اکنون وفادارها احساس می کردند مرگ‌شان نزدیک است و نومیدانه می جنگیدند. هیولاهای سایه پشت سر آن‌ها روی پله‌ها ظاهر شدند و نبرد خاتمه یافت.

کورماک از کنار جانورها گذشت و راهش را به طرف تونل دروازه باز کرد. میان دیوارها تماماً هرج و مرج و آشفتگی بود. گورویین را دید که نومیدانه با سه جنگجو مقابله می کند و به یاری اش شتافت، شمشیرش مجموعه‌ی حریف سمت چپ او را شکافت. گورویین روی پاشنه‌هایش چرخید، شمشیرش را در شکم یکی از مهاجمین فرو کرد و همزمان با تیغ دیگرش جلوی ضربه‌ای مهلک از سوی دومی را گرفت. کورماک شمشیر خود را فرود آورد و او را کشت.

همه جا وفادارها عقب می نشستند. ویکتورینوس و هشت بریتانیایی باقیمانده پیش دویدند و به کورماک پیوستند.

ویکتورینوس گفت: «پادشاه! باید پیداش کنیم.»

کورماک فقط به آندوین فکر می کرد، اما سرش را تکان داد و گروه راه خودشان را به سمت برج مرکزی گشودند و خود را در تالاری دراز یافتند. مردها و زن‌ها از مقابل‌شان می گریختند و نومیدانه دنبال جایی برای پنهان شدن می گشتند. یکی از آن‌ها به طرف کورماک دوید و بازویش را گرفت. کورماک او را هل داد و خود را آزاد کرد، سپس ریانون را شناخت.

او را از میان آن آشوب کنار کشید و پرسید: «تو این‌جا چکار می کنی؟» بریتانیایی‌ها با شمشیرهای بالا برده دور آن‌ها حلقه زدند.

ریانون حق‌حق‌کنان گفت: «واتان منواین‌جا فرستاده، خواهش می‌کنم کمک کن.»

«تو آندوین رو دیدی؟»

«نه. یکی از محافظین گفت واتان اونو به دنیا برگردونده.»

«برگردونده؟ نمی فهمم.»

«این قولی است که اون به وفادارهایش می ده. یک راهی بلده که می تونه اونا رو به زندگی برگردونه.»

قلب کورماک فرو ریخت و خشمی هولناک در وجودش جوشید. چه کار بیش‌تری باید انجام می داد؟ او به آن سوی مرز مرده‌ها آمده بود و دریافته بود سرنوشت حتی این‌جا نیز به او حقه زده است.

ویکتورینوس اصرار ورزید: «پادشاه!»

کورماک به ریانون دستور داد: «ما رو به سیاهچال‌ها ببر!» دختر بلوند سرش را به تایید تکان داد و از میان تالار به طرف پلکانی پهن رفت. آن‌ها او را تا تونلی باریک و پر سایه که با نور مشعل روشن بود، دنبال کردند.

ناگاه پنجه‌ای با ناخن‌های بلند ظاهر شد و گردن ریانون را چسبید. صدای شکستگی کربهی به گوش رسید و دخترک ناپدید شد. کورماک خود را به جلو پرتاب کرد و هیولایی با کله‌ی گرگ جلوی راهش سبز شد و غرشی خشمناک سر داد. کورماک شمشیرش را تا دسته در شکم او فرو کرد و جانور محو شد.

درهای سیاهچال در تمام طول تونل باز بود، به جز یکی که در ته آن قرار داشت. کورماک میله پشت در را برداشت و آن را باز کرد. منظره‌ای هول‌آور را دید: مردی به زنجیر کشیده که موش‌ها از سر تا پایش بالا می رفتند و گوشتش را می جویدند. کورماک شمشیر خود را بالا برد و زنجیر آتش را قطع کرد، بدن مرد روی زمین افتاد و هنگامی که بریتانیایی‌ها جلو آمدند، موش‌ها از هر طرف فرار کردند. گوشت تن مرد بلافاصله جوش خورد، اما چشم‌هایش تهی بود و از آرواره‌ی باز او آب دهان بیرون می ریخت.

کورماک گفت: «عقلش رو از دست داده!»

ویکتورینوس با تغییر گفت: «کی می تونه سرزنشش کنه؟» آن‌ها به آرامی هر چه تمام‌تر مرد را سرپا بلند کردند.

آتر گفت: «نمی دونم، نمی دونم.»

ویکتورینوس به آرامی گفت: «شما پیش دوستان تون هستین، سرور من. دوستان تون.»

«نمی دونم.»

آن ها او را به آهستگی از تونل بیرون بردند و به تالار تخت راهنمایی کردند، جایی که اکنون گوروین نشسته و گیل گمش کنارش ایستاده بود. تالار پر از جماعت هیولاهای سایه بود که با دیدن گروه کوچک و مرد برهنه در میان شان از هم جدا شدند و راه باز کردند.

گوروین از روی تخت بلند شد، به آهستگی جلو آمد و روبه روی آتر ایستاد و به چشم های خالی نگاه کرد.

گفت: «زمانی بود که خوشحال می شدم این شکلی ببینمش، ولی حالا نه. اون مردی قدرتمند و دشمنی بزرگ بود. وقتی بچه بودم پدرم می گفت، از خدایان می خوام دشمنان قوی به ما بدن، چون فقط اون ها می تونن ما رو قدرتمند نگهدارن. آتر قوی ترین دشمنان بود.» به طرف کورماک برگشت و رنج درون چشم هایش را دید. «بانوی تو چی شد؟»

«واتان... ملوک... اونو با خودش به دنیا برگردونده.»

«پس تو هم باید برگردی، کورماک.»

کورماک خندید، اما هیچ شادمانی در صدایش نبود. دست هایش را از هم گشود و گفت: «چطوری می تونم این کارو بکنم؟» گوروین سرش را پایین انداخت و چشم هایش از حیرت گشاد شد.

گفت: «هر کاری می کنی باید سریع انجام بشه.» به دست راست او اشاره کرد. سایه ای سیاه آن جالانه کرده بود، گرد و نیمه شفاف.

کورماک پرسید: «این چیه؟»

«سکه ی سیاه، وقتی کاملاً جامد بشه دیگه راه برگشتی وجود نداره.»

مید هیلین با دشنه ای کوچک میان اتاق های خصوصی ملوک منتظر بود. نوری روی جمجمه با تاج نفره ای درخشید و هیکل یک مرد در هوا شکل گرفت. به محض این که جامد شد، مید هیلین پشت سرش رفت و دشنه را به طرف پشت او

نشانه گرفت. مرد با سرعتی حیرت انگیز چرخید، دست نیرومندش دور میچ مید هیلین قفل شد.

واتان مثل مار هیس کرد. «نزدیک بود، مید هیلین.» دشنه را از چنگ او بیرون کشید و افسونگر ریش سفید را به عقب هل داد. واتان به طرف در رفت و در راهرو ایستاد؛ سپس قدمی به عقب گذاشت و در را بست.

گفت: «بدین ترتیب یک امپراتوری سقوط می کنه، آفرین، لرد افسونگر!» مید هیلین التماسش کرد: «منو بکش! نمی تونم این جارو بیش تر از این تحمل کنم.»

واتان خندید. «زمان بده. تو دو هزار سال قبل منو این جا فرستادی و حالا نوبت توست که از عجایب غیر قابل تصور خلاء لذت ببری: غذا بدون طعم، زن بدون عشق، شراب بدون مستی، اگر هم خیلی خسته شدی، همیشه می تونی خودتو بکشی.»

«منو برگردون. بهت خدمت می کنم.»

«قبلاً هم این قول رو داده بودی. گفتی شاید اون پسره، کورماک، جای شمشیر رو بدونه. ولی اون نمی دونست.»

«هنوز می تونم پیداش کنم. اونا پادشاه رو نجات دادن و اون به من اعتماد داره.» «چیز زیادی از پادشاهت باقی نمونه، مگه این که استعداد دوستانی رو که کنارش گذاشتم زیادی دست بالا گرفته باشم.» «خواهش می کنم، ملوک...»

«خدا حافظ، مید هیلین. سلام گرم تو رو به پنداریک می رسونم.»

واتان سوسو زد و ناپدید شد. مید هیلین مدتی ایستاد و به جمجمه ی تاجدار خیره شد، سپس آن را برداشت و به تالار رفت.

جلوی گوروین زانو زد. «ملکه ی من، این هدیه بیش تر از تمام دنیاها ارزش داره. روح دوقلوی ملوک در دنیا است. با اون می تونین توی دنیای بالا شکاف بندازین و خودتون و دیگران رو به دنیای زنده ها برگردونین.»

گوروین جمجمه را پذیرفت، سپس آن را به طرف گیل گمش انداخت و دستور داد:

«نابودش کن!»

«ولی، مادر!»

«همون کاری رو بکن که گفتم.»

گیل گمش آن را به زمین سنگی کوبید و جمجمه خرد شد و به صورت صدها تکه‌ی ریز در آمد. میدهیلین فریاد کشید: «نه!» حلقه‌ی درخشانِ نقره‌ای روی زمین غلتید و میدهیلین دنبالش دوید، اما از میان دایره دود به هوا برخاست و حلقه ناپدید شد. میدهیلین روی زانوهایش به زمین افتاد و فریاد کشید: «چرا؟» گوروین گفت: «چون همه چی تمام شده، میدهیلین. ما هزاران سال زندگی کردیم و دستاوردمون چی بوده؟ انسان‌ها رو به جاده‌ی دیوونگی فرستادیم. من زندگی رو نمی‌خوام. دیگه هیچ عنوانی برام جالب نیست. ملکه‌ی افسونگر مرده؛ و همین طور هم باقی می‌مونه.» به طرف گیل گمش رفت و دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت. و حالا وقت خداحافظی رسیده، پسر عزیزم. من تصمیم گرفتم توی این جاده سفر کنم و ببینم کجا تموم می‌شه. فقط یک چیز دیگه ازت می‌خوام.»

«هر چی که باشه.»

«کورماک و پادشاه رو از روی رودخونه‌ی سیاه رد کن.»

«این کارو می‌کنم.»

«خداحافظ، گیل گمش.»

«بدرود، مادر.» خم شد و پیشانی گوروین را بوسید، سپس از تخت سلطنت دور شد و جلوی کورماک ایستاد. «با دوستان خداحافظی کن. برمی‌گردی خونه، دهاتی.»

ویکتورینوس تعظیم کرد و به طرف میدهیلین رفت. «با ما بیا، شاید آلبین درست می‌گفت... ممکنه پردیسی اون‌جا باشه.»

میدهیلین خود را عقب کشید و گفت: «نه! من برمی‌گردم به دنیا. بر می‌گردم!» برگشت، تلوخوران از تالار بیرون رفت و قدم به خلاء گذاشت.

کورماک رو به گوروین تعظیم کرد. «از شما متشکرم، بانو. چیز بیش‌تری نمی‌تونم بگم.» گوروین پاسخ نداد و او دست پادشاه را گرفت و به دنبال گیل

گمش زره پوش از تالار بیرون رفت.

در طی آن سفر طولانی گیل گمش ساکت ماند، نگاهش گنگ بود و افکارش پنهان. کورماک با دیدن سکه در دستش که اکنون سیاه و تقریباً جامد شده بود به وحشت افتاد.

سرانجام به رودخانه رسیدند و قایق را کنار اسکله‌ی ویران مستظر یافتند. هیولای درون قایق بلند شد و به محض دیدن کورماک چشم‌هایش از احساس پیروزی برق زد.

گیل گمش با شمشیر کشیده قدم به قایق گذاشت. هیولا لبخند زد، دست‌هایش را از هم گشود و سینه‌اش را جلو آورد؛ شمشیر در قلبش فرو رفت و جانور ناپدید شد. کورماک به پادشاه کمک کرد تا سوار شود، سپس خودش سوار شد و کنار گیل گمش ایستاد.

«چرا اون نجاتت داد؟»

گیل گمش کلاهخودش را برداشت و آن را به میان آب انداخت. سپس زره‌اش را در آورد و آن را نیز به کناری انداخت. هدایت قایق را در دست گرفت و آن را به آن سوی رودخانه برد و کنار ساحل پهلو گرفت.

کورماک یکبار دیگر به آتر کمک کرد پیاده شود. در مقابل‌شان دهانه‌ی غار قرار داشت و کورماک برگشت.

«با ما می‌آیی؟»

گیل گمش به نرمی خندید: «با شما پیام؟ قایقران نمی‌تونه قایقش رو ترک کنه.» «منظورتو نمی‌فهمم.»

«یک روزی می‌فهمی، دهاتی. همیشه باید قایقرانی وجود داشته باشه، ولی دوباره همدیگه رو می‌بینیم.» رویش را برگرداند و قایق را میان سایه‌ها راند. کورماک دست پادشاه را گرفت و وارد غار شد. در آن بالا نور، مثل آتشی در دوردست، چشمک می‌زد.

دو مرد آهسته به طرف آن گام برداشتند.

کورماک از خواب بیدار شد و دردی فرساینده در پشت و توی شکم خالی‌اش

احساس کرد. نالید و صدای زنی را شنید که گفت: «خدا را شکر!» او روی جسمی سخت خوابیده بود و کوشید حرکت کند، اما دست و پایش سفت و منقبض بود. بالای سرش ردیفی از تیرهای شیب‌دار سقفی پوشالی را نگهداشته بود. صورت زنی جلوی چشمش ظاهر شد. زنی پیر با چشم‌های مهربان که به او لبخند زد. «حرکت نکن، مرد جوون.» کورماک اندر زانو را نادیده گرفت و با دشواری نشست. هنگامی که از درد شکایت کرد، آن زن بازوهایش را نگهداشت و پشتش را مالید. کنارش خون شاه با زره کامل خوابیده بود؛ موهای سرخش بلند شده و ریشه‌ی مو و کنار شقیقه‌هایش سفید بود.

کورماک دست پادشاه را در دست گرفت و پرسید: «زنده است؟»

زن گفت: «آره، زنده است. آروم باش.»

«آروم؟ ما همین حالا از جهنم بیرون دویسیم، زن.» در مقابلش باز شد و هیكلی سفید پوش به درون اتاق آمد. به محض این که کورماک او را به عنوان زنی که در غار سول اینویکتوس دیده بود به یاد آورد، چشم‌هایش از خشم درخشید، مادری که فرزندش را رها کرده بود. مادر خودش.

احساساتی گوناگون در وجودش به غلیان آمد، هر کدام با دیگری در جنگ بود: خشم، حیرت، عشق، اندوه. چهره‌اش هنوز زیبا بود و چشم‌هایش پر اشک. دست‌هایش را به طرف او دراز کرد و کورماک به آغوشش خزید.

زیر لب گفت: «پسرم، پسرم.»

کورماک گفت: «اونو برگردوندم، اما هنوز خوابیده.»

لاتیا به نرمی خود را از آغوش او بیرون کشید و گونه‌اش را نوازش کرد. «یک کم دیگه با هم حرف می‌زنیم. چیزهای زیادی دارم... که توضیح بدم.» «نیازی نیست چیزی رو برام توضیح بدی. من می‌دونم چه اتفاقی توی غار افتاد و بیشتر از اون متأسفم زندگی این قدر برات درد و رنج آورده.»

لاتیا گفت: «زندگی چیزی برای ما نمی‌آره. در نهایت ما خودمون راهمون رو انتخاب می‌کنیم و اگه شکست بخوریم تقصیر به گردن ما است. با این حال من خیلی افسوس می‌خورم، افسوس‌های وحشتناک. من بزرگ شدن تو رو ندیدم،

زیبایی هارو با هم شریک نشدیم.»

کورماک لبخند زد: «ولی من اونا رو دیدم.»

آتر به نرمی ناله کرد و لاتیا به طرف او برگشت، اما کورماک بازویش را گرفت. گفت: «باید یک چیزی رو بدونی. اون عقلش رو از دست داده؛ طوری شکنجه‌اش دادن که نمی‌تونم حرف شو بزنم.»

هنگامی که پادشاه چشم‌هایش را گشود، لاتیا کنارش رفت. اشک در چشم‌های آتر جوشید و میان موهایش سرازیر شد. گفت: «نمی‌دونم.»

لاتیا صورت او را میان دست‌هایش گرفت. «لازم نیست بدونی، عشق من. من این جا هستم؛ لاتیا این جاست.» چشم‌های آتر بسته شد و بار دیگر بخواب رفت. کورماک احساس کرد نسیمی خنک پشتش را لمس می‌کند و صدای نزدیک شدن چند مرد را شنید. نگاهی به عقب انداخت و شوالیه‌ای جوان با موهای بلوند کوتاه و دو پیر مرد را دید؛ یکی بلند قد که موهای سفید بلندش را به شیوه‌ی قبایل جنوبی بافته بود، دیگری لاغر و ریز نقش بود و آشکارا می‌لنگید. هر سه نفر ایستادند و به کورماک تعظیم کردند.

مرد موبافته گفت: «خوش اومدی. من گوالچمی هستم، این هم پراساماکوس و اورسوس، که حالا اسم گالید رو روی خودش گذاشته.» «کورماک دیمانسون.»

پراساماکوس سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «تو پسر آتر هستی، پادشاه کبیر بریتانیا. و امید ما برای آینده.»

کورماک به آن‌ها گفت: «به خودتون امید ندین. وقتی کارمون تموم بشه، من به کوهستان کالدون بر می‌گردم. این جا چیزی واسه من نداره.» گوالچمی گفت: «ولی تو برای پادشاه شدن به دنیا اومدی، وارث دیگه‌ای وجود نداره.»

کورماک لبخند زد. «من توی یک غار به دنیا اومدم و یک مرد ساکسونی یک دست منو بزرگ کرد که بیش‌تر از هر نجیب زاده‌ای که تا حالا دیدم رسم مردانگی رو می‌دونست. از نظر من یک پادشاه نیاز داره مهارت‌های خاصی داشته باشه و نه

فقط در جنگ، من این مهارت‌ها رو ندارم، مهم‌تر از اون، نمی‌خوام اون‌ها رو به دست بیارم. من دوست ندارم بر زندگی دیگران حکومت کنم. آرزو ندارم وارث خون شاه باشم. من آدم کشتن و شیاطین رو نابود کردم؛ ارواحی رو به تاریکی فرستادم و توی خلاء راه رفتم. برام کافیه.»

گوالچمی می‌خواست با او بحث کند، اما پراساما کوس دستش را بالا برد. «تو باید همیشه مرد خودت باشی، شاهزاده کورماک. به خلاء اشاره کردی. از پادشاه تعریف کن.»

«من برش گردوندم. امیدوارم به دردتون بخوره.»

گوالچمی با ناراحتی پرسید: «معنی‌اش چیه؟»

«عقلش...»

لاتیا گفت: «کافیه! پادشاه بر می‌گرده. تو اونو طوری دیدی که خودش دوست نداره کسی اون شکلی ببیندش. ولی آتر رو به اندازه‌ی من نمی‌شناسی؛ اون مرد به قدرت فولاده. بقیه‌ی شما، ما رو تنها بذارین. کورماک، یک کلبه برات آماده کردم؛ اون‌جا غذا پیدا می‌کنی، گالید نشونت می‌ده. خودتو خسته نکن؛ زخم‌هایت به خوبی بهبود پیدا کرده، ولی بدنت تا مدتی هنوز ضعیفه، حالا برین، همه‌تون.»

لاتیا چندین ساعت کنار پادشاه نشست، پیشانی‌اش را نوازش می‌کرد و دستش را در دست می‌گرفت. زن‌هایی آمدند و شمع روشن کردند، اما لاتیا متوجه‌شان نشد. همچنان که به چهره‌ی دردمند و موهای خاکستری نگاه می‌کرد، دوباره همان تیورویی را دید که از دست قاتلانی که پدرش را کشته بودند به کوهستان گریخته بود. او پسر حساسی بود که نمی‌دانست چگونه آتش روشن کند یا شمشیر به دست بگیرد. در آن روزهای دورِ معصومیت، او ملایم و مهربان و دوست داشتنی بود.

اما دنیا تغییرش داده بود، آهن و آتش را در وجودش ظاهر کرده و به خون شاه اسطوره‌ای زندگی بخشیده بود، جنگیدن و کشتن و بدتر، نفرت را به او آموخته بود.

و لاتیا عجب احمقی بود. این مرد جوان با تمام شور و حرارت به او عشق ورزیده و او به خاطر رویایی کودکانه طردش کرده بود. اگر می‌توانست به عقب

برگردد و تنها یکی از وقایع زندگی‌اش را تغییر دهد، آن شبی بود که در پینرای آتر جوان به کنارش آمد و زیر نور دو ماه با او عشق ورزید. او در اوج خوشی و لذت نام کالین را زمزمه کرد. آن زمزمه همچون تیری یخزده در قلب آتر فرو رفت و تا ابد آن‌جا باقی ماند. اما آن زمان فکر کالین نبود که او را چنان به اوج رساند، بلکه عشق آتر بود، اگرچه خودش آن را نمی‌دانست.

و لاتیا آن را نابود کرد. نه، حالا در می‌یافت، آن را نابود نکرده، بلکه تغییرش داده بود... با زهر حسادت فاسدش کرده بود.

یکبار کالین همان تیر را به سوی او پرتاب کرد. وقتی کنار هم در کلبه‌ای نزدیک قصر ملکه در کاملودونوم دراز کشیده بودند، او در خواب غلت زد.

به زمزمه گفت: «تو این جایی، عشق من؟»

لاتیا گفت: «من این جام.»

«هیچ وقت ترکم نکن، گورویین.»

وای که چقدر دردناک بود! چقدر لاتیا در آن لحظه می‌خواست او را بزند، صورت زیبایش را تکه تکه کند. آیا فقط به خاطر آن لحظه نبود که لاتیا، بعداً در رایتیا، او را طرد کرد و از خود راند؟ آیا آن زمزمه‌ی زهر آلود نبود که او را چنان سنگدل کرد؟

آتر در کنارش تکان خورد. یکبار دیگر چشم‌هایش را گشود و آن دو کلمه را بارها و بارها تکرار کرد.

لاتیا پرسید: «چی می‌خوای به من بگی؟» اما چشم‌های آتر خیره مانده بود و لاتیا دریافت حرف‌هایش را نمی‌شنود. از پشت سرش صدای پا شنید و سایه‌ی گالید روی صورت پادشاه افتاد.

گالید گفت: «کورماک خوابیده. می‌تونم پیش شما باشم.»

«آره. حالِ لکی خوبه؟»

«بله، بانوی من. تمام بعدازظهر با دو تا از مستخدمین شما روی یک تخته سنگ موجودات ناشناخته می‌کشید و یک عالمه زغال مصرف کرده، حالا کنار

کورماک خوابیده. حال پادشاه چطوره؟»

«مرتب می‌گه، نمی‌دونم. این چیه که اون نمی‌دونه.»

«اونا شکنجه‌اش می‌دادن تا شمشیر رو پیدا کنن، من حدس می‌زنم محل شمشیر رو نمی‌دونه. اگه می‌دونست حتماً به اونا می‌گفت.»
 لاتیا گفت: «ولی باید بدونه، چون خودش اونو فرستاده.»
 «من آخرین جنگشو توی خواب دیدم. اون شمشیر و پرتاب کرد و یک اسم رو به زبون آورد.»

«چه اسمی؟»

«اسم شما، بانوی من.»

«اسم من؟ پس شمشیر کجاست؟»

گالید گفت: «من خیلی به این مسأله فکر کردم، فکر می‌کنم جوابش رو می‌دونم. آتر نمی‌تونسته شمشیر رو برای شما فرستاده باشه، چون فکر می‌کرد شما مردین. وقتی پنداریک توی خواب من ظاهر شد، مثل معما با من حرف زد، ولی در واقع کلماتش خیلی واضح بود. اون از خیر و شر حرف زد و من فکر می‌کردم منظورش واتان است. اون گفت من باید دشمن واقعی رو تشخیص بدم و بعد می‌فهمم چطوری باهاش بجنگم.»

«حالا دشمن واقعی کیه؟»

«نفرت. وقتی من گوت‌ها رو دیدم که دهکده‌ی ساکسونی رو نابود می‌کردن، از اونا متنفر شدم. پیدا کردن یکی و برداشتنش مسأله‌ی خیلی کوچکی به نظر می‌رسید. ولی با آوردنش به این جا شما رو دید و، اون طور که دیشب برام تعریف کرد، باعث شد شما بدون تلخی دنیا رو ببینن. حالا، شما این جا با مردی هستین که دوستش دارین، همون طور که باید باشه. و کلیدش همینه.»

«حالا تو با معماهای پنداریک با من حرف می‌زنی.»

«نه، بانوی من. آتر شمشیر رو برای لاتییای مرده فرستاده. اونو برای عشقش فرستاد، فکر می‌کرد شمشیر قدرت هیچ وقت بر نمی‌گرده و بنابراین هرگز دشمن پیداش نمی‌کنه.»

«چی می‌گی؟»

«شمشیر منتظره، بانوی من. من هیچ وقت نمی‌تونستم پیام پیش مورگانای جزیره، فقط می‌تونستم به طرف زنی پیام که پادشاه بهش عشق می‌ورزه.»

ملکه نفسی عمیق کشید و دست‌هایش را با انگشت‌های باز بالا برد. نوری سوزان میان انگشت‌های او ظاهر شد، اتاق را با شعله‌ی آتش در خود غرق کرد. گالید دستش را سایبان چشم کرد، نور درخشان‌تر شد، از پنجره و درگاه بیرون رفت، از روزنه‌ای در سقف بیرون خزید، میله‌ای صاف و طلایی که تا میان ابرها بالا رفت.

پراساما کوس، درخشش آن را بیرون از کلبه دید و صدای فریاد خواهرهایی را که اطراف تالار بزرگ جمع شده بودند، شنید. لنگ لنگان میان شب رفت و تالار را دید که از ستون‌های شعله‌ور می‌تپید. از ترس جان پادشاه، در حالی که بازوهایش را جلوی چشم‌ها گرفته بود، به سمت نور رفت. گوالچمی و کورماک به او پیوستند.

میان گذرگاه، سربازهای لژیون نهم در سکوتی وهم‌انگیز ایستاده بودند و نور را تماشا می‌کردند که گسترده می‌شد و جزیره بلور را با طلایی رنگ‌آمیزی می‌کرد.

پنجاه مایل دورتر، در ویندو کلاویا، گوت‌ها نیز این پدیده را شاهد بودند و شخص واتان از چادرش بیرون آمد تا روی تپه‌ای تنها بایستد و به نور سوزانی که به آسمان پنجه می‌کشید، خیره شود.

درون تالار مدور، لاتیا که از درخشش نور کور شده بود، دستش را بالا برد و قبضه‌ی شمشیر عظیم را میان انگشت‌هایش احساس کرد. به آهستگی آن را پایین کشید و نور محو شد. کنار درگاه پراساما کوس و گوالچمی روی زانوهای خود زمین افتادند.

لاتیا زیر لب گفت: «آتر شمشیر رو برای عشقش فرستاد.» در حالی که اشک از چشم‌هایش سرازیر بود، شمشیر را کنار پادشاه گذاشت و دست او را دور قبضه حلقه کرد. گفت: «شمشیر رو پیدا کردم، حالا باید دنبال صاحبش بگردم. یک کم کنارم بشین، گالید.» سرش پایین افتاد و چشم‌هایش را بست شد، روحش به سمت منظره‌ای در عالم خواب پرواز کرد، درخت‌های بلند و کوههای سرفراز. پسری جوان با موهای بور و چهره‌ای مهربان کنار دریاچه‌ای نشسته بود.

گفت: «تیورو.» پسر سرش را بالا آورد و لبخند زد.

او گفت: «امیدوار بودم بیایی. این جا خیلی زیباست؛ هیچ وقت از این جا نمی‌رم.»

لاتیا کنارش نشست و دست او را گرفت. «دوستت دارم. همیشه دوستت داشتم.»

«هیچ کس نمی‌تونه بیاد این جا. من اجازه نمی‌دم.»

«دلم نمی‌خواد هیچ وقت پادشاه بشم. فقط می‌خوام تنها باشم، با تو.»

«دوست داری شنا کنیم؟»

«آره.» نیم تنه‌اش را در آورد و به زیر آب شیرجه زد. لاتیا ایستاد و به بازتاب خودش در آب خیره شد. چین و چروک و سال‌های درد و نومیدی هنوز بر زیبایی بکراو اثری نگذاشته بود.

آب خنک بود و او به طرف تیورو شنا کرد که به پشت شناور بود و به آسمان آبی بیکران نگاه می‌کرد.

تیورو در آب کم عمق ایستاد و پرسید: «تا ابد این جا پهلوی من می‌مونی؟»
«اگه تو بخوای.»

«می‌خوام. بیش‌تر از هر چیز دیگه‌ای.»

«پس می‌مونم.»

آن‌ها به سوی ساحل شنا کردند و زیر آفتاب داغ نشستند. لاتیا غرق لذت در آسمان شناور بود.

زیر لب زمزمه کرد: «تیورو! تیورو! تیورو!» او را بوسید و پشتش را نوازش کرد و بر تک‌تک عضلات و آثار زخم‌های بی‌شمار او دست کشید.
«آتر!»

«من این جا هستم، بانو.» کنار لاتیا دراز کشید. «منو پیدا کردی.»

لاتیا گفت: «منو ببخش.»

آتر گفت: «منو شرمند می‌کنی. من رفتار بد و تحقیرآمیزی با تو داشتم و تو و کالین رو به اجبار به طرف هم فرستادم. به خاطر تمام رنج‌هایی که کشیدی متأسفم.»

لاتیا گفت: «در هر صورت منو ببخش.»

«می‌بخشمت. تو همسر من هستی. دوستت دارم، همون طور که همیشه دوستت داشتم.»

«هنوزم می‌خوای بمونی؟»

او لبخندی غمگین بر لب آورد. «اون جا چه اتفاقی می‌افته؟»

«سپاه واتان به سوریو دونوم نزدیک می‌شه و من شمشیر رو پیدا کردم.»

«من زنده‌ام و منتظر تو هستم.»

«همه چیزو برام تعریف کن.» لاتیا ساده و بی‌شاخ و برگ برایش گفت کالین بدنش را نجات داده و پسر آتر به دوزخ سفر کرده است تا روح او را آزاد کند. همچنین پیروزی‌های وحشتناک گوت‌ها را برایش تعریف کرد و سرانجام از بازگشت لژیون نهم گفت.

«پس من اون جا هیچ سپاهی ندارم؟»

«نه.»

«ولی شمشیر قدرت رو دارم و همسر و پسر رو.»

«بله، سرور من.»

«برای من کافیه. منو به خونه برگردون.»

پراساما کوس، گوالجمی، کورماک و گالید پای کوه تور منتظر ایستاده بودند، زیرا پادشاه کمی بعد از بیدار شدن به آن جا رفته و ناپدید شده بود. لاتیبا به آن‌ها گفت منتظر بازگشتش بمانند و اکنون دو ساعت می‌شد که زیر آفتاب درخشان نشسته بودند و نان و شراب می‌خوردند. سورینوس آلبینوس به آن‌ها پیوست، دور از گروه نشست و به جنوب شرقی خیره شد.

گوالجمی ناگهان ایستاد و پرسید: «اون کجاست؟»

پراساما کوس به او گفت: «آروم باش.»

«شاه از دنیای مرده‌ها برگشته و حالا یکبار دیگه گم شده. چطوری می‌تونم آروم باشم؟ من خوب می‌شناسمش، هر کاری که می‌کنه، خطر بزرگی در پی داره.»

مادامی که بعد از ظهر محو می‌شد، لاتیبا کنارشان آمد. به کورماک گفت: «شاه می‌خواد تو رو ببینه.»

«تنهایی؟»

«آره. یک کم دیگه من و تو با هم حرف می‌زنیم.»

کورماک از جاده‌ی پر پیچ و خم بالا رفت، نمی‌دانست وقتی به قله برسد چه بگوید. این مرد پدرش بود، اما هرگز او را نشناخته بود، به جز موجودی بی‌عقل و درب و داغان که از خلاء نجاتش داده بود. آیا او در آغوشش می‌کشید؟ آرزو کرد چنین نکند.

هنگامی که به تاج تور رسید، آتر را با زره کامل دید که کنار برجی مدور نشسته است، شمشیر عظیم کنارش قرار داشت. پادشاه سرش را بالا آورد و ایستاد و کورماک احساس کرد قلبش تندتر می‌زند، زیر این مرد موجودی شکسته و تحلیل رفته نبود، او خون شاه بود و قدرتش را همچون ردایی بر روی شانه به تن داشت. چشم‌هایش آبی و به سردی باد زمستانی بود، حالت جنگجویی فطری.

با صدایی پر طنین پرسید: «از من چه انتظاری داری کورماک؟»

کورماک گفت: «فقط چیزی که همیشه به من دادی. هیچی.»

«من از وجودت خبر نداشتم، پسر؟»

«ولی اگه مادرم رو وادار نمی‌کردی به اون غار فرار کنه، اون وقت خبری داشتی.»

آتر با خستگی گفت: «گذشته مرده. من و مادرت دوباره به هم پیوستیم.»

«براتون خوشحالم.»

«چرا زندگیت رو برای نجات من به خطر انداختی؟»

کورماک زیر لب خندید. «به خاطر تو نبود، آتر؛ دنبال زنی می‌گشتم که عاشقشم. ولی تو اون‌جا بودی و شاید خون منو به طرفت کشوند. نمی‌دونم. ولی چیزی از تو یا قلمروی پادشاهی‌ات - هر چی ازش باقی مونده - نمی‌خوام. فقط آندوین رو می‌خوام و بعد تو دیگه چیزی از من نمی‌شنوی.»

«خشن صحبت می‌کنی، پسر. ولی باهات بحث نمی‌کنم. می‌دونم چه اشتباهاتی مرتکب شدم و هیچ کس نمی‌تونه رنجشش رو بیش‌تر یا کم‌تر کنه. خوشحال می‌شم اگه وقت بیش‌تری با من صرف کنی تا بتونم بشناسمت و بهت افتخار کنم. ولی اگه تو راه دیگه‌ای رو انتخاب می‌کنی، حرفی ندارم. مثل یک مرد با من دست می‌دی و تشکرم رو می‌پذیری؟»

کورماک گفت: «بله، این کارو می‌کنم.»

کورماک به طرف گروه از تپه پایین آمد، قلبش نسبت به زمانی که از کوه بالا می‌رفت سبک‌تر بود.

سپس گوالجمی و پراساما کوس احضار شدند و بعد از آن‌ها سورینوس آلبینوس.

او جلوی پادشاه تعظیم کرد و با حالتی اتهام‌انگیز گفت: «فکر می‌کردم باید از دوران بازنشستگی‌ام لذت ببرم.»

پادشاه گفت: «پس باید به ندای کمک اعتنا نمی‌کردی.»

مرد رومی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «زندگی بدون تو کسالت بار بود. آثر سرش را به تأیید تکان داد و هر دو لبخند زدند و با هم دست دادند. پادشاه

گفت: «کاش می‌تونستم به بقیه‌ی افراد هم مثل تو تکیه کنم.»

«حالا چی می‌شه، آثر؟ من سیصد تا پیرمرد دارم که از گذرگاه محافظت می‌کنن. به من خبر دادن گوت‌ها بیش‌تر از دوازده هزار نفرن. باید بهشون حمله کنیم؟ یا صبر کنیم؟»

«ما با شمشیر و آتش می‌ریم سراغشون.»

«خوبه. این طوری می‌تونیم توی تاریخ یک برگ با شکوه به دست بیاریم.»

«این دفعه‌ی آخر همراه من می‌آی؟»

آلبینوس نیشش را به خنده باز کرد. «چرا که نه؟ جای دیگه‌ای واسه‌ی فرار کردن نیست.»

«پس افراد رو آماده کن، چون مثل دفعه‌ی قبل حرکت می‌کنیم.»

«اون موقع تقریباً پنج هزار نفر بودیم، لرد پادشاه. و جوون و بی‌باک بودیم.»

آثر خندید و به طعنه گفت: «فکر می‌کنی دوازده هزار گوت می‌تونن حریف لژیون نهم افسانه‌ای بشن؟»

«من فکر می‌کنم باید توی کالکایا می‌موندیم.»

«ما تنها نخواهیم بود، دوست عزیزم. من راه درازی رو سفر کردم و می‌تونم

بهت قول بدم یک روز غافلگیر کننده خواهیم داشت.»

«تردیدی ندارم، سرور من. احمق هم نیستم؛ می‌دونم مجبور شدی کجا بری

و برام جای تعجب داره که گذاشتن زنده بیرون بیایی.»

آثر زیر لب خندید. «زندگی یک بازی بزرگه، آلبینوس، همین طور هم باید باهاش برخورد کرد.» لبخندش محو شد و چشم‌هایش حالت سرخوشی را از دست داد. «ولی من قول‌هایی دادم که شاید برای مرده‌های دیگه تأسف بار باشه.» آلبینوس شانه‌هایش را بالا انداخت. «هر کاری که کردی، من با تو هستم. ولی باید بدونی من پیرم و آماده‌ی یک زندگی آرام. یک مستخدم دغل توی کالکاریا دارم که همین حالا هم دعا می‌کنه من بمیرم. دلم می‌خواد ناامیدش کنم.»

«شاید بتونی.»

گالید آخرین نفری بود که احضار شد و پادشاه را هنگامی یافت که خورشید رو به غروب داشت.

«تو تغییر کردی، اورسوس. می‌خوای صورت قدیمی‌ات رو داشته باشی؟»

«نه، سرورم. این کارلیکی رو گنج می‌کنه و منم به عنوان گالید راضی هستم.»

«تو شمشیر رو پیدا کردی. چطوری می‌تونم جبران کنم؟»

گالید لبخند زد. «من چیزی نمی‌خوام.»

آثر گفت: «حالا که حرف شمشیر شد، می‌بینم دیگه سلاحی با خودت حمل نمی‌کنی.»

«نه، دیگه هیچ وقت سلاحی بر نمی‌دارم. امیدوار بودم بتونم یک مزرعه‌ی کوچیک پیدا کنم و اسب پرورش بدم. لکی هم می‌تونه یک تاتو داشته باشه. اما...» دست‌هایش را از هم باز کرد.

«امیدت رو از دست نده، گالید. کار ما هنوز تموم نشده.»

«از کجا می‌تونین یک سپاه تشکیل بدین؟»

«با من بیا تا بفهمی.»

«من استفاده‌ی براتون ندارم. دیگه هیچ وقت جنگجو نمی‌شم.»

«در هر صورت بیا. خواهرهای مهربون از لکی مراقبت می‌کنن.»

«من اشتها رو برای خون و مرگ از دست دادم. از گوت‌ها متنفر نیستم، دلم

هم نمی‌خواد کشتارشون رو ببینم.»

«به تو احتیاج دارم، گالید. شمشیرت رو پشت سر بگذار؛ به موقعش یکی

دیگه جایش رو می گیره.»

«شما با پنداریک صحبت کردین؟»

«نیازی به این کار ندارم. من پادشاه هستم و می دونم آینده چی توی چنته داره.»
آخر از همه لاتیا بالای تپه کنار او آمد و آن ها دست در دست، غول های خوابیده در زیر نور ماه را تماشا کردند.

لاتیا گفت: «به من بگو که بر می گردی.»

«بر می گردم.»

«از شمشیر استفاده کردی تا قدرت واتان رو ببینی؟»

«آره و آینده رو دیدم. خیلی هم بد نیست، اگر چه سختی هایی پیش رو داریم. هر اتفاقی که فردا بیفته، قلمرو نابود شده است. ما سخت جنگیدیم تا اونو زنده نگه داریم، مثل شمعی در توفان. اما هیچ شمعی تا ابد روشن نمی مونه.»
«غمگین هستی؟»

«یک کم، چون زندگی ام رو برای بریتانیا دادم. اما مردهایی که پس از من می آن مردهایی قوی، مردهایی خوب، مردهایی مهربان هستن. سرزمین اونارو با آغوش باز می پذیره، چون اون ها هم عاشق این سرزمین هستن. کمبود قلمروی من چندان احساس نخواهد شد.»

«تو چی، آتر؟ کجا می ری؟»

«پیش تو خواهم بود. همیشه.»

«اوه، خدای من! می خوامی بری...»

آتر انگشتش را روی لب های او گذاشت و به زمزمه گفت: «فردا می آم جزیره. تو روی این تپه می ایستی و قایم رو می بینی. از اون لحظه به بعد ما هیچ وقت از هم جدا نمی شیم، اگر چه دنیا توی آتیش از بین می ره و ستاره ها از حافظه محو می شن.»

لاتیا گفت: «منتظرت می مونم.» و کوشید لبخند بزند...

اما به هر حال اشک هایش سرازیر شد.

واتان در صدر سپاهش اسب می راند، سپاهی شامل ده هزار مرد جنگنده که از

زمانی که او رهبری شان را به عهده گرفت فقط طعم پیروزی را چشیده بودند. ساکسون ها از تاریکی شب سود جسته و گریخته بودند، اما اکنون به وجودشان نیازی نبود. مقابل شان حلقه ی عظیم سورویودونوم قرار داشت، واتان می توانست روزهای ساخت و ساز آن و اسراری که در ابعاد آن جای گرفته بود، به یاد بیاورد.

در میان نسیم زمزمه کرد: «می آم سراغت پنداریک.» لذت و سرخوشی وجودش را فرا گرفت.

سپاه به آهستگی میان دشت حرکت می کرد.

ناگهان پرتویی نورانی از حلقه بیرون زد و واتان افسار اسبش را کشید. آفتاب روی زره ها درخشید و او چند صد سرباز رومی را دید که دور سنگ ها حلقه زده اند. سپس مردی بلند قامت از میان حلقه بیرون آمد و مقابل گوت ها ایستاد. روی سرش کلاهخودی بزرگ و بالدار قرار داشت و در دست هایش شمشیر کانولین.

واتان پاشنه را به اسبش چسباند و چهار نعل جلو رفت.

گفت: «از چیزی که فکر می کردم خیلی قوی تری. به خاطر فرارت به تو تبریک می گم.» چشم های کم رنگش روی جنگجو ها چرخید: «همیشه اعتقاد داشتم کهنه سرباز ها رو به خاطر قدرت و تجربه شون نمی شه تحت محاصره شکست داد. ولی این...؟ این مسخره است.»

آتر گفت: «به طرف راست نگاه کن، حرومزاده ی متکبر.» شمشیر کانولین را بالا برد و به سمت شمال اشاره کرد. برقی سفید از روی بلندترین تپه درخشید و هوای اطرافش لرزید. گمینوس کاتو در صدر لژیون خود از ناکجا آباد ظاهر شد. پشت سرش صفوف منظم بریتانیایی، هزاران بریگانت سوار بر ارابه های جنگی برنز و آهن سرازیر شدند.

پادشاه غرید: «حالا طرف چپ.» واتان روی زین خود چرخید. یکبار دیگر هوا سوسو زد و از هم باز شد و سی هزار جنگجوی ساکسونی تحت فرماندهی آستا، با ریش دو شاخه، به جلو گام برداشتند و صفی جنگی تشکیل دادند. مردهایی عبوس که تبرهای دسته بلند حمل می کردند، ساکت ایستاده و منتظر

فرمان بودند تا انتقام خود را از گوت‌ها بگیرند.

خون شاه پرسید: «حالا لبخندت کجاست؟»

گوت‌ها که یک به شش در اقلیت قرار داشتند عقب نشستند و حلقه‌ای از سپر ساختند و واتان شانه‌هایش را بالا انداخت.

«تو فکر می‌کنی پیروز شدی؟ فکر می‌کنی اینا تنها جنگجوهای هستن که من می‌تونم احضار کنم؟»

کلاهخودش را برداشت و آتر دید درخششی از زیر پوست پیشانی‌اش پدیدار می‌شود، نوری سرخ و تپنده که همچون تاجی پنهانی تلالو داشت.

آسمان بالای سر تاریک شد و در میان ابرها سپاهی شیطانی از جانورهای جنگال‌دار پدیدار شد، می‌چرخیدند و شیرجه می‌زدند و به مانعی ناپیدا پنجه می‌کشیدند.

اسب واتان بدون هیچ هشدار خود را از جلوی پادشاه عقب کشید، روی پهلوهایش فلس ظاهر شد، سرش به شکل سه گوش درآمد و دراز شد و آتش از دهانش زبانه کشید. همین طور که حیوان عقب می‌رفت، آتر شمشیرش را بالا برد و مسیر آتش را منحرف کرد و سبزه‌های زیرپایش سوخت و سیاه شد. شمشیرش روی گردن فلس دار فرود آمد و حیوان روی زمین درغلتید. واتان پایین پرید و شمشیرش میان دست‌ها به صورت مارپیچ حرکت کرد.

گفت: «همون طور که باید باشه، دو پادشاه سرنوشت دنیا رو تعیین می‌کنن.» شمشیرهای‌شان بر هم فرود آمد. واتان جنگجوی بسیار پر قدرت و با اعتماد به نفسی بود و از زمان رستاخیزش شکست نخورده بود. اما آتر نیز مردی قوی به شمار می‌رفت و توسط کالین لاچ فراگ تعلیم دیده بود، بزرگ‌ترین جنگجوی زمانه. نبرد متعادل بود؛ شمشیرهای‌شان زوزه می‌کشید و فرود می‌آمد و تماشاگران از مهارت آن‌ها غرق حیرت بودند. زمان معنایی نداشت، چرا که هیچ کدام خسته نمی‌شدند. همچنان که جنگ ادامه می‌یافت هیچ نشانی از برتری دیده نمی‌شد. فقط هیولاها حرکت می‌کردند و تلاش می‌کردند خود را از میان مانع نامرئی رها کنند. اما جنگجوهای هر دو سپاه در سکوت ایستاده و منتظر نتیجه بودند.

شمشیر آتر بر پهلوی واتان زخم زد، اما ضربه‌ی متقابل و وحشیانه‌ی او ران پادشاه را شکافت. اکنون هر دو مرد از زخم‌های بی‌شمار خونریزی داشتند و از سرعت نبرد کاسته شده بود. هنگامی که تیغ واتان زیر دنده‌های آتر فرو رفت، او سکندری خورد. چشم‌های واتان، فقط برای یک لحظه، از پیروزی درخشید، اما پادشاه عقب جهید و شمشیر بزرگ کانوبلین قوسی بلند و سنگینی در هوا زد. واتان، در حالی که شمشیر خودش در بدن آتر گیر کرده بود، وقتی ضربه بر جمجمه‌اش فرود آمد، فقط توانست فریاد بکشد. شمشیر تاج سنگ رویا را به دو نیم کرد و استخوان سر تکه تکه شد.

پادشاه گوت‌ها به عقب تلوتلو خورد، قدرت سنگ رویا را طیبید، اما آتر روی زانوهایش غلتید و خود را روی دشمن انداخت، شمشیرش در شکم واتان فرو رفت و قلبش را به دو نیم کرد، ولی سنگ رویا هنوز میان جمجمه می‌درخشید و در بالای سر سپاه، مانع ناپیدا استقامتش را از دست می‌داد. آتر تلاش کرد شمشیرش را بالا ببرد، اما نیرویش تحلیل رفته بود.

هنگامی که روی علف‌ها زانو زد، سایه‌ای رویش افتاد.

گالید گفت: «شمشیرت رو به من بده، پادشاه من.»

آتر آن را تسلیم کرد و خودش کنار دشمن روی زمین افتاد. گالید شمشیر را بالای سرش برد.

فریاد زد: «دور شوید!» بادی شدید وزیدن گرفت و همچنان که رعد و برق آسمان را می‌شکافت، ابرها روی هم تلنبار شدند. یک ستون نور از شمشیر ساطع شد و ابرها را دور کرد.

هیولاها ناپدید شدند.

در بلندای آسمان نوری درخشان، مثل سکه‌ای با دنباله‌ی آتش، پدیدار شد. گالید سنگ کار شده بر روی شمشیر را دید که سو سو زد و رنگ باخت. این همان ستاره‌ای بود که پنداریک گفته بود، ستاره‌ی دنباله داری که می‌توانست جادوی سنگ رویا را جذب کند... و آن گاه گالید دانست آرزویش چیست.

فریاد کشید: «تمامش را ببر! تمامش را.»

آسمان بالای سر چون پرده‌ای از هم باز شد و به نظر رسید ستاره بزرگ

می‌شود. نزدیک و نزدیک‌تر آمد، بزرگ و مدور مثل تبر خدایان که فرود می‌آمد تا زمین را نابود کند. مردها خود را روی زمین انداختند و سرهای‌شان را با دست پوشاندند. گالید می‌توانست ککش ستاره را حس کند که قدرت شمشیر را می‌کشید، جادوی سنگ را جذب می‌کرد و زندگی خودش را از بدنش بیرون می‌برد. نیرویش از دست می‌رفت، بازویش لاغر و استخوانی می‌شد؛ زانوهایش تاب نیاورد و زمین افتاد، اما هنوز شمشیر را بالای سرش گرفته بود.

ستاره‌ی دنباله‌دار به همان سرعتی که آمده بود رفت و سکوتی محض بر دشت حکمفرما شد. کورماک و پراساماکوس به طرف پادشاه دویدند و پیر مرد داغانی را که روی علف‌ها دراز کشیده بود و با دست استخوانی‌اش هنوز شمشیر کانوبلین را چسبیده بود، نادیده گرفتند.

از میان حلقه‌ی عظیم نوری تابید و پنداریک قدم بیرون گذاشت. کنار گالید زانو زد و سنگی را روی پیشانی‌اش سایید و یکبار دیگر جوانی در رگ‌های او جاری شد.

پنداریک گفت: «تو کلمات قدرت رو پیدا کردی.»
«شیطان رفته؟»

«دیگه هیچ سنگ رویایی توی سیاره شما نیست. شاید در اعماق دریا، اما دست هیچ انسانی تا هزاران سال به اون نمی‌رسه. تو موفق شدی، گالید. به حکومت جادو خاتمه دادی.»

«ولی تو هنوز یک سنگ داری.»

«من از فراگ اوادم، دوست من. ستاره‌ی دنباله‌دار اون‌جا ظاهر نشده.»
گالید گفت: «پادشاه!» تقلا کرد از جا بلند شود.

«صبر کن. بذار نیرویت برگرده.» پنداریک به طرف جایی رفت که آتر افتاده بود. زخم‌های پادشاه مهلک بود و خون از پهلوی بیرون می‌زد. پراساماکوس تمام تلاش خود را به کار می‌برد تا جلوی خونریزی را بگیرد، همزمان گوالچمی و سورینوس آلبینوس بدن او را نگهداشته بودند و کورماک کنارشان ایستاده بود. پنداریک کنار پادشاه زانو زد و دستش را جلو برد تا سنگ را روی پهلوی او بگذارد.

آتر زیر لب گفت: «نه! همه چی این‌جا تموم می‌شه. رهبران گوت‌ها و ساکسون‌ها رو بیار پیش من، پراساماکوس، عجله کن!»
پنداریک گفت: «می‌تونم نجات بدم، آتر.»

«به چه منظوری؟» خون روی ریشش می‌ریخت و پوستش به طرزی مرگبار سفید شده بود. «من نمی‌تونم از این‌جا هستم کم‌تر باشم. نمی‌تونم توی یک مزرعه زندگی کنم. من عاشق لاتیا هستم، پنداریک، همیشه دوستش داشتم. ولی نمی‌تونم فقط یک انسان معمولی باشم. درک می‌کنی؟ اگه بمونم به خاطر جنگیدن با ساکسون‌ها و بریگان‌ها و جوت‌هاست، برای این‌که شمع رو یک کم بیش‌تر روشن نگهدارم.»

پنداریک بالحنی اندوهگین گفت: «اینو می‌دونم.»
پراساماکوس با مردی بلند قد و مو بور برگشت که کنار پادشاه زانو زد.
«اسمت چیه؟»

مرد جواب داد: «آلاریک.»

«می‌خواهی زنده باشی، آلاریک.»

جنگجو به نرمی پاسخ داد: «البته.»

«پس سلاح‌ت رو زمین بگذار و من قول می‌دم اجازه داری به کشتی‌هایت برگردی.»

«چرا این کارو می‌کنی؟»

«از خون و مرگ خسته شدم. انتخاب خودته، آلاریک: مرگ یا زندگی. همین حالا تصمیم بگیر.»

«ما زندگی می‌کنیم.»

«انتخاب خوبی بود. سورینوس، مراقب باش دستورهایم انجام بشه. دیگه نباید کشتاری وجود داشته باشه. آستا کجاست؟»

«این‌جا هستم، خون شاه.» آستا کنار پادشاه رو به مرگ زانو زد.

«به قولی که دیروز بهت دادم پاینده هستم. سرزمین ساکسون جنوبی رو به تو می‌بخشم که بر اون حکومت کنی. این رو جلوی شاهدان می‌گم.»
«نه به عنوان رعیت؟»

«نه، به عنوان پادشاه. فقط باید پاسخگوی مردم خودت باشی.»
 «می‌پذیرم. ولی ممکنه جنگ بین ملت من و ملت تو تموم نشه.»
 آتر گفت: «هیچ انسان زنده‌ای نمی‌تونه به جنگ خاتمه بده. مراقب باش گوت‌ها به کشتی‌هاشون برسن.»
 «این یک دستوره، خون شاه؟»
 «نه، درخواست، خواهشی که یک پادشاه از پادشاه دیگه می‌کنه.»
 «پس قبول می‌کنم. ولی تو باید بذاری زخم‌هایت رو درمان کنند.»
 آتر دست خون آلودش را بالا برد و آستا همچون جنگجوها با او دست داد، مچ به مچ. سپس بلند شد و به کنار قشون خود برگشت.
 آتر گفت: «منو به جزیره ببرین. یک نفر اون‌جا منتظر مه.»
 مردهای اطراف با مراقبت زیاد پادشاه را بلند کردند و او را به دایره‌ی بزرگ بردند و روی محراب گذاشتند. پنداریک کناری ایستاد و پادشاه کورماک را فرا خواند. «ما فرصت نداشتیم همدیگه رو بشناسیم، پسر. ولی با رنجش به من فکر نکن. همه‌ی مردم اشتباه می‌کنن و بیش‌ترشون هم از اون اشتباهات رنج می‌برن.»
 «رنجشی ندارم، آتر. فقط غرور... و تأسف.»
 پادشاه لبخند زد، در حالی که صدایش محو می‌شد، زیر لب گفت: «گالید.»
 «این‌جا هستم، سرور من.»
 «وقتی از دروازه بیرون رفتیم، یک قایق رو می‌بینی، منو سوارش کن و به جزیره ببر. زنی اون‌جا منتظره که می‌دونه بهش دروغ گفتم. بهش بگو تا آخرین لحظه به فکر اون بودم.» آتر دوباره روی سنگ افتاد.
 پنداریک به سرعت جلو رفت، دستش را بالا برد و پادشاه و گالید ناپدید شدند.
 پراساما کوس با اندوه بسیار زار زد و لنگان لنگان دور شد. گوالچمی با چهره‌ای محکم و چشم‌هایی خشک ایستاد.
 «اون بر می‌گرده، می‌دونم که بر می‌گرده... وقتی واقعاً بهش نیاز داشته باشیم.»
 کسی حرفی نزد. سپس سورینوس آلبینوس دستش را روی شانه‌ی گوالچمی گذاشت.

گفت: «من چیزی از اعتقادات سلتی شما نمی‌دونم، ولی اعتقاد دارم برای مردهایی مثل آتر یک جای ویژه وجود داره و این که اون نمی‌میره.»
 گوالچمی برگشت تا صحبت کند، اما اشک امانش نداد. سرش را به سنگینی تکان داد و به کنار محراب رفت، به تنهایی آن‌جا ایستاد و به آسمان خیره شد.
 کورماک با قلبی سنگین در کناری ایستاده بود. به راستی آتر را نمی‌شناخت، اما با او همخون بود و به آن افتخار می‌کرد. برگشت و زنی جوان را دید که میان دشت می‌دود، موهایش در پشت سر موج می‌زد.
 فریاد کشید: «آندوین! آندوین!»
 و او صدایش را شنید.

سرانجام

گورویین کلاهخود نقره‌ای خود را برداشت و آن را روی تخت، کنار دستکش آهنی و زره سینه‌اش گذاشت. شمشیرهایش را نگه داشت. سپس از میان راهرو و صفوف ساکت هیولاهای سایه گذشت و به دشت جلویی قلعه رفت. می‌توانست نوار خاکستری جاده را که به دور دست می‌پیچید، ببیند و بر روی آن مردی ردپوش ایستاده بود. گورویین آهسته به طرف او رفت، دستش را روی قبضه‌ی شمشیری نقره‌ای گذاشته بود.

گورویین پرسید: «تو مستخدم ملوک هستی؟»
«من مستخدم کسی نیستم، مگر این که خادم تو باشم.» باشلق را پایین انداخت، نفس گورویین در سینه حبس شد و صورتش را میان دست‌هایش خود پنهان کرد.

«به من نگاه نکن، کالین. فقط فساد می‌بینی.»
کالین با مهربانی دست‌های او را گرفت و به چهره‌ی زیبایش نگاه کرد.
«فسادی وجود ندارد. تو مثل روز اولی که دیدمت زیبا هستی.»
گورویین به دست‌های خود نگاه کرد و فهمید او حقیقت را می‌گوید.
از کالین پرسید: «بعد از تمام بلاها، که سرت آوردم باز هم منو دوست داری؟» کالین لبخند زد و دستش را به طرف لب‌های خود برد.
گورویین گفت: «هیچ کس نمی‌دونه این جاده به کجا منتهی می‌شه، تو فکر می‌کنی بهشتی وجود داره؟»
«فکر می‌کنم همین حالا هم اونو پیدا کردیم.»